

۱۳۷۳
 ۱۳۴۳


کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب: دلی البند مع اللوحه و تاج العجل و الضعف البند

مؤلف: شیخ تاجار و عبادت

مکتب: کتبه امیر کبیر

شماره قفسه: ۱۵۸۸



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۲۰۷۰۴۹

No 172

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه آیت الله العظمی
امام خمینی

فهرست

۱۸۸۴
۷-۷-۴۹





بسم الله الرحمن الرحیم
فراوان بر روح ناسخ نعیم

بنام خرو زنده ماه مهر	خوار نه نامزد اول سپهر	نکار نه قبه در نگار	طر از نه نقش لیل و نهار
بر از نه سبزه از خاک و	که رویند کله از از رنگ	ز دافغان کن چتر سلطان	پریشان کن عطر کد از صبح
کشانند چنین آفتاب	کشانند هیچ در خواب	فروین مهر عالم فروین	نکار نه نور بر لوح زین
ز کوه میاید هدایت و	بکل در کشتاد هدایت و	بر او روم از معدن و	ز سرخ کاه کجی هم خام
نشانند بن تخت فروین بوم	کهنه از نه و کله شاد و	بنقدیر فرشت چرخ بر	بنقدیر کستر درفش زبهار
بر فراشت سقف ملک پیون	بکستر درفش ملک پیکون	بر او روم از معدن و	چراغ منه از جمع بر نور مهر
فایز می که از قدرش غیب	بر ایدش بر نور و زود	مصور از وصف و تصویر	سعد از و خلیت نوع و
ز کشتن تعلق بین با فوجان	چو بیتی که در نظر کرد و	بنقدیر از نامقدار و	مکملی از مکان تصور
نمود است روشن بریم حوا	چراغ خرو از نور و	در اسباب از نور و	روان کرده سر چیده کجی
مرو خدش را نمود از صفا	شب و روز از زده اشک	جمال از سر و	مردود از اینده صبح و
کو آمدند بر و خدش است	ز کیم عالم هر چه کرد و	زهر لعل از و	کند از و

بر او روم از معدن و
چراغ منه از جمع بر نور مهر

عیانت از کثرت مرعد	که بالذات او واحد است	وجودش بود اول ممکنات	ندارد و اولی و
بود از هر چه میسود	ندارد و اولی و	بدش چنان عقل داد و	که اول در و بعد از بود
بعضی بشر از نفوس صفا	نمایان در افعال و	زمر از هر که میروزان	جمال و وجودش عیان
ز نور چراغی که از بر و	خردش و خدش و	که در عدد از اسان چو	صداهو الو احد با دیگر
نظر کن تو بادنه دور این	که کردید در اسان و	ز هر قطره در پای حکمت	ز هر ذره بنضای حجت عیان
در ایوان افلاک خورشید	باثبات نور وجودش کوه	چو موجود کرد به ماضی	بتو خد کو باشد حجت
چو شد صورت از هیولان	بوجودش آتش کباب و	خرد در وضع سما افرین	در اینده اسان و زمین
بر این منعم شده اشکار	ز صفت شلوخ و	فلما از بر حکمتش جاده	شفق از رخ قدرش باده
ز شرف بر سر ما بیا	بپوشش و وجودش کوه	ز هر لاله و کل در لاله	بفانوس تو خد سوز و چراغ
تجلی کند بر کلیم شعور	ز هر لاله چون آتش کوه طود	ز این لاله لاله افرینده	ز یاد صبا شمع و کل و
که از ناف او عیان کرد و	کهی کلیم از زده از خد	و چرخ را افرینده است	چرخ او هر چه موجود است
شانی که باشد خوار او	میکنان از باشد و	بر این آتش بیک خرد	بکینه شایش کجای برد
بدش از آب آتش مزاج	میکشاید بدش از آب آتش مزاج	که با شایش کجای برد	که با شایش کجای برد
از این صفت و ناسخ از و	که با شایش کجای برد	که با شایش کجای برد	که با شایش کجای برد
خدا را تو خدای خالق و	فروین از خدش و	نکار نه نقش لوح و	بر از نه ممکنات از صد
از این صفت و ناسخ از و	طراز از خدش و	نقدش از خدش و	بکیتی سزای الهی و
تو خدای عالم اشکار و	نوی از خدش و	محیط است ملک با شایش	بامر تو موجودش هر چه
بر و شفت از نور و	روانست حکم تو و	بر از از غیب و	هر چه در جات و
خرد را باند به ذات و	کمال از کمال و	نوی پاک از جمله و	بعلت صبا و

میکشاید بدش از آب آتش مزاج
که با شایش کجای برد

بر او روم از معدن و
چراغ منه از جمع بر نور مهر

بدست تو باشد کلمه ام	فانت علم بدار الصدوق	زهر چهر علم تو باشد چهر	فانت علی اکمل شیخی قدر
چو من در شای تو ظاهر	شای تو خیر تو ندانم	الحی لم را سرفراز کن	نعمت زبانا باز کن
دل را چو کردی شای خوش	زبانم ده از شکر تمام خوش	بچه چو لطف تو جان اوید	دل و چشم و گوش و زبان اوید
که او قاتل صوفی است	زهر عضو کتب معاد کنم	ز لطف تو زهر نفس نیست	زهر نفسی بر دم حجب نیست
زهر شمع نعمت که او خشم	چراغ معاد بدل سوختم	کنون نیست خرم معصیت	خجل گشته سلطان ذکر دار
چو دادم بدست هوا خایه	سپهر دم از معصیت	گنویت در دل خجسته	ندارم بخیر امانت پناه
که نیست از من کنه کار	بکی بی نباشد ز من خوار	سرافراز بود ز نوشته	بیانم کرا ز خرمین خوشه
بدینا و صفتی تو بی دستگیر	بینک بدینم تو در دین	پریشان و طاعتی بخوان	که معالوف غیر یمکان
پشیمانم کون ز کردار خوش	خجالت بی نام از کار خوش	کنه که مرکب بود کربط	بود خشم بر کلمات محط
جفا که شدت نهادم چو رو	ز رویم خجالت بگو	نوشته بخاتم خط جلی	فضا از ازل مزال علی
ز مهر علی جان من روشن	که روز قیامت پناه من	ز مهر علی زنده شد جان من	بغیر از علی نیست ایمان من
زوز ازل تا زبان باقم	بن لب جان تا رو باقم	بال پیر تو لا خشم	زاعادی دولت تیرا کنم
الحی با کرام ز روح بول	الحی با عز از آل رسول	مراد ز محبت تو بچشم	کنانم بال پیرم بر بخش
بناخ بخشا که چنان است	ایده بر بغض تو هموار	سینه کشته گرانم باطل	بشونامدش زایاب عطا
محبت خفا لا ی تو	کین چون کند شکر تمام	بیا مطربانم نای انجاد	ز اینده دل بر زنک عدم
که از خود چو نایخ رود نفس	در استقامت تو خدایا الهی نعمت حضرت زکریا	سود خیم مرغ دلش از قص	
بر از صواب پندم دل فغان	که بیدار خدایا و در رعبه حجاب برود	بغف پیرم کشتا بد زبان	
سلام علی شایم الانبیا	سلام علی سید الانبیا	نعمت او علی سید الانبیا	امام الهدی افضل القبا
مهری کمال یکلام قدم	بلوح تضاعف نام او شد	ز درج رسالتش کوی	ز ترج نبوت بلند است

بشیر مکتب اهل سیرت	بند سیرت افرینش خطیب	شعبه چراغ اهدای جبرائیل	دلیل مکتب افضل شیخ
نسب از اسناد ائمه شرف	حکایت نور صفای شرف	زوز از اسناد سید	امین خدا مکتب جزو کل
ز خلاق کرمش بر روز قیام	قضا بخنده طرح دل	بود روضه دل سلیس	بدرگاه او روح امین
تختین در محضر از طفا	فرز اکل گلشن از رضا	کل ادم از نور مهرش	که شد خلفش در جبر
چو شد نور او در نبوت شعب	باز درین داند قدر رفیع	غم داشت از روح طوبی	شدش مهر او چو زبانی
که شد نور او در نبوت شعب	چو بداند از نور شریف	ز نورش نظر داشت چاکم	که در طور و قیام
چو بود در و استوار شفا	که از خاک پا پیش طیف	فرود صبا چو شمع	نموده دوازده اوق
بدرگاه او بود یوسف پناه	که با جمل مهرش از ناله	دینچ از دل و جان رفیع	که در کیش خلاص بار
سپهر انبیا شایر حوکم	سرفراز از اسناد رکعت	ملا نایب سرافکن در	هر انبیا بدین خدمت
از انبیا شد کرمه فتح ملل	که او اکمل خلوق از آل	اگر چه نور وجود و لا	ولی آخر افاض چون اکمل
چو او بود اول پیر انبیا	باو ختم شد و غیر انبیا	بلوح حواد ز کلام قد	نخستین شد نام احمد
در اول شد اقامت انبیا	در آخر شد خاتم انبیا	چو از نور قدس پیر انبیا	چو نمقد بر سر پیر انبیا
مهر ز نور استوار و جفا	قدیم کیمی پیر نور پاک	نش بود در جیم امکا	کل از جان بدست سابه
سر پا نشاندند بدگاه است	ز خشم و کرمی از راه او	چو نایب ز سایه بر نهاد	بسی تاج شامه من که از نهاد
هر چو از نیکو کردی کرد	ز اینده در تغییر زدود	ز این کفر فطر چو چید	ز انظر در دیا و کون
ز رویتم فرخنده باشد	بکار خنده خودش اندر	چو محو کرد بدو را مقام	شعبه کاهنت زور
دلیل بخانت نهاج او	بود بر سر عقل نهج او	مدوم هزار نور و سالیبت	ز معراج او اسنان پالیبت
الحی لوسی خود راه ده	بهر سیرت معراج حجاب رسالت با اقامت و قریب		
ز ره جلا فوج قبولش ریان	که اعظم لایب و شرف و فضل و رتبت		

شبی نورده سوجوخت بعد	چو خورشید تابان در صبح	سوادش ز نور شب قبل بود	هلاکش فرور از آن بگذرد
ز سر تابا با صبح خورشید	سوادش خجسته نموده بطور	مواش مظهر از شش	نخوشش نور تر از آفتاب
سوادش را پای لریز نور	مقطر شیش چو کیو جور	در آتش دل بند الماسین	ز بی غله هر دم ز نور
بیامد ز خدای جبریل	کرای قدس و دوزمان خلیل	رساندت جلاله کلام	که در مایه دین ساری مقام
هر قدر سبب در رفت بشه	برای فلان جانها بکشد	ملایک ز خدام در کاف	کو اک همه چشم بر آه حق
نمود ناکه و پایشان	براه تو بخاک روینا	کشید از کشت بند و اق	یک جور سیکر خسته و اق
نیز که چون خورشید شست	چرید بپای زبانه شست	تنش شعله و زخای	دشمن صحرای و زخمی
سرالمای ز نور چون رخس	پری سر و چاک و زو	ز دین چو طالع و زنج	ز آتش فکند بر کشت
دراوند پای شرف در کاک	عیان کشت از بیج زراف	روا کشت آتش عالم بقا	بیت المقدس ز بیت الحرام
که نهد بکف جبریل اشعنا	روان در کاف و قدس	پیش آمدند هر مصلین	بهادند پیش چنین بر زمین
بکشدش ای و در کاک	نور در کاف و در کاک	غرض آفرینش وجود بود	سجود ملک از و رود و بود
نوف در وجود قدم مصلین	ز روشن خاتم مصلین	مقدم شدن ماهر و	کشیدند کف انبیا و
نمودند با سر و دین شما	فما دند بخاک و دینان	بکشدند کای سید مصلین	توفی آفتاب سحر بقیع
شرف اده نور تو چو خاک	شرف و تعلیل او کرا	چو در شرف و بی مکر	ز تعلیل او نه
چو بنشست سید برین ارق	روانده و منظر رواق	ملک در کاف و منظر	براهنده قدسین بنیست
چو از چار باغ عنامر کد	چو نور نظر از دوا کد	ز طاق خجسته چو کیو	نور رخ شد قر آفتاب
عطار ز چو زلف و ارق	شد عطر و دوزش کین	نمودی چو صفا و دوزخ	ز هر نف خصالش ادا
نمودی ز روی بی عجب	ز ماه رخ کس نور آفتاب	چو تعلیل و نواح هر	ز روی شرف صاحب نام شد
بهر چو جبریل شد پری	بهر فلان افر سوز	از و زحل سر و رفت	که در رکش ساخت نور

چو بکشد شاه ملک سب	چو بکشد شاه ملک سب	چو بکشد شاه ملک سب	چو بکشد شاه ملک سب
بکشدش در آفتاب و روح	بکشدش در آفتاب و روح	بکشدش در آفتاب و روح	بکشدش در آفتاب و روح
چو بکشدش ز جبریل امین	چو بکشدش ز جبریل امین	چو بکشدش ز جبریل امین	چو بکشدش ز جبریل امین
چو شد عرش از نور و کاف	چو شد عرش از نور و کاف	چو شد عرش از نور و کاف	چو شد عرش از نور و کاف
مزن شود عرش از نور	مزن شود عرش از نور	مزن شود عرش از نور	مزن شود عرش از نور
مصفا شد هم ز نور و جیم	مصفا شد هم ز نور و جیم	مصفا شد هم ز نور و جیم	مصفا شد هم ز نور و جیم
هر چه بپای کاهی رسید	هر چه بپای کاهی رسید	هر چه بپای کاهی رسید	هر چه بپای کاهی رسید
بکشدش خدای بنی و	بکشدش خدای بنی و	بکشدش خدای بنی و	بکشدش خدای بنی و
رسید از جناب الخ خط	رسید از جناب الخ خط	رسید از جناب الخ خط	رسید از جناب الخ خط
وصی و یاشد علق	وصی و یاشد علق	وصی و یاشد علق	وصی و یاشد علق
کمی راه یا بقر و صول	کمی راه یا بقر و صول	کمی راه یا بقر و صول	کمی راه یا بقر و صول
بجای و جمانه و عیبت	بجای و جمانه و عیبت	بجای و جمانه و عیبت	بجای و جمانه و عیبت
ترافت از زبیر و	ترافت از زبیر و	ترافت از زبیر و	ترافت از زبیر و
ز نواح خلعت زبیرش	ز نواح خلعت زبیرش	ز نواح خلعت زبیرش	ز نواح خلعت زبیرش
بپذیرم اکنون دعای را	بپذیرم اکنون دعای را	بپذیرم اکنون دعای را	بپذیرم اکنون دعای را
در دنیا اتحاد نور خاتم الانبیا با نور خاتم الاوصیا	در دنیا اتحاد نور خاتم الانبیا با نور خاتم الاوصیا	در دنیا اتحاد نور خاتم الانبیا با نور خاتم الاوصیا	در دنیا اتحاد نور خاتم الانبیا با نور خاتم الاوصیا
و توسل به ائمه اربعین و سید الشهدا	و توسل به ائمه اربعین و سید الشهدا	و توسل به ائمه اربعین و سید الشهدا	و توسل به ائمه اربعین و سید الشهدا
و سید الشهدا و سید العقیق	و سید الشهدا و سید العقیق	و سید الشهدا و سید العقیق	و سید الشهدا و سید العقیق
چو برده ز روی و	چو برده ز روی و	چو برده ز روی و	چو برده ز روی و

ز روزی که ابوابی گشود	نهی و علی فایح باب بود	طلم چنان شد و نور	نیو علی بود کج طلبم
نیو علی بود و عالم نبود	نشانی نایل و اندر نبود	چو کردند انوار و شیط	یک بود روز از این دو نو
چو کرد پخلو و آنم ز خاک	در و گشت مگر این نور	بجهد ملایک چو مامور	یقین دان که سجود نور
بهر سوخت چو شد افی	چو افش ز پشته نای	ز اصابه ها ز انجام	چنین نقل کردی دنا فایم
زهر و که فافول آن نور بود	چو خورشید ز پشته نای	ز عبدالمطلب و کرد بدو	که هر یک بحسب توانم
بعبد الله آمد یکی از فرار	کر و گشت نور بی شمار	ببوطال بنیک زار و دین	وصی بنی کرد از وی ظهور
امین گزین رسالت جی است	ضمین رمون و لای علی است	بنی است مراح فریب	علی است مراح کشف رسول
بنی حامیل و خشی شد از ازل	علی گشت مگر علم و علی	بنی شافع روز محشر	علی باقی حوض کون و شرف
بنی طهر علم و فروع و اصول	علی شد در شهر علم رسول	بنی کر چه شد خاتم انبیا	علی نرسد خاتم اصفا
زموس بنی کر چه افزون شد	بهر و علی بنی مفرود شد	بنی بود سالار سید محرم	علی معنی و مژ و کن و مقام
بنی با کن قاف و قوس بود	علی سید عرش ازین بود	ز نور نبوت چه موجود	ز عظیم در کعبه موجود
شرف کعبه از انصاف علی	که موجود کعبه برای علی	نفس را سر خلعت علی	سرش را بر او افسر اناست
بشمیر و نور و کاف و شرف	که در پیشه رزم شرف	سوی کعبه ازین هست	که او قبله کعبه بود از ازل
بخانه درش اسما از این	کهین خادش بود روح	نهاده است نام علی	نمود است در ع و اندر و
مه برج طه و بر علی است	در درج و انجم و النین	ازان میشود در چو مشک	که اید ز خلش فیم جبار
در افش که سید مبرج بود	ز نقبلن و عرش ازین بود	چو آمد بخانش خطاب علی	شید ان خطاب صفا علی
بکشتن خداوندیکه است	بهر و نور خود شد هر چه	رفعت خرد و بجای علی	که کردی خطاب صفا علی
نما اندای سید مرسلین	منم خالق آسمان و زمین	ز هر علم هستم عالم و	ندارم جبینی شبیه و نظیر
پس از تو علی چون و چه است	ز نورش چراغ هدایت	پس از تو انواع جزویش	ندارم کبی با از او دست تر

نبرد توای سید المرسلین	مکانش رفعت و قدر	خطایکم از صدای علی	که معلوم کرد و شای علی
یابند لک از صدای علی	علی بود ز خلق پیر خدا	کبی که صد خنیا از دنیا	کبی که صد خنیا از دنیا
خدا مدح گوید پس علی	کبی که مدح پیر است	زهر و نصیب نعمت بر سر	زهر و نصیب نعمت بر سر
چو قرآن هر درش با علی است	همان مدح قرآن شریف	برین نظر با خدا بود	که بر داند از سینه عکار
که فایح که جان فانی علی	زهر و نصیب تر از عقل و دهم	دنا بود بن که کعبه	دنا بود بن که کعبه
تو مقرر و کشتی بنی محرم	توفی در رجا مقصدی همه	ز نورش و طاف کون	ز نورش و طاف کون
توفی در رجا مقصدی همه	بعلی یقین پیرای همه	دلت طمع نور کون بود	ز نور یقین قاف و کون بود
توفی در د و عالم امام اسم	که بود است بارگاه مقد	ز نور بنی خضر بنور تو	بهرش خدا مفضل طو تو
تر اگر چه دم بخواند پس	ولیکن بمعنی تو بودی	بهر تو چون دان و قبول	ز لطف خدا تو پیر شد قبول
با در پس نور تو شد محلی	که شد رفعتش در مکان	بجین چون بخانه است	برویش کثودند باب فوج
توفی کشتی قون از باب بن	زهر و نصیب خدای یقین	تو بودی بر آماست	که اقل کل و لاله شد بر
بهر تو چون ساخت در ایتم	ذبیح از خدا یا فوج عظیم	زهر و نصیب سپهر نور	تجلی دل و موسی از طور شد
چو صیبتی بشارت بود تو	در عرش بود و در عرش	تو بودی پس از خاتم انبیا	سر انبیا خاتم اصفا
ترا بود یاسید المرسلین	صفات کامل هر سید	توفی در رجا نفس خیر	امام ام رهنمای سید
توفی قاف سپهر شرف	توفی در ازل صبح هم شرف	توفی باب بنی و نور	توفی طمع صبح نفس رسول
توفی شامد انبیا عظام	توفی والد او صلیا کرام	توفی فایح کنز ام الکتاب	توفی عارف منزه خط
بدرگاه ای سید متعین	سلک انبیا طاعت	بخود بالذات نور و شرف	کنده خرا از خدایت خیر
ز درگاه توانا شای فلک	ز خصل جلال شای	بهر تو افراده است	کلی ز کتب مدح و کافیت

که در شرح و این خبر را	رو نیست رخا نه بودن	طلب کردن رزق جان بود	صعود از خبا عجا بود
لبخش را چون که طفل	کنند اندر ز قیاس بر	اکابر مر طالب همد	بر وقت شکار بخر کر متد
مناد که همدردی است	مصیبت هستی و نیستی	بیاخ مرانا سخ پا زاد	چند کفایت یار یار عفا
تراز زرق رزاق عز و جد	رحمی و همداد از دل	بود زرق و محوم جویای	چو ساد شد روز همدای
کند طلب جانب تو بود	ز زرق و زرق و زرق	ولی زرق و همداد طلب	کشد از دل رزق و زرق
بخاند بری زرق این سال	ترا بخر از آن رزق سال	بزدم کند ز مال اشغال	توفد و مثل خازن پست
دو صد که نه خازن و نیست	چو شش و شش و شش	نصیب چون هست عفا	چرا پیبری فکری کج رنج
زهی شرم که نه اندک معاش	بیک جوانی کم در مالش	بمن زنی که بر داری کند	بروز عصا پا باری کند
مکش زیر بار تو شمول	که باشد هم بر تو گول	بمسکت بقتله و شش	که از خانه احرام بندم بوی
چو مهر و دامن کشد پا بد	نمود است در کیش سالک	بکش دام بر روز چو عفا	بین قوت بال پرواز قوت
بود جان من ضامن نان من	غم نان و غم نان و غم نان	بطبع غنی خانی و زینش	ز کوی طمع پایش پایش
بجز همدان فخر و سجود	مبار و بجز بجز و سجود	بسیج از آن دستگردا	کلن دست و زنی ز کربلا
مرو طلب در این وان	هر روز بر و هر فصل	تردد بدگاه الله به	که از هر دری در کشته به
نهالی خداداد و میر دلست	که هر موی کا از اجاسد	خدا هست شریک و شریک	دم خواست نفس نکورین
درین گفتگو خط جان پرو	که همدان خط جان پرو	بنواشت بکسله انکور با	چو ز جگر ز کوه و جگر با
سبک زد و نا بجز نهاد	بیای از دل بکسوستا	بر او در جگر خندا	بلفظ غریب از اجاز که کل
نوشت از جگر از زان به	کمال قند و شکر و شکر	کمال قند و شکر و شکر	کمال قند و شکر و شکر
ز اهل طلب جامعی مومن	ز ناخ چندی گفت در سخن	که بود زرق و زرق	بمای بکخانه چو افغان
چو رسته که باشد بعقد	بر چندی چندی از آن در	رقم زد یکی تصدیق و دو	دشاه خراسان بجز و نان

بنا

که ناسته عبا بر جان ام	کرم کن که در شهر او ارام	پس آن رزق از دل و دوا	سیر دشمن زوار سلطان
شب انکار روان رفت سوی	فرشته و شمشیر آمد زدی	که در شیشه در خوا سلطان	شده هشتین قبله هفتین
بکشت قعد داشت خندان و	مرگفت البتد ز یاد داد	تو عبا ما از ما یاد کن	دلش از بند غم و کشت
ز مالی که از ما است از وجه	ز پیچش سازش از غم خلا	پس یکدسته بر بند کافرسید	که از ویل ناپست قنات
تخت کنان رفت پروین زرد	ز کشتن زان خمیل نوا	تا عبا ناخ و مقاسا و هرا	تو خواست ملک از و غوی
بصفت سبکداری پا ک زاد	کثیر البعن بود و نایغ	اگر شاد و مایه و رنج بود	بتر آه و ضراء مستر بود
چو کسارد و صر صر حادقا	بدامن در او زده نایست	بسیخ چون کوه دیکر	نه بچیدی از حکم صدر
چو بوزنم بر ناله و کشت	بر او صر و فاده شست کشت	چو خوار امید از صلا جمع	بیالازده استین هجوع
دشمن کرم و منو شمع شمع	که پیشوار شوش افشیر	چراغی همدار استر بود	بشیری بکافیه پایش بود
بنار یک شتاب و قوت سحر	نوشتی خضیا بدیل و د	مگر خاوش عفا طوور	که بی شمع و فانوس نور بود
در آفتاب که بر حمله جاودان	شاید در کوه کافش روان	شاید که طباخ در دهن	نر نوان خنده پنا روزار
یک ناله میگرد از ناب ب	ز پیش جان یک عفا نایب	نه بخور که نوش جان شش	نه بار که مریم بداعش
دشمن کوه کافش غم کنار	ز ما کفر جمع بالین	در آتش که فرموده ناسود	سعد کند پایش ناله فرمود
ز همت رسیدند و ان کلام	ز همت بر سر از اذ نام	بالی که شد غم ابرایش	بفرود و سر شد شاه طو سکان
سینا چو از تخت فرشت دست	دشمن کافش از اذ نام	الله تعالی اذ نام	سلیمان نای خضر نشین
بنایش سلیمان کند افتخار	مقرب بنام محمد ابراهیم	اقایوز با شری و عفت	که از خاتم ملک شادان
تعالی نای رفعت قدر و د	کبر طاهر و شری و د	بشوند از اب صلا کام	کنوا نندش با القانام
سخا پسته شافیه سرفراز	نشینند مستد عرو فان	بر از زنده تاج و تخت کن	بستان از این اشعش
قوی نشاء ساغر عز و جاه	خداوند و شکر و کلام	شبه عادل بادل کافران	ز فضل و کرم سید خشران

فیشنه مستبد و زین	سپهسالار شاه سلطان	که اراش تخت شاهی است	چو خورشید درین کلاه است
فرید شوکی چون کعبه	از کشت بنظر عدل و داد	ز فرس کلاه شاهی بلند	ز شانش شکوهی بجای رسیده
زاجه	ز شرف کلاه برود با جلال	ز سپهر پندار نکامران	دل و دست سایلش بر سر کان
عدالت چو افسر در کمر	خاکوت کلاهت بر دوش	ز عدالت چنان است در جهان	که کس کچه کوشه گیر از کان
کانه تودانکا مکار	شکستن ندارد چو آب و روغن	کنند عدو و بداند فرار	کسبش ندارد چو عمر و راز
خود مرکز از جام جنت	بخشش همان کسب پیروز	شکوهرش ازین بازی کند	سر خیم باین بازی کند
سلالت بود صورت بزم شا	فانت بود معنی دهم شا	بدانیش هم کلاه کج نه	سکند چو آینه داران
سنان غالی بود با روز	که دارد شرفهای فخر و طغر	هلاکتش بهر انکاس	کوارین بیضالت چو افق
شده از باختر تا بخاورین	چو خورشید زده درین	چو خورشید شد صفا تیغ	که دهم از شرف و غرور
بدو عادل شد کما مکار	تنالند بجز نای زرد و کما	بنیاد بر مخراب	گرفته کلی صفت و دل
کفر هست غلی که کاه مهر	بدانما خواهند بزم کمر	بیازار عدلش ز دور و کما	نماند کسی بخت در یاد
اگر خورشید زینان یافت	بپایش از انباشتافت	بکشت زینت برای عدل او	کشتان بطوبی چنین تار و دود
که کبر کی پیش از شمشیر	عرقان زینت از او شد	دلش باد از انتر زود	ز فرس کلاه شاهی بلند
یکیتی بفضل خدای جهان	سود لشکر از ای صلیب شا	قضا شام چون نمید	خردمند اسوی جنت خواند
ز شاخ پاکش از نور باد	کفر جلد و مهرش چو ریاد	باین بند هم چو تعلیم د	فرانجن لطف عظیم د
مواظب ضایع همه شود	ممن خواندنی از لطف اله	که دایم باین ز توکل بکا	بال پیهر تو سئل ناه
ز لوقه غرضه غافل بشا	ز ادب سئوده ز اهل بشا	ز قران دل و دین را بخت	که زن بعبادت اهل عبور
که پیش اتفاق دگرش کن	ز احکام خویش را پیش کن	بجاهل بکشت غاف و کما	ز عالم تری است فاده کما
فرج که با حق از بکار دار	که خجل از دست او بیاد	با لایح الفاظ اینده	مرور بکن بر سر پای آن

که کرده مرا انسان سفید مغز	کجا سفید مغز و سفید مغز	بدان خورشید بر سر	نهار داشت خورشید از سر
عجب با عیسی سفید از من بخت	ز خلوت خرامند بالای بخت	چنین شاه خوبان زینتی	در آمد بعد بهر پیرونی
بخواهانش آمد خطا عظیم	خطای ز عیسی کرم	مقرع بر اینسان شاه	که کلاه
سوی خلیل خداد در جهان	که کرد بدانش بدو کاست	خرد از علامت آید خواند	که نامش بر این خطه جاوید
ز استاد و آن عالی الشان	بمن بود حجتا ز دنیا و دین	بفرمان از هر دو درویش	نوشتم که شتم بد ز دانش
اگر کز لکم روی خرف من	کرم کن که نامور معدود	و کز تعلیم بر خط این کتاب	بود کل زدن بر رخ افتاب
دو صد از زو احد میان	نبود است نزد اهل عقل	که زن بدی که سرش بخت	دو ساعه بکجه بر سر کتم
بیش از آن باد بخت جوش	که کردم ازین خاکش جوش	از آن باد ز رخ از تو کتم	دمی استماع اغای کتم
کون کوش کن قصه طعنا	ز گفتا استادش زینان	مزار او در دود و دفران	ز بار محمد علیه السلام
عنه افغان طوطی زبان	افغان کما با صبح که دروایات هر یک در تاریخ دل	چنین به کشتان ز طوطی	سرا پای پر ز هر چون مار بود
که عثمانی سر دیم از او بود	الجنان در ذکر وقایع ایام خلافت امام	فریندن و کینه و زچون	بجمله زینار سکه مترد
ز بغض علی علیه السلام و ز	شکایت است اجماع معاصروا نصرا و اتفاق	افغانی بلاد و امصار غزل و قتل عثمان و کشته	شدن بر عیسیان
بشکایت ازدی هر نفس کن	بیطبعش کج چون کان جلی کبر	بهم بنی کما چو کرم زدی	جوانی کما از سر و دم زد
بهم بنی کما چو کرم زدی	کنند تا خلافت او معبود	بیاورد مروارید و د	نمود از نبات ز سر بلند
بیاورد مروارید و د	بیاورد مروارید و د	زین تار بکرو زینت	زال مینه کجی که دید
بیاورد مروارید و د	بیاورد مروارید و د	زین تار بکرو زینت	خلاق طعنا بجا آید
بیاورد مروارید و د	بیاورد مروارید و د	زین تار بکرو زینت	بود جا باد و د و ظلم و فضا

میدانند بن پنداره و بار	تو کف و قیامت شد احوال	نبرد چنبر این شد بخت	که اند نزد علی و لب
همه جمع گشتند در دشت	ز همان ماموش داد خوا	بعثت شاه درین دشت	زبان را بشو بصب گشت
بنویسند و لب شوند	نباشد اثری که از لب	بنا اهل بدست نمی برد	که شبنم نکردین از کل کلا
چون در شبنم کار خجل	نکرد در فعل بد خود خجل	محمد که از این بکر بود	زبان را برین صفت کشود
که گوزن می توان خوش را	سکن از سر کردن خوش را	ز امر خفا که از این بکشد	که باشد برای خلافت امیر
و کر حکم احوال را تشو	بجای الهی و کر نکردی	بخون غریبی تن خوش را	بنا بدست کردن خوش را
براشفت همان دکنار او	به چرخ خود از طوار او	بگفت خلد داده دولت	که بوشان درع امارت را
بافزون کنون از نیم بریتا	لباسی که پوشیدم از کرد کا	خود را شفته کردید سخت	خود را بکای کافر خوشخت
بنی ظلم کردی توای پچا	غی قیامت ظلم از خدا	نیل تکا و چید پیشیت	برو فوج از خیم چون شربت
برزد سنه بر این سرش	که کردید بر یکدیگر سخن	خلافت بر سرش فرستید	بقیلتش بر سرش انکشتند
بشد ناله زوجه او خیر	نزد خوشتر از کرد بر سر	که کردید بر سرش و	جدا گشت از کف بد انگشت او
پس آنکه بستان پیر گشتند	و غسل بجا می داشتند	مران بدو صفیعتان ابا	چه گفتار منش بگشتند از
ز شش پر خیز از ارباب دین	سکان کرد در اسفل فلین	کشیدند پایت ز خاندان	بگو خد فکندند و خاک
سکان مدینه در آن جمله	کشتا نقش را بر مریله	سده روز قضا در منزل	که غایب گشت و از کبیر گشت
چنین رسم فرمود هر	که نه لطف و کجی فرمود	ندای اجل ایثار و عاوش	که خواب اهل از سر برده شد
چو پادشاه از دوزخ اوار گشت	بروز از احوال امان گشت	رسید با شایع خا خا	نکرد و کمی درین سبیل خا
بدنش از دانه جام طور	داستان پادشاه افغان	نیش عثمان از مراد بود	که در جاب برده ای طهور
از آن یاده چو شمع سوزی	و صفیعتش بن جلد اندو	و ز قمار جود گشت	ز خود بگذاشت بر کف صفتی کم
چو شهباز شاه خا و	مهاکت در فکر بنام بود	براشفتند و از کشتن	ز بغض شیر در شش گشت

بیامد با عوان و اضا خوش	دل از قتل عثمان گشت	در کشتن از غم شبت شد	که عثمان طهر شد
سهر و ساز گشتند می خورد	نهاد و نغمه و خلا می خورد	کنون وقت اندک اهل وفا	بر این دشت نیت نخل
خبر نداشتند بینه بوزاب	بیانید برین امر کرد شتاب	برفتند جمله با فغان و فاء	بروش کشته اند از فغان
چو اهل بدینه خبر یافتند	همان بر خیم شتاب	نفر را گرفتند از کمرها	بیتند بر لبای او و پش
کشدند ناله و از روی زمین	بجای بدست از خیم دین	شد از غم بسیار و شتاب	که از ناله و ابوی بقیع
بوقی که از شهر بر و گشتند	نماز گشتند و صد گشتند	چو رای مخالف بد گشتند	از این طبع عثمان را شفتند
که بودند از بی کافری خد شتاب	بکافری که از زمان	کنون از بغض شیر و کشت	باض بهود از شرف کشت
شبنم ناله و احوال خود	براشفتند کشتن زمانه	که این فغان از فغان	درین مقبره دفن و تاش
بهود و سبیل از خیم شتاب	ز جنان بدل و انکشتند	چو بر او چنین بد و شتاب	فکند از سر و حد و شتاب
پس از نگارید و از احوال	نمودند بر و غم شتاب	چو عثمان از دوزخ اوار گشت	بخود ایلام و شتاب
بنای غل رستم شتاب	که چون شتاب از خیم مردم	چنانکه این سرخ بود	که هر کس را خبر گشتند
کجا میشد جاهل شتاب	سزاوارت و شتاب	بشدند از کبیر گشت	کجا میشد و شتاب
چو از پیک و جمله باید بود	داستان پادشاه افغان	نیش عثمان از مراد بود	خدا که از کبیر گشت
بیامد بر آنال جانفرا	خلافت با جناب حضرت امیر المومنین	و جلال امر و با جناب حضرت امیر	ز قدح ابرو و شتاب
که مانند است تا شتاب	و جلال امر و با جناب حضرت امیر	و جلال امر و با جناب حضرت امیر	بر این دشت و شتاب
خبر کشت از شتاب	چنین جمع کردند از شتاب	چون کرد عثمان پیداد کرد	ز شمشیر احوال و شتاب
ز دی جوی میوه بصل حبا	ز جنت شد شتاب و شتاب	شد هفت طهر و شتاب	در اقلیم کردن و شتاب
هوا از این بستان شد کایا	بر و با این فغان کلا	زین محل میوه کرده بند	نهاد و عثمان و شتاب
کل از و غم شتاب	که فکند از شتاب	رخ لاله و کافری گشت	فغانی که کافری گشت

از این کتاب
در بیان
صفات
و احوال
و غیره

از این کتاب
در بیان
صفات
و احوال
و غیره

بگفتن زین کار خوارم عطا	که او مستحق کتاب خدا	بجند پادشاهان که در پیش	شهادت تو خود داده با پدر
پس از این بیعت که او داشت	که بر نداشتن کردی از خود	که در اینها شکم میزد	کهی از او شکم اخلاصیت
نکردی تو با والد خود قبول	که پادشاه خود را بگریز	ز حکم تو مدغم سازد تو را	ز مهرات محرم سازم سزا
زود عاید نمره در این سخن	آیا شکم افتاد و انداخته	بفتاد ماعونه و وسایه	بر میان بویید خود بپناه
چو کرد بدینا شکم نکون	پس از قتل او شد ملک کار	شدیم که عطا در این سخن	بسلطان دین گفتی بوالحسن
بن کرد با پدر از افرسن	که حال تو دم داشت از این	مردی و خد و کلاه	نمودی را و بخش را تمام
روایت نمایند عداوت	هم از او با من صبح بخیر	که از این عطا جوهر گشت	بیاوت ز بدایت آمدت گشت
ز بر عوام اندازد خروش	دل از این عثمان خود بپوش	نمودی بی طمع و بی بلیغ	که عثمان گرفتار کرد بدلیغ
بگفتی ز عثمان بر پدر خون	گزدین بهر بر و ت	ز هر دو بدید زهر عوام	نمودی بر هم راه نظام
که عثمان بگرفت دست و لایق	بهر شکم گفتی و لایق	بر زید یکبار بهر خانراش	ز افش فرو زید کاشانه اش
ز کفر است عثمان پیر و ملا	اگر کافر یک کشته کردی	از او با من باید نمود	که لب تشنه آید بدوزخ فرست
ز هر سوی خنده بر این گفتند	بشت برین خون او بچند	ما را عطا با بیعت	زایمان و شکم پیرو شدند
بیانند تا در جهان جاه و	نمودند با سرور و بر قبال	چند است از این طبع د	که با حق بیاطل کند دشمنی
کذا رفتند تاج دولت سیر	گشتند از دین غیر البشر	انگ که کند جعد کاشانه	خواهد بجز کج و بر اندازا
کهی را که افلاک افر شود	کرد از خرافا بر سر شود	بی چشمه جاد و بر خد	که بود بجز حسرت و تاسف
بهشت از آباده عشرتم	دست خطبه خواندن جناب و لایق مقام و لایق	که از شوق انشاده عشرتم	ز کرد حلا و بوجرد شود
چون از این نیت توید شود	نمود فضایل و مناقب خود داد از اسرار	ز کرد حلا و بوجرد شود	ز کرد حلا و بوجرد شود
فصاحت شعار بلاغ و نفا	چین میکند در نفا	که چون بخت نشاء بر شد	بگفت نهادند که در انار
زین شهر افاناب جمال	ز خود خدا کرد در یک مقال	فوتشاد روح غیر از خود	زبان از این خدا خلق کرد

از این کتاب
در بیان
صفات
و احوال
و غیره

از این کتاب
در بیان
صفات
و احوال
و غیره

بگفتن زین کار خوارم عطا	که او مستحق کتاب خدا	بجند پادشاهان که در پیش	شهادت تو خود داده با پدر
پس از این بیعت که او داشت	که بر نداشتن کردی از خود	ز حکم تو مدغم سازد تو را	ز مهرات محرم سازم سزا
نکردی تو با والد خود قبول	که پادشاه خود را بگریز	بفتاد ماعونه و وسایه	بر میان بویید خود بپناه
زود عاید نمره در این سخن	آیا شکم افتاد و انداخته	شدیم که عطا در این سخن	بسلطان دین گفتی بوالحسن
چو کرد بدینا شکم نکون	پس از قتل او شد ملک کار	شدیم که عطا در این سخن	بسلطان دین گفتی بوالحسن
بن کرد با پدر از افرسن	که حال تو دم داشت از این	مردی و خد و کلاه	نمودی را و بخش را تمام
روایت نمایند عداوت	هم از او با من صبح بخیر	که از این عطا جوهر گشت	بیاوت ز بدایت آمدت گشت
ز بر عوام اندازد خروش	دل از این عثمان خود بپوش	نمودی بی طمع و بی بلیغ	که عثمان گرفتار کرد بدلیغ
بگفتی ز عثمان بر پدر خون	گزدین بهر بر و ت	ز هر دو بدید زهر عوام	نمودی بر هم راه نظام
که عثمان بگرفت دست و لایق	بهر شکم گفتی و لایق	بر زید یکبار بهر خانراش	ز افش فرو زید کاشانه اش
ز کفر است عثمان پیر و ملا	اگر کافر یک کشته کردی	از او با من باید نمود	که لب تشنه آید بدوزخ فرست
ز هر سوی خنده بر این گفتند	بشت برین خون او بچند	ما را عطا با بیعت	زایمان و شکم پیرو شدند
بیانند تا در جهان جاه و	نمودند با سرور و بر قبال	چند است از این طبع د	که با حق بیاطل کند دشمنی
کذا رفتند تاج دولت سیر	گشتند از دین غیر البشر	انگ که کند جعد کاشانه	خواهد بجز کج و بر اندازا
کهی را که افلاک افر شود	کرد از خرافا بر سر شود	بی چشمه جاد و بر خد	که بود بجز حسرت و تاسف
بهشت از آباده عشرتم	دست خطبه خواندن جناب و لایق مقام و لایق	که از شوق انشاده عشرتم	ز کرد حلا و بوجرد شود
چون از این نیت توید شود	نمود فضایل و مناقب خود داد از اسرار	ز کرد حلا و بوجرد شود	ز کرد حلا و بوجرد شود
فصاحت شعار بلاغ و نفا	چین میکند در نفا	که چون بخت نشاء بر شد	بگفت نهادند که در انار
زین شهر افاناب جمال	ز خود خدا کرد در یک مقال	فوتشاد روح غیر از خود	زبان از این خدا خلق کرد

از این کتاب
در بیان
صفات
و احوال
و غیره

ابوبکر را عمر اندام بگرد	نهاد افکند خود بفرع	عمر امر خود را شور و غوغا کند	در آن کجای که شور و غوغا کند
حکومت در آخر بستان رسد	که کارش را فساد و طغیان کند	پس از روز غیبت تمام افکند	نمود نبرد غیبت من قبا م
ز دوش نیمی بود معراج من	کنون شلو و شوش حاج	بیا بیدیدند کجای جنت	که دست بود راه و حکم کجاست
شمار اینست که لایک کشم	با دایه قرآن خدا گشتم	بجای که بود و خیر اندام	رو راست باشد هم و انکلام
بیا مطربان را له جانم	و است از اینان سبب نبی محمد و نیک	یا هفتاد و هفتاد نفر	یا هفتاد و هفتاد نفر
که ناسخ و جماعت علی سر کند	و سایر را همین با جناب حضرت امیر المؤمنین	بجام دلش آب کشور کند	بجام دلش آب کشور کند
چنین دیدم در کتاب سیر	را خطبه بود از عثمان سیر	که چون شاه درین عهد است	که چون شاه درین عهد است
نبی شد شاه طایف جناب	شد تیغ مشیخا از لب	و یا از اتحادی کشتو	و یا از اتحادی کشتو
پس ازین سر دم یاد این	پرسید و جمع سپهر	که خاتم بدانم درین سخن	که خاتم بدانم درین سخن
بگفتند که ای نفر خیر الانام	نباشد بغیر تو ما را انما	تو بودی حق و حق در دل	تو بودی حق و حق در دل
حکم خداوند تا زنده ایم	هر چه بر کوفتی ز این	بفرمود ما و پیغمبر خصال	که عثمان در سخن پستال
جمعیست خلق فرماندهند	هر کس بدیدار ایشان	پس انکار شد و روز و خان	سوی مروجی از مروج روان
که این ملک نامی از دوزخ	منتهی به بر ملک کرده بود	نما کرد عثمان ازین است	که این مردم سوی نیک
چو انما را ز کرد خیر شمار	زینار و جمع بیست	چو مردم هم در میان آمدند	هم در عید صفا و آمدند
بفرمود عثمان را کاین بیت	تقصیر حق بر شما خجاست	بودان امام همدان	ز عدل و خلق و ز اخلاص
سوالی شد انما یا امیر	ز انما ز سلطان و حاکم	چو طاعتش بر این سخن	بگفتند که ما یکدیگر بدید
برفتند پس چون حکم رسول	نکردند حکم شد بر قول	ز عثمان پرسید این عوام	که این قیامت زشت از انام
بگفتش حکم شد شاه درین	انما امیر است و مقتدر	پرسید خطبه که چه کرد	که او خلق را سوی حق گفت
بگفتند از این راست است	ببر ملک و با این	بطاعت چنان گفتند	که ما را نباشد ازین سر

و است از اینان سبب نبی محمد و نیک

بر او چون شعله آه بگرد	موجی بنا کند هر کوش	بردش سرش از روز و ان	بردش سرش از روز و ان
زیر من و طبع دور از کار	عمر مکر و انچه دم و شور	کونی چو کرم درین چو	کونی چو کرم درین چو
ز تابش نور و فتنه راه	لبش چید و زار غوغا	تو گفتی فساد و کون عمل	تو گفتی فساد و کون عمل
بغیر از حق و دین نداشت	چنان مرکب کفر را نشد	که خود را با هر کس رساند	که خود را با هر کس رساند
سوی نور و دین باغ سبز	بدیدند گمان شاه طایف	در آن مروج است و در	در آن مروج است و در
بگفتند که ای شاه طایف	که قیسم ما در زمان صبر	از این مال از دیگران	از این مال از دیگران
که نبیند ما را چو این	تو ما را ازین مال زلفت	است و کجای با کینه و غلام	است و کجای با کینه و غلام
پس نبی فضل است	تا جی احکام قرآن شود	سایه بفرمود انما	سایه بفرمود انما
بنفس من ز جنت اندک	عمر را نباشد در احکام	بجای که باشد کتاب خدای	بجای که باشد کتاب خدای
ولیکن نباشد ازین یاد	قربان که با بی داشتید	ز من پیش پای نکشید	ز من پیش پای نکشید
منم هادی خلق و دوزخ	مرا که چه باشم تا انید	مدد ببار داد و چون	مدد ببار داد و چون
ولیکن بقول بود برتری	بیا بیدار باب حق و ابواب	ز لطف الهی برود و حجاب	ز لطف الهی برود و حجاب
بزرگ فرمودند از این	زیند شدند بن کردند	دل سخت ایشان نکرده	دل سخت ایشان نکرده
که از رفته و نخل آمدند	زیر این از بی جا و و	سلطان دین که در عزم	سلطان دین که در عزم
بفرمودند ازین	بی مال و استیاضه	نموداشت باد و ستار	نموداشت باد و ستار
چه پروا کند از حال	چو صند و برکت	ز انجان و نیکو	ز انجان و نیکو
که از قصص انحراف	بیندیش ازین نیکو	که بود کاف و نیکو	که بود کاف و نیکو
و است از اینان سبب نبی محمد و نیک	و است از اینان سبب نبی محمد و نیک	و است از اینان سبب نبی محمد و نیک	و است از اینان سبب نبی محمد و نیک
و است از اینان سبب نبی محمد و نیک	و است از اینان سبب نبی محمد و نیک	و است از اینان سبب نبی محمد و نیک	و است از اینان سبب نبی محمد و نیک

و است از اینان سبب نبی محمد و نیک

و است از اینان سبب نبی محمد و نیک

که گفت ناسخ نبی مرثی	در غیب دادن طلحه و زبیر نابکار	ز لطف بود با ایشان
روایت نمودند از ابان بن	که گفتی که سرور من	چونیت گفت ز غیبت
معاویه منکر و مختل	که از روزان شام مغرب	مغیر کلو زاده شعیر
که اول از و پست خود	چو گفت که غیبت	بفرمود شامش
کن از صامن زندگان	و انبیا بن از بانی	اگر طامنا از انکیر
در انور جمعی از ابان	که بودند از جمله	بنازی بی شعرها
ز بر عوام اندان	باطهار اخلاص کردی	شهادت این گفت
بگفت ز برای پدید	ز مردان بود غرض	کسی که غیبت
شهادت این باز	در انور فرمود	پس انکا فرمود
پس از هدایای	بسی که از مدح	پس انکچین کرد
که از ظلم عثمان	رسیدند از ابان	نمودند مکر و ظلم
مهاجر و انصار	ز عثمان با جماع	تو دانی که امت
کنون جمله کردند	نمودند از احاطه	نوع خود طاعت
معاویه و خاندان	طلب کرد جمله	بگفت از سرور
حکومت برادر	ز عثمان بی	چو باید از غیبت
معاویه ناپاک	چو غیبت بدو	ندانست هرگز
بسی که کردند	نکردید معلوم	بیکر و جلان
چو در اصل فرقه	ز غیبت قوی	بنا و دایمان
چو عثمان معلوم	چین گفت	که از لطف

این خبر از ابان بن

دل و غمت آن کو	نه دوزخ حق بود	کلیک و شاهنشاهی
مدام این غمت	بجز غیبت نیست	بجز غیبت نیست
سلطان از غمت	برون شد ز حکم	چو در غیبت
روایت کند	ز سوا کلام	مراد است از
شیدم که ان	بنا از خود	نویسم اگر نامه
علی را شود	در کی کند طاعت	نوشته نایاب
خلاف بر این	تو فرمود	که هم برای
عراقین را	بنا از غیبت	چو کرد در غیبت
پس از غیبت	که فرمود	پس از غیبت
رسول که در	که او بود	چو بخواند
چو کرد بد	بنا از غیبت	طمع نام مرد
معاویه از	ز شوم	چنانکه
ز غیبت	که در غیبت	بر مجلس
که دل چون	بنا از غیبت	براه یقین
علی را از	بنا از غیبت	بنام است
چو ناسخ	کند و بیان	بنا از غیبت
چین نقل	کند و بیان	چو کرد بد
یکی بود	کند و بیان	در کتب
در مسلم	کند و بیان	در کتب

این خبر از ابان بن

دگر بود عثمان این بشیر	که خورده بی پشیمان	دگر زنده تابست	بدینار دین را بشارت
دگر ز افغان خدیج	کز نو شاکر دند و خج	فصل الهات بن عبید	کود هیچ مذمت و در حق
دگر کتب بن عجم نادرت	که بود اعتماد در لایست	دگر بود عبداللہ بن عمر	کز ناب و نابا بود پدک
دگر سعد و قاصد کرد	که بود شریک اعتماد عمر	محمد ز کزاده سیکه	که بود در عهد عثمان
اسامه بخت کرانکار کرد	بنو و بن خرافا کرد	دگر جوی از خیل عثمان	زال امین و مکر و انیان
جو مژ و دیکر سعید بن	و دوزخ نکرد نه هر کس	چو شید شامش در پناه	که کرا کشتند جوی را
بفرمود که باین چپ طام بود	که قمر نفس هم اجناس بود	خدیجه مسم بعد شام	سنم از ازل رهنمای سید
شکستند عهدی را امنا	که خود را خلیفه نمودند	حکیم بنی امین قائم است	جز سبط طاعت لا زم است
مرام که از جمل بیعت کرد	حکیم الهی طاعت نکرد	ز قول بنی امین خیر ملاحظه	که خیر طاعت علی و علی است
بجود هر که نام بخت داشت	یعنی دان که حکم الهی	بر انکار و بر خوار از روی	ولید بن عبید بن لعل
زاد از پرت چرخ	چو شکار یافتند و جلد	دست کار ساندان	ز ابلیس زده کمال حب
بگفت از رخشم بابا الحسن	بکشی بی کرد و نکرد	ز شب بر توبه شد	در انام احمد بر روی
نمودند از من پذیر کردند	ز بعضی بر ابر کشته	ز حکم تو کرد بد عثمان	بغضت در حال خوار
نو کشتی بد از سعید بن	نکرد بد از ذوالفقار	بشرطی ترا عهد بکیم	ترا تا قیامت طاعت کنیم
که از مال مادر او اجناس	تا بجی با حسان عثمان	دو ایچ خواهر زبانه	نباشد ترا در خلعت جمال
دگر آنکه جوی شیخ و رشا	که کردند ز قتل عثمان	سپار بما تا سیاست	باین شرط ما با تو بکیم
شد بن بفرمود کای جان	ندارد از امانت	شمار این از جمال کنم	بشرطی بکیر لایک کنم
ندان مال را بیدال سنا	که من خازن و مال است	بشرطی نباید بفرمود	که کافر شوم با خدا و رسول
منم نایب سید امیر سپاه	برون کی دهم من فرسخ	ندارد شامش محروم	که از قتل عثمان کدازد

بخت و شانس
بخت و شانس
بخت و شانس

بگفت کای شاه دلدل تو	فرقه لایم چرخ مرار	هر صبر و کوفه و مشرور	بقتلش سر کند از خاش
چو سرون و اقوام برخواستند	ز بعضی علی بن خود کاش	نظر کن باحوال عثمانان	باعمال و اثار و اشرافان
بشرطی نباید بکیم	که کافر شود بر پیکر امام	که در انار شریع و کتاب	که حکم عمر را کند از کتاب
چو از دین گذشتند از فرج	با بلین زدند از پناه	بدینا شدند از چرخ اجناس	بقتلش نباید غیر از عدالت
ز هر کس که تاحتر سر زد کنا	ز هر کس که کرا کرد دوزخ	ز کفر و شرک و زلف و زشت	هد بار کرد بد عثمان
که کرا کرد از عقل دینم	فرخا را از من مستقیم	ز هر بدعت ان شوی باید	ستمها بال پیر رسید
فزون بود در خصم و لشکار	داستان مخالف معاویه نادان با امیر شقیان	برو تا ابد لغت کرد کنا	برو تا ابد لغت کرد کنا
با نظر بگفت کرا لاله را	و بیان قیل من خج و استنباط خوب	بیر از دم زنک صد لک	بیر از دم زنک صد لک
که ناسخ ز انوار بعضی	لعل آن شریک فاسق از احادیث	کند جان فدای علی و آل	کند جان فدای علی و آل
شیدم که نعمان ابن بشیر	ز بعضی علی بن بشیر	کشود چو دکان بایم را	بجمله زور بر کرد امیر را
سید دل جفا بد بخواه باز	ز نازا زده بد با طبع	چو عثمان بخون کشتن	بد کرد از جیم پیر امیر
ز ناله انگشتها بر گرفت	پس آنکه شام زاد کرد	بزد معاویه زان لعین	که فتره بدلیکند شاه دین
ز نازا زده آن برهن را ندا	نمود با و باش از بار شام	بر حیدر کافر فرست	بمنبر نمودی حیان پیر من
چو در رو منبری زبانی	بجمله بدی زار بگری	بگفت کفره را نکند	حکیم علی حون او و خجند
بسی چله کردان بلید لعین	که شامی بود دشمن	بدینا دل از پیر شایست	ز سلطان دین عهد بخت
پیران ز اندازد بد پیر	با طراف اکثاف نامر تو	که هر یک بد طینت	شاه ولایت کند دشمنی
ازین دروغ شاه کی کرد کفن	خدا را ایما را از خوشین	نمود است هرگز در پست	بهار کی که هرگز نکرد در خرا
و غایت داف و فرخ و تاج	بیاون که بد بد شیطانی	شکست در کلین روزگار	کل خیرت از هر روزگار
ند پشی که هرگز بد افرا	نوشته افغان لباس	بیا شد اگر با کمال شود	در پخت آباد تا خج شود

بخت و شانس
بخت و شانس
بخت و شانس

باز اینها را بگویند که
در این کتاب است

باز اینها را بگویند که
در این کتاب است

چنینکه خرم باغ اسل	کل بر لاشا خا ارجل	در اخبار مقبوله شامه	روایت کند طاهر و الله
که در هر مقامی لا نام	معاونه را لعن کردی	ولی هفتاد و شصت طعن	معاونه را باید کرد لعن
معه بان بجای خبیث	بیا کشیده انا او درخت	که چون عبد الله بن مسعود	غلامی با و در آن مرزد
چو در خندیش بود با غلام	ازین راه که در شمشیر	چو بر و در و الجای	از آن شد عبد شمس
و که بر زوئی شایسته	بنودش بنیاد قریش	روایت نمودند را بان	همه سون روم را انجین
روایت کند را بان عرب	که در جاهلیت میل	لی هند و شوخ و جاکان	بیا خلق زنا کان بود
چو عباد دوزن کو باوی	خوش افتاد و الطواران	بکروا ز ارباب و ران	زن خوش کردش بکروا
چو او در و را با رام گاه	معاونه بنمودند در	چو بود از زنا طینت	عداوت از آن کرد با شان
که در آن چو بود چلا نام	که در آن چو بود چلا نام	بنادین و انجاری	کند با علی و دینی
که چون عداوت بنی سول	تراکی شود چو طاعت	روایت شد در کلا خطا	ز خبر الوصین علیه السلام
که بود این عهد شقاوت	زنا زاده دایم پذیرد	بروز جز این عهد	شود داخل عقل باطلین
کشاید چنان و مناز زبان	بگویند خزان عهد الان	باز فنا بودی مقید	کوز نیست نفی را ای لعین
درین نالین بدقت با	با فطر نازاده سازد	علی افتاب هر صدات	علی قاضی در شجاعت
الحی بنی اما مان درین	داستان بخلاف طعن و زین با کلا با جانات	بناخ نما راه اهل بیت	روایت از نواد خا لکن
دلش از این هر چلی خاص کن	ای و بنا خا لکن و زین با کلا با جانات	فرستاد چون طعن کرد کس	نبرد شمشیر فرزند خویش
در اخبار بنو سکا پید	روایت شد	بنودی محمد برای پدر	ولی از عقوبت نمود خد
که بپند شمشیر کونین	بخواهد از لطفش عرقین	اگر باقی در آن انجین	بکود در خطا با کلا با الحسن
زینض حاکمان زشت	که پرومکن بر امارت	شاه فرمود که ای	زین چند از هر دینا نفس
عهدی زین یک حیدر پید	بکشد آنچه او از پید		

چنانکه در کله کرد	ندارد ز ظلم شما اینی	بترسید از کرد کار خبی
بکشد آنچه مکه و حقه	چو طای و زین بر امان	بیزم فاک با ز شد با این
ز بان پر از آفرین آمدند	نشند درخت شاه دین	زبان آفرین خوا و دلیر
شاه فرمود ناخادنا	چراغی که خست بر داشتند	چراغی که خست بر داشتند
بترسید که ای بنی	چو ما را درین بزم خست	چراغی که بود از خست
در او بود از روم	مر این ازین طای و حقه	که بر و دخل و خر و خست
ازین مال روم و حقه	چو طای و حقه	بکشد که ای صاحب خست
چو ما را ازین طای و حقه	شود طای و حقه	مراسازی از کوفه خست
که در شامه با نر تمام	شمار اینها را از خود	که بکشد با نر تمام
تن خویش را ز غم کنند	بکشد با نر تمام	که بکشد با نر تمام
که با و با و کسود	بروند و در کسود	که بکشد با نر تمام
برمود و نام خیال شما	سور شماست کسود	که بکشد با نر تمام
نخود زهر کردید شمشیر	عبد الله از و کسود	که بکشد با نر تمام
منم در شماست المسلمین	مرامست معلوم را ز شما	که بکشد با نر تمام
نار بایزین راه اهل	و از خرید پند ازین	که بکشد با نر تمام
درین باب نام خست	شمار اینها را از خود	که بکشد با نر تمام
زین شد سیاه و کسود	ز اسلام و این شکست	که بکشد با نر تمام
که از جعفر برین	که بعد از جعفر برین	که بکشد با نر تمام
چرا با ای بکسود	زفران بود طاعت	که بکشد با نر تمام

باز
باز

باز

باز
باز

کشم تیغ خور ز را از پناه	که با بد خلافت ز خندان	چو من بر کشم تیغ که بر دست	نهند در تیغ روی غلام
باز ز قتل عثمان چو تیغ	زین را بوسید و طاعت	چو از حسن قوی دین دل	هان و در عهد را شکست
فان تیغ را از این بلید	بروی و تیغ بیکر شد	چو تیغ شاه و امکا	که دایم ز ما بود بن عوام
چو عبد الله را زود رود	بجای چیت کاه و تیغ	هر آنکس که از کید غلام	میکر خود آخر گرفتار شد
بنا شد چو در عقل نور من	شود خانه از تیغ مار بکتر	ندیدم کبوتر ز کند هوس	شکارش و نیست غلام
بدنشان می که کشتن را	دانشا معاند نمود عايشه بد فرجام بصورت	که باک جود اندر دغم را	ز دایم اینده سپهر زن
چو از تیغ تیغی شود سرخ	انعام و میثاق شد طبعان بر این مومنان	ز دایم اینده سپهر زن	ز دایم اینده سپهر زن
سخت کشتن و تیغ	چو در اندام و طاعت	که عثمان مکتوب جود	ز غوغای و طاعت دود
سوی مکشاند و تیغ	ز او تیغ عثمان دشت	دانشا عثمان بنی رجا	بکشد این عباس امیر حاج
زن ابن عباس چون بارت	بجای تیغ خود در دشت	بیرسد کای در دشت	چو دایم ز عثمان عقاب
بکشتن کشتن افروخته	از دهن ز تیغ خود	ندارم کون هیچ بر دای	ولی بیکر هم ز غوغای او
بسی تیغی وی تلاطم	ولی بیکر کای از انان	بکشتن کای یار و شومین	ز عثمان چو در دشت بود
خنده عايشه کای ناله	ندانی مکر کار ناله	کدردن تیغ بدعت	بکفر وستم حکمرا
ز ظلمت دل خلوامی خوش	ز جان رها یار اندر دشت	بکفر وستم حکمرا	درا دایم کشتن لاد
چو عايشه از مکه رجعت	دل از کبر جسد رید	چو بخورد در دشت	عبدی سلمه در دشت
چو عايشه بدین شالفت	ز خوال عايشه در دشت	بکشتن که از خلوامی	بکشتن که از خلوامی
بخت بدین عايشه شد دشت	که کرد بدخله امام زما	بکشتن ز عثمان چو در دشت	بکشتن ز عثمان چو در دشت
پایان چنین داد ز کلام	که شد تیغی در دشت	دل عايشه در دشت	که کشتن مدی الشان
بکشتن عايشه از چاه بکشت	سرایای از کبر کین شد	کون اقبال خلوامی	که کشتن شرف اقبال

نکته

ندانی که بعد از رسالت پنا	سزاوار او بود تیغ کلا	چو من بر کشم تیغ که بر دست	نهند در تیغ روی غلام
بکشتن که از خلوامی	که خلوامی بد کلام کشت	چو از حسن قوی دین دل	هان و در عهد را شکست
بکشتن که عثمان عقاب	بامر تو کرد بد کلام	چو تیغ شاه و امکا	که دایم ز ما بود بن عوام
ز بعضی حکایت کشتن	زن باز شد سوی مکدونا	دانشا عثمان بنی رجا	بکشد این عباس امیر حاج
دانش را نیکه دود و طاعت	سرسینه شمشیر خیر	که عثمان دشت	بکشد این عباس امیر حاج
بعد از الله عايشه را فرود	که عثمان دشت	که عثمان دشت	بکشد این عباس امیر حاج
دین زاده مکتوب طاعت	چو عايشه بکشت	چو عايشه بکشت	بکشد این عباس امیر حاج
ز من و دامن دشت	ز ایلدش در کبر دشت	بکشد این عباس امیر حاج	بکشد این عباس امیر حاج
بکشتن عبد الله عايشه	بود در خلافت سزاوار	که اقم چنگال بر خدا	بکشد این عباس امیر حاج
بکشتن زن ابن کان بود سزا	که اقم چنگال بر خدا	بکشد این عباس امیر حاج	بکشد این عباس امیر حاج
بکشد زن مکه عايشه	ز بعضی حکایت کشتن	که اقم چنگال بر خدا	بکشد این عباس امیر حاج
کدردن عثمان نمود شتاب	که اقم چنگال بر خدا	بکشد این عباس امیر حاج	بکشد این عباس امیر حاج
کون بیکر خون عثمان	ندرد و زار ام کین	بکشد این عباس امیر حاج	بکشد این عباس امیر حاج
بشد عايشه زین خشت	سوی خانه ام سلمه روا	بکشد این عباس امیر حاج	بکشد این عباس امیر حاج
تو دایم کشتن	ز عثمان مظلوم خوش	بکشد این عباس امیر حاج	بکشد این عباس امیر حاج
بکشتن ام سلمه کای دشت	ز ناز امیندا و کشتن	بکشد این عباس امیر حاج	بکشد این عباس امیر حاج
تو از تیم و عثمان امیر	چو کدردن خون عثمان	بکشد این عباس امیر حاج	بکشد این عباس امیر حاج
بکشتن بیکر دشت	و کدردن دشت	بکشد این عباس امیر حاج	بکشد این عباس امیر حاج
نشان آنکه چون وی خوش	سکا نرا بر داری	بکشد این عباس امیر حاج	بکشد این عباس امیر حاج

نکته

چو عايشان کشته باشند	بروز فضل از خانه اشان آيند	چو شيد جان فتنه گام سپرد	که طلحه پايان دزد باز سپرد
از بين شوگان دلش نشد	تو کفني که از بند آزاد شد	شنيدم که باطله با کشته	که اين دزد دل بنا به فتنه
بنا به کشته اطفال کشته	طلبان علی خوشه کشته	بگفتا که در انظار امور	مرالشکرو ما ان شاء ضرور
که توان نهاد بدست	بفرق و نواح شافيتنه	چو شيد بعلی شين سخن	بگفتا که اسباب لشکر کزين
درين باب ناله و لشکر	هر آنکه خواهی از زدم	چو عبدالله عايشه انباشند	بگفتا که لشکر خبر کشته
مر از ان بنایا بکشته	که در زدم چو بنایا و را	زال اميد داران انجمن	بیاو زد سران صلح و پي
بناگاه زرد او لشکر کشته	زمن از لشکر کشته	مکن خيال از لشکر کشته	سر و از ان خبر توان رسيد
نيتيه بنده چو کاو و کشته	وليکن ناله چه اندر نيتيه	شنيدم که لشکر سپه داران	بن نيتيه بنده ناله چنين
که صبه اگر اندر نيتيه	بجگم الحيا ناله نيتيه	میان خالو بنو با هو مکن	خلاف کتاب الهی مکن
ترانیه چو کشته از سپاه	نار و دیر کشته از کناه	اگر بنی کشته از پي	تو را باز کرد انم از تبع تيز
دل دشمن ملعونه بدست	غضب ناله از جوارش	تو اول کشته اند کفني	زندان مظلوم خون ريخته
منور از ان طبع کشته	زمن بر تو خون عايشه کشته	خلاف از تو کشته در ماله	بهدید اکون نو چو پي
بفشار شام از تو کشته	اغا و اغان دزد و جمل و لشکارا پير ناله دار	تو هم زهر شير چو چيده	روانم زنده غم از اذ کن
بنا به ناله غم شاد کن	بعثت کفر من شعار حجه عايشه با ناله	تو اني تو در کا و عشا کشته	شادان نام سله بر و ن
چو ناله مر ان و شاد کن	ناله و طلحه و زيب کشته	که چون ناله با کشته	که عايشه باطله با کشته
شاد کن که اين ناله پايه کرد	زدم جمل انجمن با کشته	کتابي کشته و در پي	سوی خبر لشکر کشته
بد پادام سله چو ان کار کشته	کتابي کشته و در پي	بگفتا که از راه خور	مگر چون عثمان طبع کشته
نمود ناله فساد خالو چو ان	سوی خبر لشکر کشته	بگفتا که از راه خور	ناله از ان بود چو ان
بني پادام کشته و شاد کن	ناله از ان بود چو ان		

ناله و شاد کن
شاد کن و ناله

و پادام و کشته و شاد کن	فرستادم انصاف و ناله	که در عايشه چون شاد کن	کنند و کشته جان انوار
چو ان ناله انوار شاد کن	بر او کرد از روی لطف انوار	عمر اين نو سله از رستا	بخرين دادش حکومت عبا
بنا به کشته و شاد کن	که در عايشه کشته بود	دگر در عايشه کشته بود	که او انم فضل ان شاد کن
فرستادم ناله و شاد کن	خبر داد از رفته ناکين	مخالفت ان خطا بولت کند	بنا به کشته حکايت کند
که بود انم سله عايشه کشته	بفول بخور ناله کشته	بني دبی صا حبه کشته	بني دبی کشته کشته
با خلاص ان لام کرد و قول	زبان ناله عايشه کشته	بنا به کشته کشته	و عايشه کشته کشته
زهر کشته کشته کشته	دگر در عايشه کشته	حکومت کشته کشته	رقم کشته کشته
بنا به کشته کشته کشته	که اين اني کشته کشته	از ان مملکت شاد کن	از ان مملکت شاد کن
بنا به کشته کشته کشته	دگر کشته عايشه کشته	حکومت کشته کشته	حکومت کشته کشته
عطا کرد سلطان عايشه کشته	حکومت کشته کشته	زال کشته کشته	زال کشته کشته
بگفتا که چون امر کرد کشته	طلب خون عثمان کشته	شهنشاه از عايشه کشته	که عايشه از عايشه کشته
بنا به کشته کشته کشته	بنا به کشته کشته	کون کشته کشته	دل ان کشته کشته
سپاه از بند کشته کشته	سر از عايشه کشته	بنا به کشته کشته	زمن ز کشته کشته
مو کشته کشته کشته	چو کشته کشته	بنا به کشته کشته	زهر کشته کشته
بنا به کشته کشته کشته	سپاه کشته کشته	سپاه کشته کشته	سپاه کشته کشته
که در کشته کشته کشته	که نور حان کشته کشته	علی کشته کشته	علی کشته کشته
الحی کشته کشته کشته	دست انداز کشته کشته	دست انداز کشته کشته	دست انداز کشته کشته
که ناله کشته کشته کشته	سر از ان عرب در خطا کشته	سر از ان عرب در خطا کشته	سر از ان عرب در خطا کشته

ناله و شاد کن
شاد کن و ناله

نوراد کتاب خدا را هبیر	که از خانه خود بیای بدد	مرا حکم کرده رسول خدا	که باد شن او تمام عسرا
سزوار نو بگردانست	که من کار تو کو کایست	ز ناخر اجهت تیر و نیز	که هرگز نباید زدن کارش
رسیدند بچنگل چنانکه نری	بخار نو موسی اشعری	نوشته اند احکام از عقیق	بصره عثمان ازین جنیف
که دارا الا مان باو اگدار	لوا حکومت زبیر برار	چون نامه را خواند برت	راشفتن از قول زشت عقیق
خواند اخف قهر از زنج خوش	بگفت که از طلق که کشت	بجی قنبا کرد و انکشت	کز پشیمون پناه شو بخند
خواخهفت چنانکه شیدار کرد	بگفتش بصره چنانکه تمام	بر آورده اند بر سکه لعین	ز خانه برون مادر مومنین
نوراد که مردم باو از غنبد	فرطامه را بجان طالبند	اگر سوی بصره نمایند راه	در حکم تو بکنند بر سپاه
ز عثمان هبیر قوم خوش	بمان اتم فند انکشتند	کون سبهار روز و شب	ز ما خون عثمان طلب میکنند
باید که لشکر بر روی کشت	من خصم محمد ولد در خون	و کردم جو بصره بدست	تو را با سپاهت شکست و زد
بگفتش که تو با شمشیر	مرا این بر روی شمشیر	ولیکن برزم حد و است	نیاید که اول براید زما
اگر چند روز بریم انتظار	بمک شمشیر دلدل و لور	هر چه بر فرمود فرمان بریم	درین باب غی نایان بریم
حکیم بن جله ز عیدی	که بود ازین عمرو و را	بگفت از حرم کای نامدار	بود قول اخف پس استوار
چو بایند لشکر تو بصره را	بپا شد کرد و نه با پنا	تو در بصره نه با پنا ویش	دگر از پسند نکرد بر تو کن
چنین گفت عثمان که ای شهر	بنیاد نکو است از دیر	به بدینم تا ازین صلح و کین	چه فرمان دهد مدام و بنا
بگفت از زنده بر روی	دراغ و دابل و شمشیر	چو کوی که روی شان دو	که از جمله احوال و اضم
بگفتا اگر ای بود چنان	چو در قمری سوی بر طایان	کای رسیده از شد بر پنا	که با بدینم نامای سپاه
شکستند این قوم چون پیغم	نکردند درین حق طاعنم	که رفت شمشیر اعانم	که پند سوی بصره جان هب
نهی کن از اینج کایم	که کرد بر این قوم حجت تمام	شروط بصره اگر نشوند	یا دایب پست اگر نکر و شد
سوی قوم با لشکر آمدن کن	با پنا از روی چنان کن	بریده نوشته شد این کتاب	دیوی تو ام کون باش طالب

نوشته شده است
بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم
نوشته شده است

چو عثمان کتاب علی را بخواند	ابو الاسود دژ و طای	دگر خواند عثمان بر حصین	که شایه شود صلح ازین
بر فتنه این مرد و سوز سپاه	چو بدیدند طایه و وسایا	بگفتندی مادر مومنین	چو الجای بصره کشتی روان
بگفت از شمار ابود قصدر	سوی طایه باید شد ز	چو این مرد و فتنه زد بکشتا	دیدند دژهای تار و کشتا
بدانکه فتنه زد و زبید	که او دور بود از قصدر	برینماید ابوسود و سبیل	که هر چه رزم و روی ماعلی
بگفتا طایه چون عثمان بکنیم	فلاد در خون او بجا کنیم	علی را از نصب ازالد کنیم	خلاف بشوای عوال کنیم
بگفتا ابوسود و سبیل	که چون خون طایه بکشی	تو با طایه فتنه انکشتند	که با بصره کین خون او بکشد
نه در بصره شکست عثمان را	که در بصره شکست عثمان را	اگر خواهی از طایه بکشی	ز خود با یاد اول که رفتی
خلاف بشوای عوال کنیم	که خدایه بدین نور احکام	چو از فتنه اقس مکر را	تو بکشتی کردی بوی بکر را
بگفتی که تیغ را از غلاف	کنم با علی پست از قصدر	کون تیغ بر روی کشتی	بر زش بر روی لشکر کشتی
سوی طایه کشند انکه روا	نمودند که کار خود را	ز اطواران کافر چپا	دیدند نیز بغیر و خدا
رساندند از این امانت	که این قوم را بپستند	نظر کن ما بقوم شام و دم	که کشند ازین برای دم
شیدم را قول قاتل القضا	که در شینا بوده از فتنه	که بر سپید روی اخف	در اثنای دم حمل ازین
کزین رزم اخر ترا بپست	چه طایفه از کینه است	بگفتش پست ما را بصره	که بصره مال در بصره کردیم
ازان روی بپست حد و لور	کوان مال ما بصره بصره	نظر کن با لام این قوم و دژ	که رفتند بهر دژ و بصره
چو باطل کنه نماید زنده	که بر کشت پرایه زنده	سکن از هوس زنگنه	که کردی بر پیر ندامت
تداین قدر از دجاری	که با سر و روی کشتی	علیه بودا ام بصره	در اقلیم دیار وین پادشاه
بزم نظر بران نه چنان فرا	داستان اخف که می از خدایا	دانشنامه حلیه الکلام	که ناخ ز شورش براید زجا
بسیج حلیه مال دستمند	ورق نامه حسن که بوی با فوجی	ز شیعان کرام	بنا از روی در شینا
نکارند نشان حسن را	چنین بپستند طایه	که چون شامین که در حرم	در کج بر روی لشکر کشاد

نوشته شده است
بسم الله الرحمن الرحیم

پایا خواست عین سعاد	شمار که گفت ای شریف	توفیق و اجالت و بخت	بماندست از تو کسی دوست
توفیق کو که هیچ اقبال ما	ز نور تو روشن شود ما	اگر ما تو را ایانشه مقار	بماندست از تو کسی دوست
معا و بند در شام شاکند	در لایم و ایام شاکند	طمع کرد ما کون جبار و	بماندست از تو کسی دوست
بسی فتنه در شهر و هلاکت	طبع خون عثمان ملعون	تو هم از میانم غرا و حجاز	بماندست از تو کسی دوست
چو بوسه بقد لاکورین	بر شاه از لطف کرد آفرین	بفرمود ما ساز لشکر کند	بماندست از تو کسی دوست
عناف نمودند بعضی پناه	که بیرون رفتند همراه	یکی زان سپه سعاد و	بماندست از تو کسی دوست
بگفت که بقی باید مرا	که تو من ز کافر باید جدا	نفاقان جاها و غیر	بماندست از تو کسی دوست
در کوفه ایستاده ز خیل پنا	که بعد از خیل تو کرد آگاه	محمد در کزاده مسلم	بماندست از تو کسی دوست
از انجمله عبدالله بر عسر	که بر خست او ام پاره	پس نکاه غمنا و بکشت	بماندست از تو کسی دوست
بهر سوختن میل سلطان دین	مر آنرا نعلی باشد عین	جنان پهلوانان و لشکر	بماندست از تو کسی دوست
بگفت ای شاه و پادشاه	توفیق فضل الهی و دین	بشید که چون شوم و فتن	بماندست از تو کسی دوست
هر آنکه که امروز نیست کرد	ترا از دل و جان طاعت کرد	چو امر و در او بکرم کن	بماندست از تو کسی دوست
بفرما که بایست افسر ار	بر ازم ازین قوم خاص و دنا	بفرمود که ای ملک و دین	بماندست از تو کسی دوست
پس نکند بخت شهادت دین	بپسند از تو فخر و ظلم	که بعضی از باب و در	بماندست از تو کسی دوست
نکرد پنا یا عزیزم قتال	آن قوم از طمع و عجز	بگفت از قوم جاهل و ناد	بماندست از تو کسی دوست
شهادت و فرمود کای جانان	شکستند همه را ناکان	چرا در اطاعت نفاق کن	بماندست از تو کسی دوست
عرض آنکه انعام بخت کم	شمار از لالت بخت کم	هر آنکه که او بستم و شکست	بماندست از تو کسی دوست
پس نکاه شاه و ولایت پنا	برون از بند پند و بارگاه	برو جمع شد از سوار و بار	بماندست از تو کسی دوست
بفرما شهادت منزل کرد	پایانی با و لشکر و پنا	برافراشته بر فراز و	بماندست از تو کسی دوست

اینهمه عجز و نفاق
بفرما چنانچه شایسته

شاد در علم شمشاد رنگ	چو پند و مهر و ارادت	بسی لشکر از هر طرف جمع	توفیق خود را از دی و
بزی قار چون شاه اندر کرد	برو سپید باب احسان	بفرمود ما شمشاد از قلم	توفیق خود را از دی و
بزد ابو موسی اشعر	خطابی هر شهر و لیکن	بماندای زرش کوفی	توفیق خود را از دی و
ذوالقاص شد در ظلم و فتن	با و طعن کرد ما اهل بلاد	کرد ما با جبار و انصاف	توفیق خود را از دی و
چند خا به طبع و چندی	شریکند و فتنه از غر و	بقتلش نمودند بعضی	توفیق خود را از دی و
کون جمله کردند بخت مرا	سودند بفر کلاف مرا	در آخر شکستند همه مرا	توفیق خود را از دی و
بر او زده اند از سر کشته	زن مصطفی را بشکست	سوی میکره کون روان	توفیق خود را از دی و
بهر سوی ظهار طعن کنند	طلبکار چون عثمان کنند	چو بصری بدینا کنند	توفیق خود را از دی و
مرکز دین و دین جابج	خدا و نبی اطاعت کنید	نباشد مرا امر دیگر مراد	توفیق خود را از دی و
فرستادم انوسی فرزند	بکبریا ز قول او پند	حسن میباید بفرست	توفیق خود را از دی و
در کفر و غمنا و لشکر شکن	بماند همراه و فرزند	همان خطبه را از او	توفیق خود را از دی و
همه سپه پنا را آمدند	چند با جاک پنا آمدند	خطبه ای خطبه بر خوان	توفیق خود را از دی و
شریح این ملک از زبان	بمدر حشر سخن راست	بگفت ای ملک و دین	توفیق خود را از دی و
اکو شریک از ما کردی طلب	بکردیم باری را و در	اگر خون عثمان نبود	توفیق خود را از دی و
علی شمع فانوس و علات	علی کو هر سخن مصطفی	بمنبر الهی در حین	توفیق خود را از دی و
پس از خدا باری بخت	ز با را بپند خلافت	بفرمود کای فریب پنا	توفیق خود را از دی و
علی و دین دین پیغمبر	که هر شریک و پیغمبر	امای که در آسمان و دین	توفیق خود را از دی و
ای پیغمبر و دین عجم	و دین خدا مقتدای ائمه	بجسم شاه و دین عجم	توفیق خود را از دی و
بوسه بدار از لشکر و کانا	اجاب نماید انا	شنیدید بجلد ز لایع	توفیق خود را از دی و

بسی لشکر از هر طرف جمع

اینهمه عجز و نفاق

چو طحله بر غبت ز پیر عوام	نمودند بخت بشا مانام	زن مصطفی را بر او زده	سوی سحر او را ز او کرده
زبان چون ضعیفند در کما	رجا نند عوام امر نسا	کون در غزل سرور دینا	طلب کرده از اهل کوفه پیا
نباشد اگر در غزل نیا را و	چه دایم دیکر نیا را و	پس انکار نیا را و	بزد پیام شه نشد رستا
در قبر نزل نیا را و	چو عمار حسن نیا را و	نمودند حاجت هر شیعا	ببخت کشودند جملند نیا
در انحال کوسا نسا	منافق ابو موسی اشعری	نشر انبا انوار الله	دلش را ز بغض علی گشته
ز دنیا کبر زان و از دین	بیاطن بود و بظاهر	زافسون او بود و کرد	سر پای مکر و حیل و چو
براشت از خیم چون حوالت	شیاطین گفته ز نامش	بگفت ای لیل از ان قدر	سبند بد خود کلاه نبرد
بمندان کین از بی نام و نند	کسی با مسلمان نکر	بیزد عمار چون شیر پیر	کد ای کفر کیش منافق ضمیر
ز اسلام و ایمان نزاری خبر	ندانند خبر خود را ز سر	ندانی که ده روقا عظم علی	در کلام و ایمان مقدم علیست
کسی که با حق بود جمل حال	چگونه کند با مسلمان	نظر کن ابو موسی اشعری	که بوده در کلام چون مکتا
ز حکم شهادت عیسی نبرد	بی جاه و درون طغیان	گرفتند ستمکاران دین	ندانند ان جامل کفر کیش
که بمر ایل هست نایا ایدار	بجز مر لیا و ز انباشد کتا	نشا قی کس که ز اسلام یافت	ز ایمان کامل اگر کام یافت
زال بی صاحب خود گشت	با نداد کشتی ز دریا که گشت	ابو موسی از جملاه دست	نمود است با شاه دیر شیشه
الحی بنی ک کبر	داستان نامه نوین حضرت رسول و ابی موسی	بناخ نمایان مستقیم	شود از دل و جان غلام
که جان یابا از قیض نام علی	و قیض اشعری	روایت کند از زوارش	کد نفس نیکو کلامی نوشت
ابو محض از زوایان خیر	بجمل کردم بی بی و	بیاید کفی الجمل نیا	روایت کنی سحرین سیاه
کد من هاشم عید را سپکان	که جمعی که کردند بخت را	برو و رفتند اندک طاعت	بجس بی فتنه ای گشتند
بکوفه ترازان نمودم پسند	که با شوی از حکام خزان	چو هاشم زین بکوفه رسید	ابو موسی از حکم شهادت

از نفس ابی موسی

چو اندازش نامه غایب	بمان کرد و هیکل غایب	براشت هاشم کلامی نیا	ز طایفه کی دیر شود انکار
علی بابی مثل فرون بود	ز هر و نه و نه و نه	سرش را بل فکر انماست	کفش منیع خیمه هلال است
ابو موسی از جملاه بود	زین ختم قدید قتل نمود	ز اخوان دین و شهادت	سوی شاه هاشم کلامی نوشت
بشد محمل این خلیفه روان	رسانید نامه بشاه جهان	بشد کرد از روطا کلام	بگفت ای شهادت نیا
بجان منکم خدیو زرد کار	کفری یافت در مکر خود	ز امر تو هر کس که کرد دملو	بنا و زده ایمان بقول رسول
ز حکم تو هر کس که بر ارشد	بجمل الحی گرفتار شد	کتم ای شاه هاشم و جی	هر اینه یاد شهادت و کلام
توانم بد چنانی شهر یار	کم در رکاب تو جان نیا	شهادت از اطنب نیا	با کرام نزد یک خوش نیا
بجز انداز عمار از زود خوش	محمد ابو موسی را خواندش	بفرمود با نیک اندازش	سوی کوفه کرد بد مهر و در
یکی نماند نبوت سلطانین	ابو موسی بجای ای	که از منصب حکم مغروران	بیایستند خوش شغوران
چو نرود نماند سوی آن پدید	در ان نماند چون غرور	بجملت در اندام خود و با	بمانند نین هر و در کوفه
بالک چنین گفت سلطانان	بجمل روحانی ای	جهان نکواند بکوفه	خروشان و جوشان چو نیا
بمجد دهد خلق کشته جمیع	بگفتا مالک کشود منیع	نذا کردان پیا و چو نیا	کد ای اهل کوفه نیا و پیر
انام امرا اجابت کنند	شهادت دین را طاعت	ابو موسی از قیاض ریور	بگفتا بکار توان کرد جنگ
بفرید مالک کدای بیکان	ز لکی ز لکم باشد قضا	تو نرود از کشته بجمل ام	ندارد در امر و قیض نظر
چو شش و دماس کون بر کشم	سر کشان را بخور و کشم	بفر لکام از پیا بکشید	کوفش کربان ز سر کشید
بگفتن کد خوار و خند	ز امری که باقت مغروران	بدا را کلام ترا کلام	در ان یار که دیر کرامت
بفرمود خوار و زبون گشت	زوار را ایمان برو گشت	خلاقی بیکدیگر ای گشت	چو سیکله بر خاندان گشت
نمکنند اسباب و زاید	شکستند خدام را پا و سر	چند و ششم از ان کلام	کد کلامی نماند و کلام
بکد با بانوان کند پادشاه	بکد از بنان دهد جایگاه	چو کس از نو اضع شود کلام	بکسی ز رفعت شود نام دار

داستان نامه نوین حضرت رسول و ابی موسی

زجام غفران که شدی نیست	زخواری بگردید چو خاک	بگفت که و اما ن روشن کن	که باشند ز کوه رسد منتبر
بدن شایسته که کار خوش	دانشنامه حقایق	دانشنامه حقایق	دانشنامه حقایق
که نامح خوار خوش اند بر	دانشنامه حقایق	دانشنامه حقایق	دانشنامه حقایق
سپیدان لشکر که بدخواه	چند لشکر از دیوار دگاه	که نضر بنسرت و نوبین	امام مهدی سپیدان لشکر
بیدی فاروی که نلین	یکی که در خواست شاند	ز کرد دیران میدان کین	سوی آسمان رفت کویار بین
زاوا ز کوش صد انبر	بلزید ز خوش خراج ابر	شهنشاه فروغی کای	چو افروزان در بر کس
بکشید شیران که آمدند	که سپیدمانند آمدند	عدی بن حاتم شجاع دیر	سپیدان این لشکر شیر کین
عدی چون بخار فدا شد	بیای شهنشاه بنهاد سکر	بدوشتمو دو بدوشتمو	قوی بگردم جو و حیا
حایل یکی تیغ زو غلغ	که بر فاکند بر و ز صفا	سر پای پوشید از رخ خود	که جن چشم از صیغ پیدا بود
نشسته بر خشی پرورش	قوی چون چو کوه و سید	دو بدوشتمو دو بدوشتمو	بر بدی پایان طول اسل
شهنشاه از لطف خواستش	بزد یکی خود مکان غلغ	چو عبد الله بن علی رسید	امام احمد شاه دین را بدید
شناخت شد از روی یمن	بمالید رخا طاعت چین	سر پای چون تیغ جوهر نگار	شجاع و هوش را فکر و نامدار
بگفت ای پده انوار یمن	تویی بر خایو امام یمن	بجاء الهی یاد شاه جدید	ز لطف خدا حق بر کز رسید
ز روی تو بر دین بفرمود	ازان دیدن دشتناک کوف	امام خلافت پیغمبر بود	برویش ز لطف خدا کوف
گشتند سجد شجاع	هر زنجوی و هر زنجیر	رسیدند لشکر که و هاک	ز سران رزم او را بشکوه
فد لشکر آمد چو پای خوش	سر پای چون تیغ قوی	نبرد دیران و او از کوس	کشتی زند کینا بنور
چو زین صو حایل شیر	سپیدان سجد شجاع	چو ققاع عمر و عظیم و شها	هزار و دو صد و شصت
چو برین هند که در دود	بر او روی ز کرد مغر غلغ	چو ققاع بن عمر بن یمن	عین نرزان میدان کین
بر بدین قید تمیز توان	چو حیدر حیا غلغ	دکرا بن محمد بن یمن	دکرا مالک است و شیر سکر

سید الشهدا
یا حسین ناخال غلغ

شهنشاه با بر عیار کشت	با تمام انجاز از هفت	که اندک کوه باور دگاه	بانام خود غلغ از دشت
چو از دور کرد دیران بخو	تو گفتی را از لنگه دود	عسا اگر سپیدان ز کوف	خوشان چو دیران سید کوف
خو سپیدان ز کوف و از راه	از اندک کوهی فاست	همین پیکر که بدخواه	همین دیران از دشت
بند از حیا لای سلا	که سپیدان دیران پل	چو غلغ بنسودان سپید	بشد یکدگر کمتر از غلغ
غین دوستا نماند از غلغ	که نیک کن کم اند فوج	که بر خواست کوهی چو غلغ	عین کشت از کرد شیر دیر
که کرایه کرد زرافه بکر	سز کوه را بشکند کز	سپیدان پشته اند غلغ	بگفت تیغ کین را علم غلغ
غلغ زباز و دوا غلغ	سر پای بقوله دای غلغ	بیان دیران پل سلطان	بغضیم نهاد و بر زمین
پرسید سلطان دیر کین	پادشاه روان از پی چیت	بگفت اسرار نام او یمن	ز نام بود از بلادیر
کم با تو نیست که دگر زار	کم با خود در رکاب غلغ	شهنشاه فرمود ای شیر	مراد از دیران یمن
در آن حال مکان بوده	با خلائق ز شیعیان غلغ	همه کوفیان پیش سلطان	فدا دیران شود و بر زمین
ز انجاز قول شد پان زار	رخ دوستا کشت غلغ	بمید کوفی دیر کز زار	نمودند خدایا
دکرا و کز کز شع زین	بر او و خدایا کوف	شد از سوی یمن عین	که دیران خود سپیدان
در خند از بر تیغ و سپر	چو بر کز از بر شد جان	چو لشکر کاف با دیران غلغ	بر آمدن و ازان سدهان غلغ
ز لشکر چنان کشت و اما ن	که نارسید از دیران غلغ	زهر و کله ناسخ و پیش	کشد و هر چو کله ناسخ
بلان رسید هدیه شیر کین	بخدمت سپیدان زار	بگفتند شاهان از دیران	بفرمان و رایت سر لنگه دیر
بخدمت چو شیر پر کشت	همه دشت کسار و دیران	دکرا و دیران شاه غلغ	بفرمود کشتند لشکر دیر
بلان چو شیر پر کشت	بکری از پل دیران غلغ	بر او اخضر بود غلغ	سواران کین فر کین غلغ
ز غلغ کون خواست شود	تو گفتی قلمت شد غلغ	شهنشاه دیران غلغ	دیران و دیران دیر غلغ
ز اخضر ز لنگه کین رسید	کدای سر و دیران رسید	اگر خواهی از موار غلغ	کم در رکاب شهنشاه پست

مقتل امام حسین

سید الشهدا
یا حسین ناخال غلغ

مقتل امام حسین

و کوفی سوز و آتش	مهر و سحر و جادو	بود ناکش بر احد و فل	شوم بر سر راه دشمنان
هزار خطه شادمانی	شوق و مهر و جلال	پرخاش بر حکم امیر طاع	بیامد بخیر اوی و السلام
ممنوع عدو و دشمن را کشت	لیس شکران عیان باز داشت	بهر از خیر اهل شقاق	نکرد طاعت و راه نفاق
اگر ناید الله بجه زدند	بخوبی از حالت سحر زدند	بیابند نادولت و بنوی	کنشند از نعمت اخروا
کسی چون کند پادشاه	کند از پیام اجل نفس	بدزد اجل عقل و ریاضت	کند ز کس در جهان شایسته
بدار فنا تا حکومت کنند	بنفس و پیکر عالت کنند	علیه نظر نور فضل خدا	علی مصداق فعل جود و سخا
بیامد برای شمع زبهر	داستان نامه نویسن	مهر و سحر و جادو	برافروزد و رسیده ام طمع
که ناسخ شود چون بر آید رخ	حاجت و نیاز و فقر	سیر و نوح و جادو	و منج علی لیل کند شمع
سخن شمع خواص و غیر هنر	ز دریا چهره و صورت	که بکوف چون خورشید کرد	شد از حکم حق باغ کتی خلد
در ایام جهان شایسته	خداوند در دایره	بفرمود از لطف اتم	کتابی نویسد بقدر رقم
که احسان برای تو فرموده	حکومت نور لطف فرموده	بیابند طاعت ما گرفت	ز اقل بلاد بعضا گرفت
خداوند خوش رخ و رخسار	هر حکم شد از اتم رساند	بکشتای خلایق اتم	بخت شد از مهر و شوقین
بود بختی بعد خبر لا نام	بغیر از علی و خلد اتم	ندارد مسلم را صف	کرای کوهر عقل و در را صف
علی را سودی بختی دراز	کون حق بدایم نام بران	بخت بد و کشتی در زنج	براست ایام است بعد از تو
بکشتی کرای عتد کسیر	بجس و ایل مراد کسیر	خداوند در زخم و زک	بکشتای جوان ستاد شای
پیکر بفرمود ما را	که چون دخیل بنیاد کس	مر بود از رسید ملت	سوالی را از ابا اعمال دین
چو شد غم ز طبع انکشته	بدیدم بد پرده او بخته	بانگت کردم جوان زده	بدیدم عیان و کیهان زده
نشسته در انخلیر نامدار	فاده سوخته طغیان کث	چون از کشتن از کث	علی ای دیدم در انشای راه
بکشتای حنیف کجا بود	مکر ز خیر او روی بود	بکشتی بزدل و خلد اتم	بدیدم چو دخیل و کسیر

بکشتی کرای عتد کسیر
پیکر بفرمود ما را
چو شد غم ز طبع انکشته
نشسته در انخلیر نامدار
بکشتای حنیف کجا بود

بفرمود بر کرد با من در راه	که روزگار را قبول کردی	بفرستیم تا باب خیر البشر	علیه درون و بیرون
علیه کرد بر و در کلام	بکشتی کرای عتد کسیر	بکشتی کرای عتد کسیر	توفی در جهان سپیدین
محب تو ما که در نصیبم	صدوی تو نازل بفرستم	بیای شد کسور افغانا	سر این غم و ایند بر کث
چونها در جسد جلد	سر مصطفی در کث	شد غایب از نظر	بگردید پند از خیر البت
سر خوشی و بد خبر لا نام	بدانان شاه و لایستقام	کرفتی بکشتی اتم	سرم از دامن روح اکمین
تران خواند و سر و شوقین	ز روی شرف سپیدین	باین نام خواند خلد کث	تو ای هنمای و مستقیم
پیر از من بیابند و زمین	بخیر تو کسیر و شوقین	ز تو جناب و سالت کث	بر آمد جناب لایت پناه
بکشتی کرای عتد کسیر	بکشتی کرای عتد کسیر	بکشتی کرای عتد کسیر	جرا از تو ناید خلد نظام
چو مسلم سپیدین شمر لا نام	بکشتی کرای عتد کسیر	چرا چون بوی که بد نام	نیامد زبون و بیخ از نیلا
بکشتی کرای عتد کسیر	بکشتی کرای عتد کسیر	ز دنیا بدین میشود شاد	کفر و زکرت و سالت
بکشتی کرای عتد کسیر	بکشتی کرای عتد کسیر	چو بکشتی جادو باند	چو بدید که بدید کث
بکشتی کرای عتد کسیر	بکشتی کرای عتد کسیر	لب نام چون طفل از بی	پیران کث مسلم بکشتی
بکشتی کرای عتد کسیر	بکشتی کرای عتد کسیر	کث چنان خود را بیاثر شاد	روان کثان و جود
الحی بنا سختمارا و است	داستان نامه نویسن	مهر و سحر و جادو	برافروزد و رسیده ام طمع
توانم کن اوزا خلد جهان	حاجت و نیاز و فقر	سیر و نوح و جادو	و منج علی لیل کند شمع
صفای رای بنید این داس	چنین راست سازد صف	که چون غایت سازد کث	ز حجاب و بیخ و زک
چو نیست خورشید و زک	در او ان افلاک بر خلد	زیر این طلعه نابکار	باشتم نمودند از زک
چو نیست خورشید و زک	بکشتی کرای عتد کسیر	تن غایت کث و کث	پیران کث و زک
ز کث چو بخت و زک	بکشتی کرای عتد کسیر	شد ز کث و زک	روان چو عرق و زک

بکشتی کرای عتد کسیر
پیکر بفرمود ما را
چو شد غم ز طبع انکشته
نشسته در انخلیر نامدار
بکشتای حنیف کجا بود

که طالع ز طاعت بر بالین	نمودند بخت پیغمبر و پیغمبر	شکستند همه را از این دنیا	سوی بعضی رفتن از آن گمان
کسی که خطاها همه کند	کناها ازین پیشتر کند	که محفوظ دارند از دنیا	بریزند اندوختنهای خویش
براشد نشانند از سر کشی	ز مصطفی را بشکر کشی	ز انصاف و دانا و نافع	بدین خدا و شرع رسول
که او در دوزخ و دوزخ در دوزخ	در دوزخ و دوزخ در دوزخ	بدین خدا و شرع رسول	که فرستاد از آن اهل انصاف
یکی نکبت بخت بخت	دو مکر با اهل دوزخ	بدی قمار با طاعت خیر	عبر خطا را بترسم رساند
پس آنکه قمار با با خواستند	بدین حسن با نایاب استند	در لطف و رحمت و رحمت	بفرمود انواع احسان نمود
بفرمود انصاف و انصاف	که طاعتی را کند از سر	چو در دو خلاف طاعت	باز بخت در دوزخ و دوزخ
نماند با کسی که از آن	نکند و شمشیر و شمشیر	بگرد کرد که از این دنیا	بخت کرد که با بد بخت
ولی خاندند که در دنیا	بهر کام حاصل کنند	بدانند هم طاعت و هم زکات	که باشد خطا و دوزخ
پس آنکه شمشیر با طاعت	سوی دوزخ و دوزخ	که از آن خلافت پیغمبر	ز هر دلی خود بخت نکند
نکردند از راه بخت	بر غبت خود با طاعت	کوتاه کنایه شکستند	با اهل از جمل بخت
با این فتنه آنکه با بخت	که از سر و سر و سر	بناشد که ابد بخت از سر	بناشد جمل بد و بد
پیرسم قضا از موقع واصل	حکم الهی و شرع رسول	بخت اگر سوی رخا شد	جفا بدین مدعا شد
رسد دعوی خون باطل	شمارا بخود طلب کند	ز خون و زرد و زرد	ز مصطفی را باورده ابد
جواز صلح کاری با بد نظار	چرا بخت با بد نظار	امام ائمه سبع بحر خود	بناشد با این فتنه اشد
ز خانه برون انداخت	ز مردم کو خون عثمان	ترا اچو از دوزخ و دوزخ	بسی پیش از قتل عثمان بود
بدی از عفتان آید ترا د	ز بخت اصل تو ای بد	چه نسبت ز با این بخت	ز عصبان مکن ز خود را
برو خانه خویش اگر مقام	بحال تو ای بخت و السلام	شندم که ز بد بخت	بشا و لایب کتابی نوشت
که یکدشت از زکار از تو	نکردم طمع تو هیچ	بناشد و تو بکام رسید	کند حکم ز دوزخ و دوزخ

فصل

بقتل بر عیسی و فرمود	بصر و دوزخ با بد	که شاید که از صلح با بد	فد کار بی خنک کرد دشت
با سر بد و بخت شاد	بدگاه عاقل و باطل	بدو گفت بر بصر کام	که بر عقل و زنی با بد
بدو گفت ز بد بخت	مرا خور عثمان با و دوزخ	شاد و قول و از عثمان	کشم انتقام فدا از علی
پس آنکه اصفاع باطل	ز تو بر خرفی بیاید شفت	بکشد از سر خشم این عوام	که از خون عثمان کشم انتقام
پیرسید صفاع کای بر خند	تو بودی و طلحه و زکوة	بکشد که بودم مادر دنیا	که این فتنه شاد کار دنیا
پیرسید صفاع کای با سدار	علی بر با قوم بود اشکار	بکشد علی در میان دوزخ	از آن شور و غوغا که از دوزخ
پس آنکه گفتان بخت	بناشد کای مادر دوزخ	علی را در این با بخت	شمارا در این از بد بخت
نکند در سر از خجالت پیش	جواب گفتند از کم پیش	پیرسید از بد بخت	چنان شد در این از بخت
بکشد که در انتقام عیسی	بوی صلح بر بخت	چو از صلح امری بکشد	نیاشد در این از بخت
بصر بکشد که کارزار	ز مردان زرم از انشاد	نماند به مثل از هر کد	ترا دشمنی از بخت
چگونه روز را از ساد را	که اصلاح کو فتنه اشد	بناشد و از دوزخ	مرا آنکه که بود از بخت
پیرفت ز بد بخت	که از صلح ز سر دوزخ	بناشد و صفاع ز بد بخت	بکشد از بد بخت
پسندید این را از شاه دین	بصر و کای و دوزخ	بناشد که از دوزخ	بناشد که برون دوزخ
پسندید از آن لشکر نامدار	سرا با بخت و دوزخ	مرا از جفا ان بخت	فد از بخت کار از بخت
بکشد و دوزخ و دوزخ	کرفی بخت و دوزخ	بکشد و دوزخ و دوزخ	کشد و دوزخ و دوزخ
عبدین خاتم که دوزخ	از دوزخ و دوزخ	دک از دوزخ و دوزخ	کشد و دوزخ و دوزخ
چو خاند بخت و دوزخ	بطلی بخت و دوزخ	برون دوزخ و دوزخ	عبد کن بخت و دوزخ
چو بر و دوزخ و دوزخ	بکشد با این از دوزخ	کشد با این از دوزخ	سوی بصر و دوزخ
سرا بخت و دوزخ	بناشد با این از دوزخ	بناشد با این از دوزخ	سرا بخت و دوزخ

فصل

فصل

فصل

سخن روزگار
انگار ریش نهان

بگو خنجر خنجر برون	علی بن سید الشهدا	فر رفت خوش بپوشان	بیر کرد کرد و لیس سیاه
بفرمود و صد لشکر بفرست	سر ایامی زرقاقت	مسلم جویشگر زرم جو	سوی لشکر شاه کرد و دو
چو بکشید بپوشید	ز کینالش فتنه آنکس	ازین سوی سالک جحان	بیرانکس از جای خود مادیان
چنان زد بران صحنه شیر	که چون کلاه پاشان کرد	ز پانصد نفر دیوانا کین	فکندند هر یک دلیر زین
و گفتند لشکر عايشه	بلورید از آن پیکر عايشه	پیرانکاه طلیحی	بیان کرد کای مادر مومنین
نکند علی ازین نام و ننگ	نار و دزدان امیر عزم	کون شود افتاد چو رستم	بیايد بندگان بر خشم راه
بفرمود سلطان شمر کمان	که این مکر از طلیحی کرد	باید که لشکر محبت کین	سر خشم را بر سناجا کین
نظر کن بر این فرقه کمان	نکندند از غصه طلیحی	بمخاطبان مقام خود	بنوشند باده ز جام خود
الحی را از کرم در پند	داستان رسول فرستادن ناکبیر بخت ناکبیر		
که نایب بود در کینه رشا	المومنین و قتله باقر بن رسول باقران و فتح بول		
نویسد چندی را و بخت	ز کفار را خاتم اهل خبر	که مکر زنده بپوشان	چند کینه با طلیحی شد
که سر کینه باور و لغو	که باشند از دشمنان	بیاورد طلیحی با کلاه	یک ازین قهر ناش خدای
بر سپیدند بیکای نام	علاقه چیده بدارد	بکفنا چیده بر سپید	علی را ایند بپوشید
چنان تیغ را بیدار بخت	که خوف برین بپوشان	بفرستاد خشم و تیغ	تو با برین تیغی جند
علی هست ایم بداند بر ما	بجرات معروف و پیر	بیرانکاه کفنگار	علی را چو تیغ بداند
ببستند است کینه بر مینا	باز وی از بیم کمان	پیش او کینه	چو پیران بر لبه کوه
بدستش ده آنکه کلاه	بیاورد ز وی جول را	ز خوانش بپا و خوری	که جگر است و را طعام
چو کرد و عیاش مالد کلاه	چنان آید خمر را چندان	ز زنده چو پیران	بجنگل تیره در رسید
شهدا مفرود کای نام	خبر است بپا شود	ترا گفت عايشه کاکا	که از جگر ناست علی انعام

فنا
بیت

بدل دل سوار است و کرد	کافران باز و کشته	پیشاپیش او بر آورد	سواران شمشیر بر زین
دگر گفت اب طعاش	که از خراش او کشته	زبان چون نوار بپوشید	بابات خمر و صفت
بیرانکاه جاک لایت	چو اندامش فتنه داد	خدایان خنجر از شد	ز بهر علی در زین طید
خدا انکاه و خدای	بپای شمشیر بر آورد	بگفت ای چراغ شبستان	بهر از تو دشمنی کن بود
کون ز زمین ای شه نجر	بنود است ز تو کین و دشت	بیرانکاه سلطان	جواب کباب بپند نوشت
کدای کشند گنج حکم اله	چرا حرم درین بپوشان	چو با تو کفنا بخانه	تو لشکر کتی میکی نور کین
بیرانکاه و فرود سلطان	بگو باز برای تو دور	در اسلام با من بر آید	هر یک و بد چون بر آید
بکنام دعوی این دشمنی	رسانی شب کین عزم	چو رفتی تو بر و رستم	هر قطع شد ریشه است
بگفت خدای شریک	دگر کفر و ممان	شهدا و کفن بر کلاه	بپا شد ده سوی مرکز شتا
روان شد خدایان	برند بپا کلاه	بپوشید زنده بپوش	خبر هار شان بپا
رسانند ان قبیلان	بپای کلاه بپا	بپوشید بر کلاه	سوی لشکر شاه و دل
بپوشید و زنده شد	بکوه و در زم	چو پیران شمشیر	که باز آید اخر راه
دعوی از اخلال	کاز شمع علی	برین دشمنی	چراغ چین را زین
بدستشان ان ابدار	داستان خطبه جاک لایت فشان و بخت		
چو تیغ خور و جاک	بشال الحاکم بن عقیل بن عقیل و قبله کاه		
خطیبان دان	چو اندامش فتنه داد	کچون شد خطیبان	بپا ای این مینه سپهر
شهدا درین خطبه	بپا ای سخن ساز کرد	چو رفت و نایب	ز فرار بپا بپوش
بگفت کوه سعاد	خدا فرض کرد	بقران در امان	نموده است تعظیم
بپا ای	مکر و دزدان	ز زنده شپان	نموده است کلاه

فکشدن بر قوم چون عجم	برون رفتند از آن مقام	بالا آمدند و بخت	بخواهند از سلطان خورشید
دو صد نفر که مردان را برآ	ببیند از آن در دست	اجل و شرف و بخت	بند بر از آن توان گرفت
کبر نزد کس که زخم دغل	چگونه کرد ز چنگل	شمار کوفته و جانیان	ز سر خسته تیغ دایم روان
کسی را جز در شد جایگاه	که از جاده نیز بود راه	بجوش سحر سحر اگر زلف	چنگام ز دست شمار نبرد
کسی که بود است بخت	شود زنده کاهی که شود	من این قوم را بیداد می	ولی پندش پند از سر کی
دل چون شد از جانیان	نگردد ز پند کس بخت	بفرستاده که یات سیا	که ای افروختند مهر و ما
مر اطلح از طبع نیست نمود	زین بخت کس ان نمود	بزد و بخت کس را کین	از و خشم خود را نمودار کین
و کرد بخت بر عوام	زمن این زمانه کس ان	کون شود و عمارت	بماند از من غدا نیست
تا او را بخت او را کین	بفتح خود هم کوفتار کین	و کرد در مهر پیر خضر	سر با لاج بیکر بیکر
اگر چه بر داشت در بخت	زین نیز پوشید از بخت	چو بنهاد خود بیکر بیکر	دراورد از دوزخ بی زبیر
کان در کف اند کایا	هلاک کس ان شود	هلاک از خون کس ان	هلاک از خون کس ان
یک کس ان کس ان	پرازد چون کس ان	بفرمود لشکر را اسد	علم باشد از طرف خواسته
ز مرقوم را بخت علم ساختند	مهر و رایت را فرستند	یک ز اقل فرست و جبار	بگرد این جباران
یک شد ز فغان و جنت نام	که از قهر بن غدا بخت	عدی بن خاتم بخت	بی قهر عدی بن خاتم
قضا و کس ان کس ان	ز مرقوم بخت نام	از دیا خراشد شمس	که زدم از خفت بخت
و چو بیکر در مرقوم	ز مرقوم بخت نام	جمادی از مرقوم	ز مرقوم بخت نام
شد از جانب راست لاله	چک کشت سر و رخسار	بها و کس ان	در مطلع مرقوم
شیرین مانی دایر سوار	بها و کس ان	محمد و بکر در کس ان	عدی بن خاتم بخت
مرتب جانش از مرقوم	بخت مانی دایر	که کس ان	در مرقوم بخت

بشد بوقاده ز انصاران	بخت پادشاه مار و شفا	دگر زید و حایل بخت	بشد بر سواران مار و شفا
بفرمود زین بخت نام	بترتیب اندازد مکار	سوی پند طلحه و ناکار	سوی پند طلحه و ناکار
بکعب بن سواد جانشان	که او قاضی بخت بود	هلاک کس ان	هلاک کس ان
بر کبان شد این طلحه	رجا لدا زین ز پیر	دولت کرد و مرقوم	تو کف و دو پند کس ان
زاوار کس ان	قمان کس ان	کس ان	کس ان
زین کس ان	نمودی هوا و زخم	بکس ان	بکس ان
بفرمود کس ان	نشانده این بخت	بکس ان	بکس ان
چنین است و صف نام	که باد شمع و شمع	بکس ان	بکس ان
دراورد و جند بخت	بخت بخت	بکس ان	بکس ان
بخت حاصل ز مال از شمع	خرد بخت	بکس ان	بکس ان
از آن کس ان	که از بخت	بکس ان	بکس ان
که ناخ چو بخت	دانشا طلب کس ان	دانشا طلب کس ان	دانشا طلب کس ان
ز مرقوم بخت	بخت بخت	بخت بخت	بخت بخت
سپه داران لشکر	چنین و دین بخت	بخت بخت	بخت بخت
بخت بخت	چو کس ان	بخت بخت	بخت بخت
بخت بخت	ز مرقوم بخت	بخت بخت	بخت بخت
بخت بخت	نهاد و مرقوم	بخت بخت	بخت بخت
بخت بخت	بدل کرد و مرقوم	بخت بخت	بخت بخت
بخت بخت	ملاک و مرقوم	بخت بخت	بخت بخت

بخت بخت

امام اعم سرور در جشن	بگفتش کرای شاه خیر کن	ز خوشن پوشان خوش	پس آنکه جوان دشمن خوش را
بفرمود هنگام زرم و جلد	چند خوش بود شاد و جلد	بر زرم باشد خدایان	اجل را نمود که نگذار من
بیکان بپایند زیر عوام	بگردان از شاه دین را	عطفی گفت باز ز سپر	ز کعبه چو آمدی بود در
با کراهت نکودی مرا	بعضیا نکردی ملاست	ندیدی ز من در کلاست	نکردم خطا در قون حکم
نشانده بر زده زبانی	پس برده اند قطعی	کشد بداند خاندان سر کشته	زن مصطفی را بشکرت کشته
چگونه بدی قوم روز خفا	بنی لوری مصطفی را	کنون از چند اند سوی	کشی تیغ خویز بر بزم من
بگفتا طالب خون عثمان کیم	جاثرا از کشته و بران	شهنشاه فرمود کرامت	بناید کفین جز از تو عطا
تو باطله این فتنه انگیز	بشهر کین خون لوطی	بود اصل عثمان امیر	ترا از اسد بوده اصل و
بود طلحه با عافیت از بیم	بود بد در یک پیله و بیم	نمارا باشد با و نیست	طلبکار خویندی حجت
نشست در خانه احماد	ز خوش گذشتند کادو	نمارا دل عله و درد	شاه را نش کین و بغض حد
کنون از تو برستم کلا فتن	اگر باد داری بکوفت دست	که روز در ایام خبر لانا	تو را بود با من صحت تمام
چو رفتم نزد رسالت پنا	بمن کردی دوا الفت	خجی از تو بر سپیدار العوا	علی را بجان دوست داری
تو گفتی که در حقیر اشکا	طلحه را بجان بوده ام دو	چند گفت به غیر است کو	که خواهی شد با جان و دوی
بر روی باو عهد طاعت	بروز در کنقض صحت	یعنی این سخن گفت مصطفی	ترا با من این زرم صحت
بگفت از حجاب ز پر عوا	که گفت این سخن خیر	ولیکن چو می گذشت	ز خاطر فراموش گشت مرا
ازین پیش دانستم که خبر	بودی مرا اگر تو دوست	کنون شرط کردم عهد	که با تو نباشم از زرم و کین
دگر با توام بعد از این	بر زرم توام دگر افتاد	بگفت جاثرا لایت پناه	که دانی تو با جمیع ارباب
که در جمله احوال و در محفل	خوایم کرده برافتاد	ز پر عوام ان پیلد یمن	بگفتا که با سید استیلین
چو کس اینی وضع جت کند	روایت است بکر که گفت	بقول سجدین عمر و فضیل	که بود است خلیفه ز رفیق

چنین فکر کرده ز خبر لانا	کرامت باشند و کرامت	بیاخ شهنشاه کلا	شنیدم من از این سخن
چو از هر کجای عالم انراست	بقوی راوش پیوست	کنون اسم آن در نفران	ر صدق و کذب من
بگفتش او بکر و عثمان	سجدین عمر و طلحه	دگر این وقاص بن عوام	دگر بوعبدین عوف
بفرمود شاه ولایت	چگونه کردی فهم	دگر گفت از صاحب	که اولی واقف ز ملک
امام اعم گفت با من عوام	دگر ز پروردگار	شنیدم من از غیر	که گفت بدیدم از آن
بیاوش انرا زو حساب	معدن باو اعراف	چو خواهد کند کرم	کشا بدیدم ز ابوت
نباشد اگر است خیمون	بر زده است خدا خون	و کراست باشد	کرا کردی بشهر من
ز بهر زان است بی کشتن	برون رفت باو	بپایند چو کرایان	بلرزید از ان پیکر عات
بگفتش کرای مادر موسی	برغم ز سرور و دوست	حدی شنیدم من	که در زرم او نیست غیر
بگفتا علی بن کلا	بگفتا اوطیف	ترا نیست خوی ز رفیر	ولی پیم داری ز شهر
ز پر عوام از سر خیم گفت	بند و بر حق	در این باب من	که ترسید از و الفغار
دو روی که او پاید امرد	دلبری سیمه	چو کز کران	ز یادش بلرز ز خود کوه
چو عبد الله بن زبیر	کلام پندار	بگریه و گفت ای	نداری نشانی ز اهل
بر او هم ساخته این	کینه	کشی کردین زرم	کرفتار کردی بطغر
اگر سبکی ترک اسرو حاکم	نیای من و قیامت	بگفتا مرا باطله	که در زرم نام مست
چو شنید عبد الله	بگفتا ز خیم	خلایق بگفتا	هزار باطله حاکم
پس از او کردی تنگ و نا	خلاصی زان و زور	پس از احمق	برو خوشین از الجواز
پس از جاهل بچر دیکت	ز دایم و جانب	بفرمود سلطان	نخست کس از زرم
بدشمن بچند را بجهت کس	کرا ز زرم او	زیر از زرم	ولی قصد او نیست

بگفتش کرای شاه خیر کن
چون از هر کجای عالم انراست
بگفتش او بکر و عثمان
بفرمود شاه ولایت
امام اعم گفت با من عوام
بیاوش انرا زو حساب
نباشد اگر است خیمون
ز بهر زان است بی کشتن
بگفتش کرای مادر موسی
بگفتا علی بن کلا
ز پر عوام از سر خیم گفت
دو روی که او پاید امرد
چو عبد الله بن زبیر
بر او هم ساخته این
اگر سبکی ترک اسرو حاکم
چو شنید عبد الله
پس از او کردی تنگ و نا
پس از جاهل بچر دیکت
بدشمن بچند را بجهت کس

بر آن خله بر دزم جوابان	بجو گفت بود در این خبر	پیر و آن اندیال کبر	برون رفت در سحر و سحر
ز آن چنین کرد و برین مقام	روایت ز باقر خلیفه السلام	که دم یکم شد زار و زار	کر کرد خدا عفو از صاحب
بگفتم در این باب از یک	راضا بدست از این	بگفتند به بد از چکره	ولید و چکر بود از اهل کور
اگر کرده با اهل کلام جنک	نماند بر وی از کلام رنک	بگفتند اگر کرده باشد کلام	بجستم الهیت و امان
زهر یک که از الفان و حنا	نکرد و خدا از کمال	مزاران در دوزخ و امان	زمار محمد علی که السلام
الحی بخت شاه دین	دانشان فریاد سرور و شیطان مسلم عاقل	بناخ نما راه علم الیقین	نبا شد در غیر مهر علی
که در سینه او نور و نور	نور از عباد و شیطان و شیطان عاقل	نبا شد در غیر مهر علی	نبا شد در غیر مهر علی
و کرد و نمود و نور و نور	بر دشت و نور و نور	دود و بای و شک و شک	نقیان حکم و صف و صف
چو در نای تین دیدند	کشدند شکر از علم	ز کرد و سواران در از سکا	هوا کشت چو روی ز کبی
شهادت گفت نه المومنین	بجست شود اهل باطن	کنون یک کس نشیر مردان	فروشید جان و پروردگار
ز اخلاص و صحت یک	سوی خیم خود را رساند	زمن و شمشیر از شود و شمشیر	بخواند حکم کتاب خدای
بر انداخته مسلم با کزاد	که بود در سینه و شمشیر	بگفتند اگر ای سرور و مومنان	درین کار من میبشوم جان
شد عدل کس و جرات نداد	بایست که باری که کفایت	بجست مسلم از لشکر و شمشیر	نبا شد و جفا و جفا
سوم بار و مسلم کینه خوا	جوان و نماند از آفتاب	شهادت و فرمودی و فرمودی	درین باب باید که کس و کس
بیر و نماند از قودت رات	در کس و شمشیر و شمشیر	نماند از زمین است و کون	بگفتند و نماند از خاک و خون
بجستند مسلم کشته و شمشیر	بدین مرده کشته و شمشیر	سرا تا تو کشته شد و کشته شد	که جانم از کس و کس
از آن درین من و راجای	که سازم فدای تو و ز تو	تو بی و خدا امان	فدای تو باید از سر و جان
بگفتند و جان و شمشیر	بباید فیض شهادت و شهادت	چو مهر و مهر و مهر	شعب تو و ز تو و ز تو
پیران پالند و شمشیر	بباید و بای و بای	چو مهر و مهر و مهر	بگفتند و شمشیر و شمشیر

اینجا در سینه او نور و نور

زدم و سینه او نور و نور

بیر کرده ز اخلاص و زهر	کوفتند سینه کتاب سینه	شهادت و فرمود کای و فرمود	زهر و او کشته و کشته
با خدا و مسلم ز روی و عین	بر و در فدا کای سینه	شمارا کون میبشوم و مهر	بایات حکم کتاب خدای
فرمود زنده به بدست	که با تیغ کونند و الجواد	یکبار و شمشیر و شمشیر	چو ایلین ملعون سر پائی
بر آنکس ترک میبشود	بر تیغ بر و در آن و پلنگ	چو شمشیر و شمشیر	بدست چو زهر و زهر
بفریاد گفتند ای المسلمون	شماران شوم و مهر	ز جلد و جلد و جلد	بر دشت چو شمشیر و شمشیر
پیران کاه و زان باز و کرف	همه مانند از کار و کرف	ز روی و عین و عین	کتاب خدا را در کاف کاف
بگفتند که کون و کون	شمارا و نام و شمشیر	چو ایلین و ایلین	ز حکم کتاب خدای سینه
یکبار و شمشیر و شمشیر	بفریاد گفتند ای المسلمون	فدا کرد آن مومنان و جان	بگردان و صفا جا با کس و کس
بفرمود سلطان و شمشیر	عیان حال و ترو من	بر آنکس و دل و شمشیر	رودش همان خط و خط
نماز کرد و عباد و شمشیر	بدست و شمشیر و شمشیر	طیان و دشت و شمشیر	بباید باه و فغان و شمشیر
بازی و کشتی و شمشیر	شدم و زهر و شمشیر	چو حکم و حکم و حکم	فدا کرد آن مومنان و جان
بگفتند و شمشیر و شمشیر	نکرد و شمشیر و شمشیر	بازی و شمشیر و شمشیر	ز بازی و شمشیر و شمشیر
بفرمود و شمشیر و شمشیر	کلا و شمشیر و شمشیر	محمد و شمشیر و شمشیر	فدای و شمشیر و شمشیر
پیران و شمشیر و شمشیر	بگفتند و شمشیر و شمشیر	بباید که کون و شمشیر	دل و شمشیر و شمشیر
بباید که کون و شمشیر	که اند و شمشیر و شمشیر	نکند و شمشیر و شمشیر	نظر و شمشیر و شمشیر
پیران و شمشیر و شمشیر	در آن و شمشیر و شمشیر	محمد و شمشیر و شمشیر	بشیر و شمشیر و شمشیر
بفرمود و شمشیر و شمشیر	عیان و شمشیر و شمشیر	چو دوش و شمشیر و شمشیر	زیر و شمشیر و شمشیر
ز شمشیر و شمشیر و شمشیر	دو و شمشیر و شمشیر	پیران و شمشیر و شمشیر	بر او و شمشیر و شمشیر
زهر و شمشیر و شمشیر	سوی و شمشیر و شمشیر	زهر و شمشیر و شمشیر	که شمشیر و شمشیر و شمشیر

در سینه او نور و نور

از آن تنی در خوار می	که پادشاهان باید کشید	چون که میازن میبندان	دل طافه گشت از پیم نیک
ز بغض علی شکسته شد	ز دل دشت آرام و هوش	پیرانکاه عید اشرف	برایکخت ضرر کی مغرور
بان کوه پیکر بخوان چو باد	پر بر و واهو نیک دوزاد	ز جولان برادر چندان	که تا نیک شد عرصه کارزار
دل و بغض علی گشته خفت	بدانان که در سنگ افکند	سید و دل سخن طالع	دلیر و پندار فکن و زخمی
سنگ با جواهری گشته مشت	میانی سپهر افکند مشت	منم گفت در پیشه روزم	بمندان من پیل ناید دلیر
رخ خواند و زعفران چون	که پادشاهان بر تو الحس	شاهنشاه در پست پهلوان	برایکخت دل دل میدان
کشد از نام غضب و الفتا	جوانش که در این روزگار	جوانان روزگار	شده بن جولان اما نماند
مخرب و زنج را بر سرش	که کرد بدخوار صفت پیکر	عید الله شریفی چون نیک	بخون برادر که رفته تنگ
نشسته بافتن از درگاه	بشید بر چکی چو دیو سنا	رخ خواند و زعفران	منم گفت در روزم شیر عین
بشید چون غریب میا کم	ز خون دامن در پاکم	پیل از سب جولان میدان	بمندان طلب کرد سلطان
اسیر و بند کشور کشا	برایکخت چون بر و پندار	بگفت که بدجلال را	که جوئی نبرد مرا یا شاب
منم اند چون بر کشم دو الفتا	بیکم ز دشمن برادر دمار	بشد بری گفت کای تو	تمام چون پیکر از اخلاص
بر او دشتی ترش فشان	تو گفتی که ایست از تو	ز دشتی ترش فشان	که نصف سرش را بر نداد
بخاک انداخته و با دروغ	تو گفتی که در دهم کردی	برون ناختم و بر شرف	جوانش یکی تیغ هندی
بر برش میمند پری پکری	که هر جوان بود بال بری	رخ خواند و زعفران	سید و دل ز بغض خفا
منم گفت در دهم میاند	کی پیل ز بازوی من پلک	کشم تیغ هندی اگر افلا	کم پیر بر خصم روز مصفا
ازین سوی علیا و ابن هشتم	صدوی فبشیر و ترش	برایکخت از جای بشد	پر و رخس سبک خیز را
منم گفت اگر که نکند	زهر و کشم پست از پلک	چو عین و بر پیلان	بر او زد و دم ز قزاقان
جواز بر پادشاه گشت	پیکر نه خال و خوش کند	چو افتاد از رخس خال	بیای جان کرد از اسکا

چو عید الله بن صولات	برایکخت تو من پیلان	بر دهم و بر چنان برش	که افتاد از خال و خوش
برایکخت تو من پیلان	بجو شد مانند در پیلان	بیار و طالع در باران	بی کرد و سبام مبین
چو عید الله بن صولات	شیدان سخن از عید	برایکخت تو من پیلان	ز هیبت بلور زید بخود
بر برش پری پکری جان	که بر نمود و پیلان	نیز پیلان شیدان	چو خورشید و چو کافور
سنگ چو رستم بکف بر کوف	جوانان نماند از او در	بران ظالم روزم حمله کرد	بگفت چو حاصل از کشتار
منم گفت در پیشه روزم	که نفس و سوت و فوج	طبع علی که کشای زبان	کند بر تو لغت ز میر و زان
ز غم علی خالان شود	و کندی که چو اسود	صدق از کوه و بیخ	ز کوه چو خال لب قهنگار
تمام ترا لذت غم تلخ	شود غم ز نیکان تلخ	بر کوه و کبک با خند	زمان ندیدن بهم با خند
زاو از نیکان روزم	بلور زید و بر پیلان	بر دهم و بر چنان برش	بیک طعن انداختن برش
چو پیری که از قهر شربت	سوی صفای یک پیلان	چو نزد یک شاه و پادشاه	بگفت از سر و پیلان
کدام تو نیک و در حال خوش	پیشام از طبع حال خوش	خوا کرد از روز و روزگار	بر حال کم روز و شب
شاهش از کای خوش	دل غمت از بغض خفت	مکر و شیدان ز کای نام	که اسلام نبود تر افغان
پیران که کیش از خنده	چندی بکوش تو دارم	شاهش که کای امین	نماند است سرور رازی
بگفت از یونم لیم دور	سبکبار کرد و سر کوش	شهرش گفت از کای نام	نیز خاله با خوشی و شادی
پیرانکاه از تیغ اصف	بگفت از کای نام	چو بر کش از روزم سلطان	سوی صفای یک پیلان
نما کرد عید الله بن صولات	که بر نمود و پیلان	نیز بر اعزم داری کار	بیای تا بگویم با یکد
بگفت شاه اشکری	ز اچیت اخلاص گشت	تو این کچون بر کشم دو الفتا	ز دم از نمایان برادر دمار
بگفت از پیلان پیلان	بدای که اکساید شد	اگر تیغ صبر چنان است	کار من و روز و شب است
بگفت از پیلان پیلان	بر برش یکی با پیلان	بیز و از امیر و خورشید	تو گفتی پیلان را و زده

چو عید الله بن صولات
برایکخت تو من پیلان
بر دهم و بر چنان برش
که افتاد از خال و خوش
بی کرد و سبام مبین
ز هیبت بلور زید بخود
چو خورشید و چو کافور
بگفت چو حاصل از کشتار
کند بر تو لغت ز میر و زان
ز کوه چو خال لب قهنگار
زمان ندیدن بهم با خند
بیک طعن انداختن برش
بگفت از سر و پیلان
بر حال کم روز و شب
که اسلام نبود تر افغان
نماند است سرور رازی
نیز خاله با خوشی و شادی
سوی صفای یک پیلان
بیای تا بگویم با یکد
کار من و روز و شب است
تو گفتی پیلان را و زده

زجولان بگردید بالای	چو خوک کورید پیشه کردی	بر او ز دست پر کیان غلام	چو برق جفا نوزگار اشک
بر ایستادند از جوی سلطان	ز هیبت پلوریدند کاه و تیر	دو تن چو باد و روزه چو	رسند چو برق و گشتند چو
بگفت عیله و زانرا بیدار	که کرد خدا نام از قیال نقار	بدو سر خلف ز دنیا بکن	که افتاد یکدست از برین
دگر دگر دگر دگر دگر دگر	که افکند نصفش از این	یفتا از مرکب داو جفا	تو گفتی که هرگز نبوی ز جفا
بگفتش نه شاه خیر شکن	که دیدی چو صابریت	درین مریخ فانی از جفا	درو میگردد که هرگز چو
بنی کوی کجا غیر نیکی رسد	بد کار کی میرد عیب بد	بنای جفاست بقدری براب	کجاست معبود و کجاست خراب
غریبست جفا در دین	بناسد ترا کشور و وطن	شو غافل از یکدست چرخ	که دارد جفا که از جگر کند
نیامد بر این که جفا	دست بگفت بقتل این بر و ملحق ملعون	بهم سازد کن ساز و افغان	چو بگرفتند از اعوان
دل نیک نایب چو کین بد	و اجماع از جفا دارد و دستان نایب زهر و دوت	ز صبح علی بنی بیدار گشتم	بگرفتند از شبان خبث
روان صبح الکلام سخن	چین داده اند از این سخن	که کرد بد چو نیر و روز	ز لشکر و زوف هنگام
روان تابوی خیالان خوش	از آن رزم پر و گشتند	در اشیای از انشا و شاد	بودی از شاعران کد
بدید لحاف و از تصویر	ز حیرت و حیرت و حیرت	بگفتش بگو که کجا آمدی	ز لشکر و زانرا آمدی
نمودی و لشکر هم رو برو	بشیر و خیر هم کی چو	چو افس روی و مقام	کون خویش را نمودی کلاص
زیر از جفا جفا نشاد	روان گشت از این و جفا	بگو از سپاه معاد نظام	که عین و جرم بود پر نام
دراوردید ز کین این صبر	روان شد و جفا و جفا	بگفتش بر من و جفا	چو افس از روی سپهر
بگو خوشان چو رنجی	بسی فتنه و شور و جفا	چو نیت نمودی سلطان	چرا عهد خود را شکستی
ز صف طهارت ابر و جفا	سپه دار کردی جفا	ز خویش را داشتی جفا	نرسیدی از خیر و جفا
شکستی جفا چو عهد	زین بعت را نمودی جفا	بجو چرا از برای جفا	نمودی بر من و جفا
چرا این دو لشکر هم داشته	کون خویش را دور و جفا	بگفت از جفا و جفا	ولیکن جفا پیشان شد

ای
تجدید روز

ای
تجدید روز

چو که مد بخت هم جفا	مرا اعلی یافت بخت نظام	چو حاصل نشد قصه زان	شکستم از آن بخت در نما
ز طایفه ای که از این	نشد یک چنین کس و نام	مرا بود شافتم در نظر	مواقیع شد یکم قدر
بفرزندان کرده ام افتاد	که از خا لاخیزند عند	بگفت این جرم و کای بد	ز فعل تو بدتر بود از جاب
بگفتش و پیران و جفا	مراست یا ز بخت	بگفت ای زور و زور	نمود این مکان در امان
ز پیران و جفا و جفا	بپای او کرد قصه نما	بزد این جرم و بزد	که بگشت ده کام دور
بر او ز جفا و جفا	سوی شاه بگشت دردم	بدر آن مرغ را با سر العین	نهاده از ادب و شرف
با خطاب گفت که ام	شاه و لیا اعلی	کزین تیغ این عوام جفا	بسی خضم دور از جفا
چو بگرفتند از اعوان	همان تیغ کردش بدو رخ	بشارت بخدا و ز کد	که مقول و قائل بود دنیا
بگرفتند از شبان خبث	دلیل صلاح بر این جفا	ولیکن ندارد کلاص	که تاویل سازد جفا
یکبار از زندگان و ارباب	گفتند تاویل از امان	یکی آنکه و امان داده	پیر از عهد و امان
بگرفتند از جفا و جفا	بود هم و زاد جفا	چنین است حکم کتاب حکم	که تمام از جفا بود جفا
روایت کند بعضی از او	که چون گفت آن قول شاه	بگفت این جرم و جفا	ببخیر و جفا و جفا
چو بدید و جفا و جفا	بنایا کرد و جفا	حدیثی شنید از او	که شد این جرم و جفا
چو بدید و جفا و جفا	ز اهل جفا بود او	بدو رخ ز جفا و جفا	روان گشت در جفا و جفا
عین و جفا و جفا	که در روز و جفا	از اعدا و ز جفا	بکاخ و دماخ و جفا
که داد اعدا و جفا	شع و جفا و جفا	شنیدم که ز این حکم	بسی داشت و جفا
بگفت که از خون عثمان بر جفا	کون رشاد جفا	پیر از جفا و جفا	که پای و جفا و جفا
چو آمدن بر از جفا و جفا	روان شد ز جفا و جفا	بگفت از جفا و جفا	ز جفا و جفا و جفا
بگفتش بر جفا و جفا	که از جفا و جفا	رسیدند ز جفا و جفا	چو و زان و جفا و جفا

ای
تجدید روز

درم نال ناما
باصد الله ورسوله

نه در دوی شهر و نودید	ز بغض علی سبب کشتن	بمخاطبه کندان خیلد	شد سکن از جام مکر غیر
در طبع و نایاک و غیره	عل و ناله و زور و شکر	بیار است از بلبل بند	بمیدان کین خطه جان کرد
بزرش یکی کو پیش کرد	دم و نال کو ناله و زور	بدوش عمو و دیگر در میان	بیلاوه در آمد خود بود
سم گفت عبد الله از نرس	کرد شتم نماید میدان	هم او و من کرد و در ما	نیار در چنگال مرید ها
شجاع جان از بلبل و ناله	بدنش گرفته جوار و در	عناز اسب که بوسیدن	روانند بالور در کلاه شتاب
بکفش من و اگر دیند	بکشم من ز لبش فکند	پیل ز ما دیار و زین جسته	یکبار بر سینه او فکند
چو باز من زین پلید	من خوش از او را می دید	در او صفت چهلوان	نما کرد کای معتر سلین
باز بدایت المار کون	ز ماه و بر خاک دیرین	در بوقت از حکم شاه	منای تارک در بر و مناس
چو صبح کردید شمرید	بقنار نیاید اندر	بیا اهلان خواست ازین	ولی ماند در دل از کیش
زین صفت زین لعلین	بقنار در خاک میدان	شهادت فرمود در کار	مقرر نماید بر خود شعار
نیز پیدان از اهل کام	بگوید هم لایحرون	فرمود فرزند طاهر زما	که در روز مکه کشن و خطا
شیرین اوشی شجاع	بمیدان هر روز طاهر	ولی حال ز رزم فکند	بیان بخ از عزم کاندانش
چو کردید از مکه کیش	فرمود هم لایحرون	شخص بکشی پل و کیش	نکند چرا این سخن بیشتر
محمد لقب بخداد	یکبار شاه بر زاده بود	فرمود شاهنشاه جفر	که کشش در دین دزد
شیدم که زنده بید	بصر بخواری زاری	محمدا یو بکوار خواندیش	بکشتن از دهم کیش
ندارم خبر از پیل شیر	ز عبد الله بن زید پس	بکشتن که از شتران	فاده بمیدان کین زخم دار
به سپهر جا که افکند	بازم نیز دنا کردن است	محمد بدیش که در زما	فاده است در خون باغیان
بکشتن که از نایار	بصبا و طغیان از پید	بوی خوش و میطاز	برای عتابش از اخطار
نیز از طغنه کوشش	بیاورد با مالک نامدار	چو زنده بید و ز کشت	بمالک چنین کشتی با کرد

احسان حسن ناما
از طغیان ناما

ز دوی زخم ایضا فضل	بمیدان عبد الله بن زین	بکشتن از نایار	نما کرد و در دین میدان
که زنها از مردم زخم	نیز ز خون در صفت کرد	و کرد شمشیر زها	بلا و زین و وجودش و مار
بکشتن شدم ز نایار	که حاجت فعل در میان	یک کفر کرد ایمان	ز نای که شامد باحسان
سوم خط انانکدان	بناحق بر زین خون	فرایند که با بوق جمال	ازین میدان بود اصل
حدید و کشتار زین	پس از قتل عثمان	که خواهد شد در صفت	خبر طغیان با شتر سوار
بکرد ز نخل از دیار	بی ضربه کرد تا فدا	پس آنکه حیدر بود	بر وجهه را سحر ناز
دران رزم چون بر سپاه	ز طایفه هر کس و با	عرب بکشت که روز	علی گفت کای فدا
بناز بدین طایفان	که با شند خا	ببین چون بر طایفان	ببینی که از کین انداختیم
زین شمشیر کشتیم	ز میدان سیف جوی	شهادت فرمود که کشت	بیاورد و سوسه بر دست
بشیرین کشت در میان	ببین که تاسیت	فرمود پس سر و او	بیر با ز طایفان
خو ضربه با فوج	بیر طایفه	خندید هر انچه	دران رزم کرد بد جمل
بکشم کران مرد	بود این سخن	روایت از آن	که ذات کین طایفان
مد جند بلبل	بقول پیر مر	چو کشتند از	ز نایاک شند و دین
بقای بود در ده	که کراشی	کنون مد عمر	مده از کشت خوش
اگر چون خضر	که باز از	شیدم که	سوی هودج
بخت بر سیدان	کرای کشته	شیدی توان	که می کشت با
نور استم جاف	در استم	زمانم و	نکین خلافت
بکشتا شدم ز نایار	حدیثی که	بدو گفت	بر زین کشت
شیدم که ز نایار	بخت جاف	که کرد	سجده از ایشان

احسان حسن ناما
از طغیان ناما

محمد بن زین

بر زدم آنکه در سوختن یافت	اجل را بجا نماند و یافت	بر آمد ز جامه مالک شکر	بد و کرد جمله چو سپهر دلی
بدوشن بر مالک پست	کرشتن زیر بغل تن	بفتاد ازین بنا و سر	بنا را طغی شد رفیق عمر
ز جمل از ناخن پلای چنگ	سریزه اش را بخون کرده	کود و پند چو پلید ما	بیا ستم از ذکر و زبان
محمد حقیقه شیر کبر	بر ناخن که چو دهن	بر دست بران بیا زوی	بفتاد و دشت بحال سیر
کود بی و برادران	بیا ستم از زلف و زبان	بر آنکس که کینم آورد	ز جمل بلم او و جگر
پوشید از رخ انور	یکی خود فولاد اندر	چو بوی که بخت تیغ تیر	چو افسر پای و جگر
بر برتر یکی او هم بود	نشست آنکه تو دیوی	منم گفته و پیش زدم	باید بیدان من یک
چو شنید غم و رنج	زین بد پند چو خورشید	بر آنکس که کون بختی	بختش کرای کافر خود
کام کند از کجی کاسی	خدا نکند و بیکند	کما از او بر او داشت	و او زد بران خدای
چنان از رخشم بگشاید	کودن او را که با رفت	بفتاد و رخ او و خون	روانش بختان و دوش
و کجا بر از دی اندرون	ز بغض شدن دلش	بر آنکس که در سر زد	تو کجی که از رخ او
نموده را من بر جوین	که بخت کز زمره افکند	رخ او اند و غم بخت	بختش اند از اند و بخت
محمد ای که خالی مکان	بر آنکس که بیدار و زما	ز سرش بدین و شرف	کما از زده و بخت
بجا بر جو یا تیغ که خله کرد	سپهر بر او زد از مردم	بفرقت چو شکر که را	بکسر تا سپید او را
در خوف و سپهر بود	بر آنکس که کون چال	بر او زد سپهر و جلا	بسی تیغ بازی بیدان
جگر کوشد خرو و پاک	محمد حقیقه شیر	بر آنکس که چون شیر	بماند و در آن غصه
بکشتن نیز زانش بکند	بقوت چنان بر هوا	که او را از جلال	سرو کرد و دشت
شیدم که با محمد بکشد	کرای کشید با تو با عقل	برین بر صفت که کین	بوند برسان و کین
چو چو شکر زبان خله کرد	زین هم ز صفت	بختی خسته و از آن	بخت از دین بختند راه

فصل در وصف محمد حقیقه شیر

فصل در وصف محمد حقیقه شیر

فصل در وصف محمد حقیقه شیر

فصل در وصف محمد حقیقه شیر

ز تیغ و ستان با زنده	بسی تیغ از دین	زین هم افکند از کشت	بخت خون چو خون
و بکند بونوع با و زده	بنا کام بر کشت از دین	بفرموده شاخه شکر	امام کلا بود و حسن
شمار از دشت برادر گرفت	ر خود ج غایب گرفت	نخستین ز کین تیغ را	سپهر را چو خورشید بر
چو افسر بر دوش را بر سپهر	ز شمشیر بر شکافت	بوند و رساند از کین	که شاد از سرین اش خون
بر او زد بر کشت سلطان	بکرد از برین سید سلیمان	محمد حقیقه شیر	که غم کین بخت از کین
بنا و کون و غلوط	تو چشم من و تو چشم	در غم و صفت بر آمدن	چو بختی شد بر لب او
بر آنکس که بر دوش او	بفرقتی با خود با دشت	منم گفت و رسم دل	ز بیم زور با کرد و غم
بر او زد از خشم چار	بر آنکس که توش ز جامه	بر دین بر نطق عرو	سریزه از پشت آمد
زین کند و از پند	کرم بد در قمر و تیغ	چنین شد بد و زما	نماید کجی و جفا
ز دین بای خواهر او	بفرقتی با کین	شود خرم هم سیر	که افسر شود سیر از خون
خر شمع است چو دوش	چراغ غبار تو افکند	روان شد چو افکند	نماید بیدار

فصل در وصف محمد حقیقه شیر

فصل در وصف محمد حقیقه شیر

فصل در وصف محمد حقیقه شیر

فصل در وصف محمد حقیقه شیر

فصل در وصف محمد حقیقه شیر

فصل در وصف محمد حقیقه شیر

فصل در وصف محمد حقیقه شیر

حسب حاجت از ایشان
مهرین عالمیان و شکار
زین صوحت

مبارک شایسته
مبارک اعلی
لقب

مبارک و صاحب
فوالقار

برزاه و نه بخت ناکار	بد چیده و خفته نماند	که بشنیدم از سید سلیم	که میگفت باریک ناکار
رو در دست از نفع خشم	ز تویش تر سوت خلدیم	کنون آن شهید سعادتمند	بقول پیر بود و ریشتمند
دلپشت از نفع نور باز	که ما بر خطایم و لغو بر صواب	و لیکن بود تا روز دهم	همیشه بل را جان دشمن
سپاهم ز شمشیر و خنجر	ز شمشیر او کم کسی رشت	بگو کون از تو که خنجر	که خشم من از بغض و ریشتمند
یکی ساختد که ز نور و را	سر افراخته و خنجر کم کین	بوضعت و از آن ناکار	مهر ز خنجران سیدان کین
گرفتند خود و هر دو دنیا	بکفر گرفتند که ز نور و را	کشیدند را به کین	نمودند صفا میبارد دست
بفرمود سلطان دین	بکفر بد خشم بدخوا را	چنانچه او مالک روز	بصفت همچو اکثر زانکه
زیر کرد بر سوار از زر	رخ روز نماند شب سید	زبانک یلان ناکار	کار قیامت نمود آسان
دو درای لشکر و خیمه	ز کین شعله زرم افکند	زبانو لشکر میبارد کین	نم افکند و دست کاو دین
ز خور بر شمشیر الماس کون	ز من شمشیر کین	زیر کرم کردید باز از زر	اجلا اندر رفت ساز و زر
یکی در کمر و یکی در دست	شد ز هر دو لشکر میبارد	همه اندازاد حایمان	فنا دیوار از تر چو بر کین
که از ضرورت نفع مرا فکند	بناچار از سر کین	کمی تر چو قیامت و دین	گرفتند از دست پیر و دین
عمود دین کار در دست	که انداختند ز امر کین	کشیدند کمال ز کین	چو بر اجل صانع کین
بگرز و بر تر و بر و نفع	بکشند از یکدگر کین	ز سر چینه تیغ الماس کون	چو با قوت سیدان و دین
یار و یخون دلیر از نفع	چو یاران نینسا که بار و دین	ز ریشیدن که دین	شدی چو دین خیمه و دین
عصای دینک دلیران کین	پیر و از آمد یار و دین	ز آلوان ملکها میبارد	چو طایر و دین و دین
یاد و دلیران خشم کین	چو صید دین و دین	ز دین که چون مالک دین	سر کون را سنا خنجر کین
سپاهم و یکدگر و کین	چو افسان فغان دین	ز دین تیغ خنجر کین	سری اجل سنا خنجر کین
بهر و صفت خشم و کین	که از دین نگاه از دین	شاه شاه دین خنجر کین	چو کون هر دو در دین

دو و سه بیات تر افراشته	زبان تیغ و شمشیر	ز دین که هر که دین	بکفر او که دین
بهر چون ز دین تیغ و دین	دین که دین تیغ و دین	رساند دین تیغ و دین	مکند دین تیغ و دین
بفرمود جنگ دلیران کین	بفرمود هر پیر بار کین	گرفتند از آن کانه بید	گرفتند از دین کانه
ز دین دلیران بکا و قتال	بر آورده لشکر و دین	بفرمود چنانچه ز دین	که چون خازین سنا دین
ز پرخندک یلان در جنگ	شد چون عقاب از دین	ز دین را نماند دین	بر آورد دین تیغ و دین
یکی از دین خیمه چو بکین	عنان شد و لشکر کین	مکند دین دین دین	گرفتند دین دین
شهنشاه که نایاب بکین	که از طاعت دین بکین	مکند دین دین دین	ز دین و بوضعت دین
فنا دیوار باریک فتنه کین	ز دین دین بکین	ز دین دین دین	ماند از دین دین
شهنشاه فرمودن طر کین	شد از دین دین	ز دین دین دین	ز دین دین دین
چیدید دین دین دین	بر کوه دین دین	چین دین دین	گرفتند دین دین
بناچار دین دین دین	ز دین دین دین	صف دین دین	بناچار دین دین
ز دین دین دین	ز دین دین دین	چو دین دین	ز دین دین دین
بوضع و بکین دین	بر دین دین	شهنشاه فرمود کین	بناچار دین دین
بهر هر که افسان فرزان کین	بشداد دین دین	اگر چنانچه دین دین	نم دین دین
بکوشیدای دین دین	که از دین دین	چو لشکر دین دین	بچیدید از دین دین
دولت که یکدیگر او بچند	بشد دین دین	شد دین دین	بشدان دین دین
نمودی چو دین دین	در دین دین	ز دین دین	چو دین دین
رخ مراد از خون و دین	منقش شد کین دین	بفرمود شاه دین	که ای دین دین
شهر را در دین دین	که از دین دین	سپاهش دین دین	نمودند دین دین

بفرمود چنانچه دین

شاه دین دین

بفرمود دین دین

جدا کردن عدل و نیکو
نیکو است و خاکی است

از باد و لور و ناله
آتش آتش طایفه

بی سر از آن قوم گفتند	دواندشت لشکر بر آید	خندک دلبران روزی	بیا چاه را ز چرخ جان کرد
عدی بن حاتم پیش رفت	بست خورشید از چرخ	بر او در شب افش شد	ز نهار جدا کرد بسیار سکر
ز هم رخت چل می کشید	بیا پیش از هم صفت میکرد	چو افسر سپاه جوانم	بخیل خود را با شتر رندا
بر روی دیوار دینار	ساده بر او هودج زرنگار	می گفت یکا از آن دیوار	بیکاک افشان شد ایستار
بدان محو کردین پندگار	بر آمد ز حکم تر دلفگار	شکستند شب و روز افکار	دلبران در دگر هم مضار
در خن و با طایف می خند	چو از سینه کرد بیکر خند	ز یاد بدن بر می خیزد	ز نخل اجل بن شد شاخ و
زبانک دلبران و کوشیا	زین کشت از افکار	قصدت بجای شتر پریشان	ز شتر پنداخت پای کز
بپند بخت شتر دینار	نکونار شد هودج زرنگار	سپاه جلد دادند	نماند بجز باد کز آفت
بخت جادای او تمام	چو شتر زبال عمر تمام	بند فسخ بصر با طیف خدا	ظفر آفت سلطان خیر کسای
صحیح بخاری روایت کند	سند را بجا بر خوان کند	که پیشند روزی رنار	که در قمار شد دختی با دغا
بنی گفت شهری شد کنگار	که در گوشت حکم زشت	چراغی که در پیر تو فک	که ز شتر شد شمع تپان
نیاست بجز رفتن از دشت	که زن هوشی طایف و نیت	بچشم زدن اگر شود کار	بوی گستر از آن بود در جان
بود تا بدوران مدار جان	نماند بجز نیم کار جان	نخود از تنهای و دوجیم	بدینا حکومت بر دوجیم
اگر شد کسی از فلک سر بلند	فلک باز از خن و خاکش	شود ایم از فکر نیست جان	که زین خاکی و جان نوار
بر روی کدبان خاک آباد	در لعل باید که جازای	بر خاک جازای چو باد	نماند ترا حق علم و عسل
دلش ای صمد در پیش کن	ز اخلاص علم و عمل پیش کن	اگر از اسبی و چهار پست	همیشه ز دست پست
بیا طرب را ز دل از غم زلای	که شتر حجاب هدایت پناه	بر کشنگان سپاه	در شوق و دوجانم کشای
که ترا خن چو اید شور و غنا	و رفیق خاکی خاکی	چون از یکدانشگاه	بدخ حلی بر کشاید زبان
نگار ز غم حسن سخن	چون نقش ز داستان	که چون لشکر نایب بر کشید	در قفس افرا ازین کسیت

جدا کردن عدل و نیکو
نیکو است و خاکی است

امام خواجه شهنشاه دین	سنگا هودج زلف از روی	کدام آواز ای پند حسود	چند و چست چنبره بود
بنا لید کای نعل خنر لبش	میاو و کاه مراد ز نظر	بجست مرا اگر چه در ناله	کنون غنوکن چون ظفر ناله
شده عدل کند خواهر نداد	در لطف لیکن بر روی کشا	طلبد که شاه و ولایت پنا	مختلای کبر را از سنا
یک نفس بین خواهر خوشتر	بصره روان بداندش	محمد فرمان سلطان دین	سوی خواهر آمد دین
هودج دلاور چون کس	بدو گفت عاقلانه گفتش	بستم بند دست با خنچه	که بدست من دست شود
یک نفس بر خاطر دگر	برادرش عجمی هم	نبودت غم ز لشکر چست	کنون از برادر کی احتیاج
بر روی شد دین کسب پنا	بر و جابا و روی سنا	در پیدی تو چون پره	چکری بخش جواب خدا
اگر چه مراد رجان خواهری	نداری زمین یک دشتی	بصره دوزی بخان دین	رسد تا ترا حکم سلطان دین
محمد بر شاه محلات	هماندم بصره نمود روی	بصره فرود آمدان دین	بنا و ای عبداللہ بن خلف
روایت نمودند اقل کمال	کشا و جابا خنر عین	ز خنر عین کسب شد	کند ز کبر و هر یک از کشنگا
یکدیگر از ایشان بر دم	که او معبدان معناد بود	بگفتا که دخت بمقداد	روانش ز ما خرم و شاد باد
اگر بود معبد در جای	نه رای پسر میشد رای	ز جان بود دایم فرمان	تجلی نمیکرد عصیان
چو پند خنر را بر زمین	کرای نایب بند کمر	شنا می کنم من خداوند	کز بر گرفتیم ما پند
هر آنکس که با حق نماند	بدینا پیر او نماند	بتبع هلاک افکنم خنر	ندارم از کشتن خصم پاک
بدو گفت شاه سعادت مراد	خدا بر تو از لطف کشت	از انجمن شاه بر روی	خوار ما پند کشنگا
چو بر پیکر طغرل رسید	که زلف و خنر و خن	بفرمود شاه هدایت	نشانده او را روی
بفرمود کای طلحه روینا	کدشتی دین بر خن	سرا و عدل خود خدا را	ز خاک وجود تو بر خن
تو ایاز من روی بر ناله	چند و چند خنر خن	پرسید مردمی را از زبان	کرای غناب پند
چو رفت پیر و ناله	چنان مراد را بشنود	بفرمود و دینم خن	چنین کرد و دید با کشنگا

بروز آمدن چو مرغ دلش	سر زلف ناما شدن زلفش	چو ابرو از خواب آرام شد	باظهار از دنگش نام شد
کدامی که رخسار خنجر دهن	بخواهم ترا از بند خواجه	بگفتش که در خونساز نیست	مگر آنکه ای بکیش جلود
پس از از روی وصال	چو دیو شدن کافرا بکار	ابو منند که یکی از تنبک	ز طلحه که کینه زینار عیار
عبدالله از بند کای بود	بمقام و دام شبان بوده	ز بلقا سوزی چون شد	که من بعد از مکر ساز و کار
بعثان بر عمر و اندام فرود	با خا لهر خدمت لایق بود	چو عثمان بر عمر بود	بفرزندش کرد اخر مقیم
بیکه زنی بود خوشبخت	که بود است و در شهر	ولی ناری بود ایمین	که کسریه فرستاد سوی من
پری چمن را صید کرد نام	علم سوز از هر شهرت تمام	عبدالله از جمع عشاق	بسی بود خواهان و مشتاق
ابو سفیان هم گرفتار بود	که در پیش صعبه زنا کار بود	چو عثمان دلش را با و بد	برای عبدالله اورانخواست
عبدالله از صبح چون برفت	بزا آمد طلحه را در راه	بگفت هر دم سفیان عیار	که فرزند من هست طلحه عیار
چو آن دیو بیکه نازا بود	بفرستد عداوت نمود	قریبی چه سان خوشتر	بد و قلعی ما ذرا ز قاری بود
شدیم می بین ز اهل کلام	که بود غلام خوب و عوام	نموده در او از قریب	که اصل عوام است از قطبان
که گویند صبح التوب	بناشد بجز جمل و ز لجب	که خواند که خوشتر از این	بگوهری که او از این مشرف
دخی زاده ماند با خود میسر	برون نرم و رنگین درون	چو دیده که بوسه بدید	نماند خود را بزم بزرگ
چو مستی نمانی ز جام غری	خوارش عداوت زور نشود	کفی نماند خوشتر از این	که از جمال و کلاز حیا
ز درم خود زهر شود حال او	ز دیار از فرود امال تو	دلش بر کوفه زد و دود	شود سعد و زاهد و اهل هوا
ز درم شود هم ای سیر	ز دیار دین را آخر بیک	شد قسمت از خون شاد	ز درم با نسیب کوفه فرون
بن ساقی آن نور تجرید نا	دانا شایع از جمعی از سیدین	دانا شایع از جمعی از سیدین	دانا شایع از جمعی از سیدین
چو از غم رفتن نماید خویش	مستین بر کعبه عیار	مستین بر کعبه عیار	مستین بر کعبه عیار
نمودند جمعی اهل سخن	روایت عبدالله بر حسن	که زید بعد از شکست	بجسور و کینه دوی سنا

در کتب
مستند

در کتب
مستند

بفرمود شاه ولایت شعار	بجسور و کینه دوی سنا	بفرمود شاه ولایت شعار	بجسور و کینه دوی سنا
دل آنکه شهنشاه عالی مقام	بجسور و کینه دوی سنا	دل آنکه شهنشاه عالی مقام	بجسور و کینه دوی سنا
شهنشاه دین سوزی شیرین	چو خوشبخت از برج شایسته	شهنشاه دین سوزی شیرین	چو خوشبخت از برج شایسته
فرمود آنکه بر اخیان	ز عصبان حکم کند اشاع	فرمود آنکه بر اخیان	ز عصبان حکم کند اشاع
فرمود جمعی که در چشم	نفرین نمایند در طاعت	فرمود جمعی که در چشم	نفرین نمایند در طاعت
فر آنکه از من توانی دین	شود نایب بدین	فر آنکه از من توانی دین	شود نایب بدین
تکرید از من فرادر خویش	بر از غل خوشتر از این	تکرید از من فرادر خویش	بر از غل خوشتر از این
ترا که قنوت جوت بود	عادت بسیار عبت بود	ترا که قنوت جوت بود	عادت بسیار عبت بود
بگفتش که ای شیخ فضل	نمودم چون رزم ما با تو	بگفتش که ای شیخ فضل	نمودم چون رزم ما با تو
ز دین و مال و فرزندان با غیا	نکردی چرا در غیبت عیان	ز دین و مال و فرزندان با غیا	نکردی چرا در غیبت عیان
بگفتش که خواهی بمانم	بیا جل سخن کوید از دهنم	بگفتش که خواهی بمانم	بیا جل سخن کوید از دهنم
بپزی تو تا با جیای عین	بستاند ساند ظلم	بپزی تو تا با جیای عین	بستاند ساند ظلم
بفرمود آنکه کما رجاء و شای	بنا و درام خدا را کمال	بفرمود آنکه کما رجاء و شای	بنا و درام خدا را کمال
شهنشاه فرمود که ظلم	ببگفتند که اندک در دین	شهنشاه فرمود که ظلم	ببگفتند که اندک در دین
پس از لطف شاد صفت	بگفت ای خا بکشتن	پس از لطف شاد صفت	بگفت ای خا بکشتن
که ارباب باغی فرود جیم	بازمان کفر اندام مقیم	که ارباب باغی فرود جیم	بازمان کفر اندام مقیم
حالات هر خبر در کتاب	حرام است چه جز از اینها	حالات هر خبر در کتاب	حرام است چه جز از اینها
نمودند در دین خدا لانا	ز غیبت و سر کشتی امام	نمودند در دین خدا لانا	ز غیبت و سر کشتی امام
بپسید که جلد و زهر	که جانش را میبکند	بپسید که جلد و زهر	که جانش را میبکند
بفرمود شاه ولایت شعار	بجسور و کینه دوی سنا	بفرمود شاه ولایت شعار	بجسور و کینه دوی سنا

در کتب
مستند

که نامش در لوح است	که او نام ال نعمه است	پدر از خطی که طاهر است	بفرمود نامش در لوح است
بیشتر بمان شود خطی	دفعه پنجم در بحر بیان	بجای که درین مداحین	بمنبر بلند شده در حسن
پیر از قول وجود حسین	بفرمود خطی که او را	خدا را شایسته قبول حمید	که ما را از مردم همه بزرگید
بود جلدین سید کربلین	بروگشت نازل کتابین	امام خلافت را شد پدید	که نشان از حق نغیر البی
بر در که خور از انکار	بدینا و عقلا شود خواند	خلافت را بود روز اول	درین امر که را باشد جد
بدینا اگر حق ما برده اند	پدر از خطی که طاهر است	ولیک نه پند و روزگار	ز عدل الهی بغیر از عذاب
بدینا برون لذت رجا	بغیر از نذر و ناله واه	علی و علی پادشاه سعید	چو قول شد در حسن
بگفتن بیکدیگر بقیای تو باد	پدر ماد در مقام تو باد	توفیق شود بومش رسول	توفیق در جهان تو چشم بود
پدر از خطی که طاهر است	سوی فرید فتح نامه نوشت	کتابی نمود اهل قلم	سوی شب عمار اهل کوفه
که حکایت از سر و موشتا	نوشته سوی کوفه شریعا	بنا در آنکه که او عاقل	که اقامه خدا در دعا داشت
نکر دانست بغیر از کربلین	مگر آنکه نصیر خود کرد	شدید بل از طاعت روز	که بیرون رفتند از زوایر
بصره بی فتنه الیک شد	بغیر از حق و صبر و شجاعت	چون آمد از مدینه برو	که بر اهل باطل هم در
بذی کار کردیم از ارم کا	طلب کردیم از هر که و بیجا	بر ما که کشند در شریعا	از انجا شد موعود و بیجا
بپسند دادم نشد و نهد	بنا اهل کینه و بدعت	نار و دینا قایلند از	که نشان بخرا ببار و کهر
بر او رفم از خاک بخوا کرد	هله کشیدند روز و نبرد	بعون خدا خاکی بود	بروز بدو در کفر و نبرد
کون کرد و شوی که روا	که در خانه خویش باشد	فرستادم اکنون بزرگشا	خجاعت نشان زحر و قیر
بپسند از روز خبر انعام	که من بیایم زنی و انعام	شدیم که بیجا و حسن	و ضو ما خیر روزی از دیو
بدو بانه شود ایثار و جند	در این اوقات خود اند	خدا خنده زد و شجاعت	که با پای الحزن نغیر کفری
ببار خجاعت از اهل ثمان	ز آب و صیقلی اجاز	بگفتن میخیز بودیت	بعبادت باقیست کرد افتدا

از آن که من در چشم خون تیغ	چرا نصیر خود کردی تیغ	حسن کعبه بر رسم اهل کعبه	بیار از آن که من در چشم
زها غشیدم ناله عظیم	که مقول و قائل بود در حرم	شهنشاه با آن غم و کرم	بگفتا که ما شادی کردیم
همی بود آنکه که در دنیا	بجای که ارجی برادرش را	ز شب تا روز این ناله و درد	و این است بود این ناله و درد
بود در حق خاشه بر خجاعت	که مقول و قائل بود در	حزین سخن ز لعل و خون	بقول شهنشاه نصیر بود
کون دلت را ز انعام تمام	ز حرف گذشته بگویم کلام	عهد اهل کربلین با شواختند	از انشاء عضو که خواستند
بخشود خدیو ایشان همه	که او چون شهاب بود و ناله	بفرمود بر شاه عالی جناب	که ما هم در رنج و درد
زنا یافت اهل ایمان شرف	ز ما بشود در رنج و شرف	بوشند از ما زلال بقیه	که ما هم سر چیده این
ظلمات اسکان برای محنت	ز ما نور کردند از جنت	چو کوشی بنایندیم اثر	ز صبح سخن با دنا حشر کرد
زفران بنا شد کعبه را چون	نصیر در کعبه شود	شهنشاه خواند نصیر	بر روی سینه با بلسان کرد
نظر کن باریاب کفر و مضا	که کردند با سر و زلف	پس چاه زند بقیه شایک	ز دنیا و عقبی باشد نصیب
بخاری در او چهره نیک کرد	که عارف اهل خود بود	چون ناسود تو بود اقول	که او بود در شرف و نول
شدیم که گذشت بکفر کیش	ز بغض علی بن ابی طالب	خدا و خیر یاران همه جود	ز کین نام او بعد از حرم بود
بپسند مردمی ز اقوام او	چرا غصه در کعبه نام او	بگفتن که در خانه اشد	ز کین این ملجم لعین بلبید
کون از ملجم حبيب من است	مشای و دل کبیر است	چو بر عید در کعبه اشد	ازین نام کرد و نام شاد و ناله
هر آنکه که شاه درین سخن	ببین داند که در حق و ناله	کنه که خصم نصیر رسول	خدا توبه از وی ناله و ناله
الحی توفی ز کرم چارسان	بناح نارا و مدح حله	دانش از آن روز و ناله	با خاستن و انعام بند ناله
رواه ثقات صحیح البیان	چنین نقل کردند از ایشان	که در ناله در دوزخ حله	بدو گفتن خیار کاخ خالک
ز بغض علی چون شد کشتن	چند بدی وضع خداوند	بدینا که شد در حله	ببقی چو کوفی خدا را جواب

ملک بنده است از آن که من در چشم خون تیغ

چنین گفت طایفان دیگر	دلش از علایق شد زین	نبدی اگر فتح از استیلا	تو که میگوئی بندگی زان
بغض و بغضا را میخواست	رسیدی بنا از تو که شد	هم گفت که هر که زایل	ز حق دور و بر جاده باطل
علم هرگز ازین نکرده ای	علمت بر خلاف بود	هر آنکه که نام تو خوش	یقین دان که در روز حق
بر اشفت زنده بقدر با کار	ز بعضی علی شد دلش سحر	بگفت که مکدر ز این خوش	برای علی مکدر ازین خوش
بگفت که بغض شناسه دین	دلش را بر پرده از اوین	علی غافل و غرور بود	علی وای ملک ایام بود
علی مادی است مخطا	که بغض نیست و یک خدا	علی ز فک نکار باذو الفضا	ز دود ز آینه روزگار
ترا کشند از بغض اوین	ز کبش ترا دره شیطان	دهند زین عیار و این	که فرمود روزی در جوار
که عابد را جای درین	که او را امید بود جای	زین بابت داد او را	که لا بد از مکمل با بد معا
برغم با رتبه کا مباب	سوی خانه عابد باشد	مراد بود از این جانش	از خواستم اذن اذن ندا
محکم شد قوی دلش	یا آن خانه باذو الفضا	یکی با لش از ختم اندام	بنا لای یالش مکان
بگفت از این درویش	با اذاب سنت نگریدی	بگفت زین نمار خیر	که کلام زاد تو بود و این
ز مایاد داری تو او این	تو بی حاجی ست بدین	ترا بود در خانه از کز دل	ز تو اذن بایست در دخول
و بکن بیدان ز خانه شد	باش که کس بدان فاش شد	کشدی ز عیضا بجهت	بر زرم ایدر خلافت پناه
ترا عاقبت خشم بروردگار	چنین کردی منکوب شد	کون حکم شد از این کار	بمکه که در صراحت نزول
بر اشفت ندید بد ماب	ز حکم شاه جالعیاب	چنان از ترک کرد و این	که گفته سر ایلیا از این
بگفت آن پلید شقاوت نشان	عنه بود امیر همه ثمنان	بگفت این عیار کای شد	تو شش و شش طلبکار شد
علی بود از این مومنان	ز عید بی غیر بغیران	بر او از حکم کسری بید	خدای جاحظ باطل
چنان با یک کلاه افش	خلفه شد ظاهر و پست	تو بدی که در روز حق	بیمه علی انموده اسیر
نیامد اینی جز آن نور پاک	تو بمال از غصه پیوست	در اسلام از علی است	ز غصه بخلاف غایت

شاهین شاهین
ناتمام

ز شیطانی که رفت خلاف	چگونه شود افتاد	چون شد چنین خشم بود	عجوب تو چه بود راه
چو بگریز پندای پلید	بر روی تو پندای کشید	در کلام و اینا علی	بشریح میگردد علی
ولی شعله کین و بغض	تو را از این فرخند	بگفت این شاقین نام بود	اگر چه شنیدم ز لفظ رسول
بگفت این عیار کای کفکش	بیان کن صفات بد	ز راه شهابی نام	روزی خطاب با نیم لب
نداری اگر این منافق قبول	قبولش نموده خدا و رسول	بگفت خود خدا را نام	خدا نور خود را نماید تمام
تو که تو نبود مدتش	عظیمت ز خدا افش	بنا کرد خدا زین	بود ز تو او هر از پوت
عادتت بر جمله شومین	شنای علی از کتاب	چید نصیحت نمود استیلا	ایای تو بعد از قبول الله
شود که کسی منکر بود	نماند نهان بر تو زین	بر اشفت ندیده بگریست	که من کز نام خدا اگر دگر
که هر کز نام مکان	بیشی که میبندد روی	بگفت این عیار کای	تو که چرا شکر تعالی ما
باشد چنین که لقا	کون سینه تو کفران	ز کج خولک ز او دایم	تو را داد و مومنان کرم
چگونه ترا زین شان	که مادر ترا نام و زبان	او بگریز ز نه خفا بود	که در روز و در جلال
بگفت عاقلان در روز	نمودی بنا بر طعام عرب	بگو این شرف از کج	که ز ندای نام صد شد
در انداخته دست از کفر	مکر از تو اذن نداری	بگفت از این سرور	تو بهشت نه از پیمبر
بگشت بن عیار شش	تو را یاد از حسن	بنا از تو بود از روی	بند سر را بخدا کرم
هر آید منت نهادی	در طعنه مردم کساد	ترا این شرف از احسانا	هر نعمت از کوه خوار
هر اصل فرج رسولیم	نکند از شرع رسولیم	که بودیم مادر زبان	ز روی کس از بی خود
به بدیم مادر زمان	نبودی توبه از زنا	نبودی جز نه از و در	نماز اول و آخر و حال
کون سینه سوی خید	که در حکم کردی	پس از این سخنها	برون ز نام از خط
بنا از اینا و زین	پان ساخام جلد	بفرمود و در زبان	بجز که خواهی گفت

روایت کند مردی از اهل	که از اصغر زنانه شنید	که بودیم پادشاه عصف	پادشاه بفرستاد آن شهسوار
بشدت که خجسته را	چهار کوبه لعل را تابان	همه خود بر سر فرود شو	همه میخواست بر زبان دزد شو
رسیدیم بر درک خانه	چو توان شداد کا نشا	شهنشاه از اسب آمد فرود	بان خاند روی تو جبهه شو
باغخانه شد و در پناه	بند که شدان فرج سپا	شد عدل که بر نیفتد	که رای زان زین با عیقل
ندانی که کرده خویش را	در می تو خود بر در چرخ	بنی گفت در خانه که قرار	زنا زان ابدار و کج کار
کشیدی چو می از چرخ	بیک کشتی از سبزه پدید	کنون بایست روی خاند	زین بر بکدر و نانش
چند کشتی از سبزه که رخ زنا	نمودن بشون با و فغان	بگفتند که پای تال دوستا	سکندرت بیعت ادوستا
فکنیدی زانند ما را بهیم	نمودی تو اولاد ما را بهیم	شهنشاه فرمود که از حیا	اگر میشدم قاتل دوشان
بکشتیم هر آنکه در پیر غلج	چو افسر را و در جلی بود	زنا زان غر محو و مهر	زنا زان غر محو و مهر
بجاشد که گفت کانی کار	کوندر سکار از زار زار	چند کشتی از سبزه که رخ زنا	سبک دل و بیچاره زان
چو را و صد الله بر رخ	که بود خالی زه و فصل	در بود مردی از اهل	بنام آن لعل خال و رخ
روایت نمودند اهل تیس	در اخبار او باب از حر	که بیک در دهر کجا رفت	روایت ز کج فرزند کلام
که من باب سینه که جلالت	ز و لث عیانست در شاه	ز فاشده در پادشاه	که ز نامت با سرور دین
کشدند از در که بایست	پدید آمدن چرخ و سینه	بوی زانده بر سر اجامیکر	بهر عجب از اهل دنیا میکرد
چرا فرستاد آن بایست	شرای که چنان بایست	خدا که چه فرود آمد	چرا غایت شمع شک
کی از هم بکشد فارغ فنا	چرا غایت که فرود آمد	ز هر خال بن شمع حیرت	ز هر کل چرخ بخت فروز
زین ای چندی فکر نوی	زین شمشیر بی ذکر کوش	بیاسای ای شمع بر مراد	که ناسخ زهشباری زان
چون ده که نوشند بر سر	داستان حسن بن علی	که ناسخ زهشباری زان	ز هر شمشیر بی ذکر کوش
مرا از آن در و در از آن	آن بلیه چنان بلیه	که ناسخ زهشباری زان	ز هر شمشیر بی ذکر کوش

روایت کند مردی از اهل
بشدت که خجسته را

چو باز از شوق قاف	بجام فلک ریخت کلوک	امیر عرب پادشاه عجم	فرود آمدند بر سر کمر
بفرمود با سرور در حسن	تو را سویی عایش با نیت	بکوش که در پادشاه انام	بیکه سوی خانه خویش
و گزید و بی که کردی	با طهارت می که در کمال	حسرت که سوزان شود زنا	بگفت آنچه فرمود شاه
در احوال زنده بود شغری	نستبه می ماند پیروی	میگفتند از اهل با نیت	ز جاحست رحایا از طاهر
بفرمود از هولی که کرد	شتر بر هر دو سوار آمد	زین گفت که مادر رؤسا	شد از تو امر غریب
نار از جواب بر غشاس را	نکردی قبول فضل نام را	کنون از تو در پیر حسن	چند برضایت کشتی کفن
بگفتند فکندم تو حسن	جمال غیاث مدد در نظر	هر آنکه که سینه بر روی	جمال غیاث مدد در نظر
فهم دادش از زن که کرد	هر از زن باشد که بود	بگفتند زین چون از احوال	بگفتند زین چون از احوال
بفرمود طلاق دهد ز زنا	نباشد که مادر رؤسا	بفرمود امام خائف پنا	که لوبک از فرج شکار
چهل زن بخود ناسخت	چو مرد بپوشند و جوش	بپوشند و جوش و جوش	بپوشند و جوش و جوش
بباید که در حال پیر	نکونند عایشه را رخ	چو کردند روی شد در	در اخبار اهل خود
چو از خنده لا جورد سپهر	برآمد و رخسار با قو	روایت زین پیر است	زین پیر است و قو
بیکه چو شد ناز از رؤسا	شکایت بر کرد و رؤسا	که با من عدل و عیان کرد	چهل مرد با من رو کرد
زنا بر سر رفت کای و کای	بوی بکوفه که شاه عجم	کوشی که با تو روا هم	زین پیر است و قو
نکردی تو شرم از سینه صد	که گفت که از زدن ان	روایت نمودند اهل کمال	زنا باشد و موعود خال
که چون رفت بر سکار بدست	با طراف صانعانه نوشت	که با ما حکم اطاعت کند	همیشه علی را عادت کند
کنایه فرستاد بر ملک شاه	بسی کرد بر این صانعانه	که خواهم عین و سینه افکند	که خواهم عین و سینه افکند
فرستاد و دست او بخند	که نکرده فریاد جمع اور	در یکد ازین جاز کوش	در یکد ازین جاز کوش
زنا از او چون بن شمشیر	کل کند از خال و جوش	بفرمود که پندار با نام	بوی که پندار با نام

روایت کند مردی از اهل
بشدت که خجسته را

روایت کند مردی از اهل
بشدت که خجسته را

زین کبریا زاده بدست	نبر کواشام نام نوشت	کتابات زند بقدر کتب	بنیض علی سبکها می نمود
خدا یا زنده بقدر لغت	بنوی ز نازده بقدر نیست	باخبار بود شمی لایح	چین دیم از نضر احتیاج
که مری زین زاز بک	بیر پیدا ز عبد الشجید	که خدوا لشکر نصیر	بپوشیده از زمر مؤمنان
بفرمود بشو ز من بکنش	نکشته ز مؤمن علی هیچ	که هر که شد در بند کین	کینا نکشت از مسلمین
کسی ناضل بکین مسلمان	یکی را از انقوم ایمان بود	که بودند ایام خبر لا نام	شافوه لیک منم بنام
چو بدست او افتاد	نمودند احوال را در خوش	که ناضل کوه کفایت	چین گفت و اما خبر لا نام
درین باب خوانند اقد بخوا	بگفتند که قرآن نواز من	که را ز زبات نهفتند	آخام بود خدا کفایت
برادر یمنان قوم است خوش	نباید که باشد کجی کین	سکنا از احتیاج کیت کند	که او در مناقب وایت کند
که خبر انور خاتم انبیا	چین گفتند با افضل و صبا	که هر چه بود به قوم کلام	شود من درانت من قوم
بنامید با بقول صدق	بدیدم حدیثی ز خبر لا نام	سکران مسعود ز خبر البشیر	بپرسیدند ز خبر البشیر
که چون روح پاک تو ازین	که غسل تو را بعد مرگت	بگفتند که غسل هر که را	مقرر بود در رکعت و صبا
وصی تو که تا پیر ز موت	بفرمود هدا ایت علیست	بپرسیدند بعد از تو درگاه	چه مقدار باشد علی احسان
بگفتند که سال در روزگار	جانی بخت بود با امار	که شمع که بود و صی کلام	بپوشیدند بعد و صی هم
پیر از فتنه انگریز اقل	لطیف صغوراه بخت شیب	ز شمع بگردانستم کرم	بپندارند و لبیکر کرم
چو در زمر شمع این زمر	برو با انعام و احسان	در بنات ز راه خوشی	چو عایشا ظاهر نماید عفا
کند شعله بغیر علی درویش	بوزد برق خند حاش	که شمع از خرب شیطان	بجزوه کند عرضد روزگار
ز نبع دیزان افضل چنین	شود کشته صبا از ظالمین	بدست شد در جگر آید	نکردد نور هدایت بصیر
دلش از اسباه از شقاوت	همان باشد در عداوت	کند با علی ولی چون عیانی	نباید بختش جز طلاق
خواهد شد با شقاوت	و ز قیامت شیم هبشت	در اخبار و آثار شیم	چین گفت و اما خبر لا نام

این کتاب در فضیلت امام است
این کتاب در فضیلت امام است

و این کتاب در فضیلت امام است
و این کتاب در فضیلت امام است

که از الهی قصت غزلها	ز عابد باشد مثل ما	که در بصر از نور طهارت	شکست از جواهر ایمان
خبر میداد و مقام بپوش	ز طغیان و اید عنکوت	بی کشند مذکور در خبر	فرعین از الذوق است
که باشد علی قابل ناچین	در کما سطر و کما وین	روایت نماید بجمع خبر	که روز از ایام هنگام خبر
ز عابد کرم موال عبادات	بگفتند که ای مادر مؤمنان	تو بود و تو جابر البیوت	خبر با که بود از خود و سر
بگفت از همه دوست و دشمن	ندیدم کس را بغیر رسول	بگفتند مرا این سخن روشنست	ولیکر ز زان موال نیست
بگفت از شرف زویر البشیر	علیه بود از کبر و دوست	علی زان سر او را کرام بود	که از زعد صوام و قوام بود
برفت از حجت ز قالب بد	در اغوش و روح البشیر	بگفتند چو بی خون و دروغ	برو گشتی و از غریغ
بپوش از برکت ان عجا	که با من چنین بود حکم خدا	از ان میگویند این سخنان	که بر افضل ایمان نمایم عباد
که بستی می گذارن کافران	که از خرب بلبل یا ورت	همیشه بخود دوست بنام	کسی را که بغیر علی باشد
بدل داشت عابد کبریا	نباشد ایمان بدین	بهر علی چون دلت جازم	بخصر تو را دشمنی گذارم
چو کس مستجاب من دوست	باندوست ز تو منی دوست	بهر علی چون دلت غلبت	بگردن ترا شکرها و احسان
ز غم چند خاطر شوم کن	چرا خود را شمع این کین	فرخا باندو اینجاست	ز راحت بی غمت اینجاست
که نوش شه داشت و کین	که نه هم لطف که رفیق	فانست در حال صحت من	نباید کس جوهر من عرض
بیا نظر بر ز ناله کام	دانشان از عداوت طاریست	که رفت از پندار ام	که رفت از پندار ام
بناله ز ناسخ تبریز نغم	باندو است از راه کمال	نشد از زعفر علی روح د	نشد از زعفر علی روح د
خبر شیخ انای زویر فصیر	روایت چنین کرد از بصیر	که چون شد با انما سعید	بفرستد در مبدست سعید
و صبت نمود افضل طالمین	بیطبی بر و در چنین	که بغیر را نوی خدم بر بد	بجاکست کار را اینک بر بد
میاد اگر ندیده نابکار	ز راه احوال کند کار	کند فتنه آن دو شیطان	بباید رفت نمود احسان
اگر افسوسه کرد و وضع	مراد کس در زمر تبیع	بپزد چون شمع نغم امام	بپزد چون شمع نغم امام

این کتاب در فضیلت امام است
این کتاب در فضیلت امام است

بیکند غیر بیکند ثای	زمین را ز خاک آسمان را ز آسمان	بر او خدای تعالی را ز آسمان	علیه ای ز بیکر زو کار
ز کوه سپید چرخ اخگر	تو کوهی که خورشید را نور کوه	بشد است صفها بیکند	حنان بر عیان سیر مردان
چو سپهر آید مشاده پیش	سواران بپشت صفهای	خدا بان صفها ز سر و علم	بر او است چون بوشان از سر
بفرغ فوج سپاه اسلام	که آماده کردند جبهه قتال	در کوه بر داشت تابان	نوا میهای را را است کرد
در هر طرف روزگار خستند	نوا را آید آستانه استند	دلبران روزم از ماه مهر	چو خیمه بر خوراد دیکند
بر آنکس شبید و بوی رخسار	چو غیر از سر تابان	نشد بکوه نو بخت	کدشتی کرد و چون نظر
گرفتند بکوه بیکر عمو	عناز از بچید مانند دو	منم گفت بکر جان شاد	کردارم بشهر خورشید مقام
چو شب خورشید بر کرم بدست	کجا هم نروم شود سپهر	دلبری را و دلخواه	بیامد بپیدا چو پیمان
بر آنکس جای این ولید	سر آمد بپیدا بکر پدید	ز پستان بر تو مهر شا	چو کوب در خاکی پستان
نشد بر خوی چو کله کورق	چو مهر آید چو شمشیر	بر زبان بیکر از دین	که افق خجل کس لعین
نشد نور آید بر روی من	کسی بر آید بیا و سر	منم آنکه از جبهه طمان	توانم در آلمان بر صیپ
کون با کله سنا جید	کشام بر روی تو بای جید	مرا هست نفس زخمی	ز ناز آید باشد از امشادی
چو افش بر پشت بکر پدید	بر او اخگر باین ولید	سر آمد بر زخم از روی	بر دین بر پستان لعین
بر آنکس کلکون ز جبهه	ز پستان اخگر روی	دواند و تن بیکای او	که دوتی با جماعه غازی
بر او گفت ای کز از جبهه	بنازد دلبری بیکند	بیامد دلبری دلاور و صفت	کاین بنا زد خد بیکند
بکند آهسته از این ولید	رقعه که همام بر کس پدید	سر او چو آن چو از آستانه	بر روی بوی را در بناخت
بکند ای برادر تو پیش رو	بپیدا کن بر دل و بر همت	بناقصت کت نوا می بیکر	که ساری ناز آید بر خور
تو دانی چو ای بیکند	که باشد علی نصیر خان	فرزند مهر پسر همد	و خدا نایب مصلطفا
علی تمام جهان بخیر است	امام امجدی است	بکند ای برادر زلف خد	شدی جانب خست ارها

فدای تو بیکر پدید
کس از توین ولید

فدای تو بیکر پدید
کس از توین ولید

تو دانی که من در تمام جبهات	علیه اشنا هم امام زمان	سراجا و مستقیم بر روی تو	که از رخ نیادم مرده بود
چو بپیدا کنی الباس سنا	بیز تو ام همان از سپاه	مرا با داشتند در کار زار	ز دم او را ن سپید بود
رقعه بر کشت از زر گاه	بکشت ملال ای بیکر	چرا باز گشت زیندا جبهه	مگر هم کردی ز شیر از جبهه
بکند از کردار خاکی	کجای را زدند و بر سر	شیدم که شد زلف و دلاوری	بخت و خدمت جایت بپیدا
سر آمد ز روی جولان نمود	ز شاوی طلب نزد یکند	چو اندام بدیل بر کس	بپای علم داد جایش جوش
پیر نگاه مرکب بپیدا بخت	ز جولان مهر و بوی جبهه	بر بدن خاکی پستان	در دم محمد و جان فشان
بر دین اثر از غضب جبهه	که بیکر شافت زلف	بدون رخ روان شد روان	این عین کشت جان زید
پیر این خد بقدر طلب کرد	بیامد بپیدا بیکر	چو افش بر آنکس جبهه	بپشت صف از اف بیکند
عناز از بچید بر یکس	چو بر پستان سوی خجل	بپیدا چون با خیمه قلعه	فغان از پستان سپاه
بر زبان چون بشو می	کرای جمل بر و روش طمان	نکردی بر اعزیم یکند	مگر هم کردی ز جولان من
تن من ز روی که خاکی افتد	ز مهر پستان روان افتد	ز ناز آید باشد امام شفا	کوهت شفا ز نام شفا
ز پیش بر روی خود هلال	تو کشتی که از پیر کرد	چو بپشت بر خط پید	بخت شد روم دارای نیک
شد این خد بقدر بارام کا	ز پستان بر خد و سپاه	ز پستان از جبهه داشتند	با را که را پستان داشتند
بیان بر پستان غار و کد خنج	داستان از دم این خد بپیدا	ز جامه برون کز پستان	ز جامه برون کز پستان
که نایب جوشنا و نایب نوا	و کشته شد سنا بپیدا	میدع علی سازد افکند	میدع علی سازد افکند
چو این خازن نه سر از خنج	بر او زد خنده کوه زنج	محمد بیکر از آن ججاج	بفرمود است دهن دار ججاج
راستبار ز زار زینت	بر روی غم از کج پستان	بر آمد چو از کور از ججاج	بنازد در دم او را ن سار
شدن آن ملک بیکند کار	بفرموده از پستان	علم بر پاوان اخگر کشید	درفش ظفر فلک کشید
ز کرد پید آسمان شد	نظرهای پید کان خیر	بنازد خود از زلف	نهادند و جباب زمر گاه

فدای تو بیکر پدید
کس از توین ولید

برآمدند ز دوازده دان دلیر	خرویشند بر دوازده پیر	صفه نام را با ذکر دستان	ز شیران رستم دل شرفان
محمد بن مودتا مودتان	بیرند صفها چون خضر ایمان	کماندار با نیزه داران کین	نمایند یکویضندان کین
دولشکر ز کین چون بر خیزد	فرازند چون مرد دولشکر علم	بریزند در آخر کار زار	چو شیران جنگی میدان کار
از انوس پناه صلا اخلا	کشیدند صفها بر خفا	سپهنا بر از صف افلا	بر انکشت تو سر به شکر نام
بریزد یکی از هم بر رعب	بر یک چو دو و دو و دو و دو	بگفتن بن شمشیر که در کمر	نمایان بر پیشانی و بر سر
ز جرح خواند و بنو خود را	که بنودم آورد با من که	رفا عه بر انکشت تو سر دلیر	بمبند از آمدن بکر دار شیر
برزد بانگ سوی پیکان چو	تو گفتی یکبار غم بر دایر	سپهنا بگفت چو در کمر	تو در لشکر شام بود امیر
چرای بر دوازده کینه خوا	چون رفتی از دواک ما خوا	بگفتن که ای کشت کین لیر	تو از بر پیکان کشتی ز دیر
ترا چون معاویه باشد تمام	نیاید که در دوش و رخ مقام	سپهنا بچیدمانند ما	بر دوش بر کشتان تا اسلا
که بشکافت تا سینه خوا	بکلی زان دور کشتن کما	چو بر است دم سر سینه	که چون کمر شد جای گویند
سپهنا بکر زوسنان و کند	چما از لکرا بیدان کند	بفریدان بر حد بغیر چو شیر	بر انکشت دوش سار دلیر
بروز نعره زد که بر چوین	که ای دیو که دار ایلمین	بر آورد نام تیغ کین از پنا	که از خون یا زان کتم انتقا
چو ز نعره ان شیر کین بعد	سپهنا بلرزد و مانند پید	هم نیزه از کین بغیر اخند	زمانی نکاو و هم نام اخند
محمد بن او ز کز کمران	شد از خیم سوی سپهنا و	چنان ضربی کوفتی بر سر	که سر افروید بر سر میکش
نبوی سقر شد فان چه دو	تو گفتی که هر که سپهنا و	بر آنکه بشکست از انود	چو از نشان نکاو ز کدو
دود زبای شکست و لایم	ضبار از زمینان کین تیغ	هم روی از کین بکند	دم تیغ خویر از افراشد
در موی ز کشت طوقان	چو در باغ چو سپهنا و	در کار میافروید و بکند	ز مغز پیکان فرو برد و بکند
ز کردد لیران زدم از نای	هوا کشت بر ز سپهنا و	بجو سپهنا زان کوز و	دلچسکی بان چو در نای
هم راست که تیغ سبیز	ز هم نیزه کین بنودند سبیز	ز کین عثمان این نکبیر	در آورد تو سر به کین

شاهان و پادشاهان
تیم شاهان و پادشاهان

فارس نام و پادشاهان
محمد بن ابی طالب

نبوی محمد ستار است کرد	که اندازد او را حال کرد	محمد بن نعره چون شیر سر	که فتنه بران ز خیم بند کرد
بیکم که چون شیر کند ز زین	بلندش نمود و در سر زین	چو شهبان بر سپهر افروشت	دو دستش بر پشت حکم کرد
پیر او را بدست پیاده سپرد	پیاده ز سپهنا ز سر سپرد	بفرمود تا لیر ز جگر	بزنند کین جای این کبیر
فرمود تا دست محمد ز کار	شد از سر بر خیز عثمان کار	صفه ز جوینکاب حجاز و	نشدند فرج شهابین
سپهنا از کین که بر روز خند	بیکباره فضا کین خند	شد از کرد و دو هوا چو خفا	ز خون خاک کرد بد با وفا
شد از کین خون در هوا غبار	چو از از موی شفق غبار	زیر خون ز سپهنا چو در کشتا	کف فوج خون از تر با کشت
محمد در انای خوش قال	بفتاد چو شیر بر هوا	کریبان گرفته ز شیر بر	سپهنا کرد او را باز و کدو
بر آنکه شد بر سپهنا هلال	شد از کشته کشتا و قال	شهاب بر سو که بر یک بلخ	تمام سپهنا را بر کین خفا
کمر بند یکسج در از هلال	بفتاد از خیم شیر افلا	بکشد بر انکشت کین خوا	بدوزام بکشد فوج
ز نیزه بر شد دم کا و از غبار	نقش افشاند ز کار	در کین بر دایم چو امیند	چو بر دایم ز حر و امیند
ز نیزه و لکین شهاب رسید	تو گفتی خندان از پیکان رسید	ز کردد لیران ز کدو	ببر سپهنا و سر کرد و دم
قدیر چون سرو افرا خند	اجلا سپهنا کین چو خون	نشدند کین چو شیر شتاب	چو از کین خامو کرد و ز تاب
ز شمشیر خویر ز پیکان	بناجی فک کین پیکان	چو چو شهاب طیر علم ز کون	روا کین ز کین نای
بدینا خویر کین کشتگان	چو کین کین بر سر و	چو کین شهاب طیر کین	ز فلک کین پیکان فاخت
همه را کین شد مردان زدم	ز سپهنا با توان گرفتند	محمد بن نعره کاب کین	بر آورد ز غبار این کین
ببایند پیر کین دلیر	مقتدر بنو سپهنا و	محمد جواب کین پیر	از و بند ز غبار بر کین
بگفتن که ای فیلوی شیر کین	ترا هست ددم بر وی	بباید دافتر دایم سپهنا	که باشت علی و فضا و دین
بحکم خدا و حبیب خیر	ندارد بغیر از پیکان	چو ما همیشه در مقام کین	بدر رفت از نور عصمت
خدای محمد و حرم الت	زمانم خلاف با و در	بر غبار کین چو امیند	در کین غبار زان کین

محمد بن ابی طالب
و صفات ابی طالب

دودن محمد بن ابی طالب
محمد بن ابی طالب

دانش نطق نور علم خدایات کفر نیک بجز خود و عتبات
 علم بود در میان اولین لبانی که صدق است در لیس
 بنیاد کشید است چون فو القضا فلک را نماند است پای
 شد در صفای ایند اعطاء ناخدا درین سر پایش نهاد
 که او از بهر روایت خود که روز زبان سباز شود
 بمقدار عالی و شان عظیم زن مثل مرد بود با کلیم
 از انجا رواند سوار کا بیاید و با خیرین خند سباز
 شنیدم هلال شاد و نشانی بهر جزیرا گرفته مکان
 که رایت باوج نرینا کشم زیندلای شبیر افروخته
 بگفت که شاه ولایت پنا که ناخدا اعزم بکار
 تو را هست لکن از روز و جماد معاویان شرک و سواد
 خود در مضرب اندیشا ظلام شنیدم هلال معاویان
 که این حدیقه بود میرند اگر در عمل جمله سازند
 زنا را از ما فرزند را چون زحیرت جوهر بای در کل
 که باید که سر کردی روا زین حدیقه بیافشان
 چو این حدیقه نماند و تمام فرستی بر خیرین و انعام
 چو شیطانی که میخواست چو این حدیقه نماند
 چو حیوانی بود جز از دود بجلت بر دافند بر نماند
 زنجیر من و خیر را از صفی باقر چکند و ایمان شکست

بنام نور مستحق چراغ اسل برافروزا ز شمع حسرت
 خدا با بعضیان در روز سبزه **داستان امیر حسن بن سعید بن درویش**
 جلالی چون ندارد کیمی **مردم عرب و عجم اینک شهادت این حدیقه خدای**
 نصاحت بیایان صادر قلم چنین بهر زندان خوردا
 همه خبر را شاه با عدل و داد عیس بن معاذ عیاد داد
 خود گفت که قریب لشکر شکن بروج سپهر و کد سوزن
 ز کوفه بخند سپیده نور تاب نماید که شوم از خراب
 چو عسکر و بن حاصل عین پنا سوی کشور مصر برفت
 کنای باین حدیقه نوشت کزای سپهر و سعادت
 کنون با تو عهد تمام جلی بدست تو نیست کم باطل
 چو این حدیقه خواند نکات تحلی نمود آن خطا را صواب
 چو خود صواب و صدف است بخود کرد آن بدکار را قیام
 چو در میان ملک طینت ملاحتش از جمله نشاند
 محبتش کای تابکار زون کم بود در جلیت
 زبان چون نباشد و افروخته شود مرد از کفر خود خجل
 چو گفتار و کردار او راست شود ز هم رسد گفتار
 عسکر داشت چون آب شیطانی از آن کرد انکار غرور
 عالم خطه با کند و بند کرد آن خفای سوی شام کرد و روا
 بگفت که ای خود سر که خوا بی که بدو لشکر نرساند
 برافروزا ز شمع حسرت زو با بعضی این حدیقه
داستان امیر حسن بن سعید بن درویش بدو کاهت و درویش پنا
مردم عرب و عجم اینک شهادت این حدیقه خدای بقوت و امید دار کیمی
 سوی مصر شد بر علی نقی ز هیبت پلرند مانند پند
 شود جمع اغوان و انصار و رقم زد کای سوی عمرو
 چو شیطانی در مکمل با کرد هم از بیعت او پشیمان شد
 بدین بن مصلحت و ایم روان جانبین را حاضر عین
 گمان میکنند خاور و اعراب کمان که در قول شد
 بیایش نهادند زنجیر را کردند از جمله نشاند
 نبندد در عهد ایمان در نباشد کای چو پنا
 نماند از انجا در نشان نباشد و افروخته شود
 بنزدیک مردان ز زن کیمی که کرات یکشنبه کار داد
 زنا را از سوی عیادت نشاند کردی که قرار زنجیر من

ع

توفی نطاع نور فدل بود	توفی والد و جد و آبا و اجداد	محمد الله از لطف نورد	کنون خور فقه میر کو قرار
چنین گفتند از حق و حقیقت	کطاعی شریک در حق	کسی شرکند چون حکم امانا	نباشد بجز کفر و اورانظام
بفرمود شاه معاشکان	که در میگردان از شرکا	در وطن و ایشادین	مگر آنکه کرد ایمان بدین
و جان کوی سقا و نشانی	جو بر کشند انداز امام را	در اسلام باشد دنیا	بود شرک باقی طایفه ان
نصایر و طایف اگر کافر است	ولی شریک حکم ظاهر است	چو ظاهر باشد بر حق	با ایشان نباید نمود حجاج
ایشان نمود اندام زما	که چون کفر باشد با طایفه	با اسلام باشد با غیر	نشان داد کفر و امن گفت
بر او حکم اسلام باشد و نه	که اگر از دوز و دوزبا	مثال از زبان خیر البشر	ابو یکر و عثمان و دیگر عیبر
که بود نماز و کفر است	با طایفه هر شرک است	نمودند چون با زبان آخر	بظاهر نکردند با دین حلال
چو کردند بعد از نیم شب	نمودند ظاهر و حق	چو بدیدند از انان	نمودند ظاهر و حق
پیر از لطف شاه خلافت	شد لعل کوفه با طایفه	ز جنت شد و جنت	شد شاد و شاد
نمود از لطف سر رسول	چو ایات رخسار کوفه	شهنشاه بجهت جو	بمنبر آمد و پور خندید
پیر از خطبه فرمود سلطان	که ای اهل دین غیر من	دین حکم خدا جلجل	عزیز است و بود باطل
ولیکن بدینای نا ایدار	بطبع شما خاتم از دوزکا	یکی طاعت غیر کلام	یکی از و طاعت طول امکل
چو کرد و طبع هوا و صوم	نکرد و طبع خدا و صوم	ز سر چون بطول است	دول و کعبه و قرآن و صوم
بدینا احسانا دار و عسل	عمل نباید تا بر و زحل	عملیست حذر و با حذر	نباشد در او جز توان عفا
پیر از لطف فرمود امام ام	فرمودند هم هر کس	که در کوفه اندام بی شین	که خود را شمار انداز خلعت
نکردند در حکم طاعت مرا	ندادند در زم نصرت مرا	اگر من از ایضا شوم جنت	ندارد در حق خبر از عسل
یکفشی ثنائت ز جنب	که در جمل نوع بود حق	بفرمای پیر و اولیا	که کردن زم خاصان توان
یکفشی که طاعتی کنم	خلا کتاب خدا کی کنم	نباشد اگر با اعتنا	چگونه کنم سلیق و اعتنا

ابو یکر از صفی از اراد	که او بود در عصر با معتمد	بد بود از خیل عثمان	بصفتی شد از قفاض
نوشته بودی این عهد بعین	هر آنچه در دین از باب بن	میتابند فقه با سب خود	از نازده از اهل جاسوس
یکفشی امام مدایت قرین	بصر و کشتی از سلیمان	بیان کرد توای شاه خلیف	چند اندام بود در کمال
بفرمود کان فرقه و وسایه	شکستند عهد را از کناه	ز بیع سینه فتنه انکشتند	بسی خون زاریان پر خند
کشدند گردن در فرمان کن	در اسلام کردند عصیان	نمودند بدعت بدین رسول	نکردند حکم بیکر قبول
یکفشی جمعی از ارباب بن	بکشدند خنای ارباب بن	هدایت جو کردم بجم کمال	برفتند و نزاره صواب
زبان از قراختند ز راه	کشدند کفر اهل ایمان	بود و اخیال جلال بود	که با اهل طایفه ایمان
ز قران نیاید کی چون براه	بکشدند با بدعت کینه خوا	جوانده شهنشاه و فرود	بدارای جند منزل خود
بیامد سلیمان صرد	که بود از خرافه و معتمد	یکفشی شهنشاه و دلدل	که بر توینی دایم اعتنا
چرا دشت از نصرت داشته	بدل نفس اخلاص نکشته	سهم آنکه هرگز دوزار دل	نکردم خطا و غلط در عمل
مرالین خبرها بیکر بدار	که با کشتی بجا حاد	مرا بود از نصرت نزل جبار	نور هفت از حکم تا و جبار
در بن رزم با فرقه ناکش	نکردم خلاف کتاب بن	ندانی که قسم مرا بیک نام	در سر علم رسول انام
فرز دوازده از احکام بن	ز صغ طهارت و طریح بن	یکفشی ایام و صوم	شاید بود و دست و دست
بدلی کوار و بدلی و خفا	ز صغ توبه و در سر قرار	توفی مستحق امانت صبح	با نجار عقل و بخت صحیح
توفی اول فرقه اصغیا	توفی اخر ز من اوصیا	توفی طایفه از اهل الکمال	توفی واقف حکم و طاعت
ز عابد در سینه شک دایم	که او را از اسلام ستادیم	بدانم اکنون کمان بگر	ندارد از اسلام و ایمان
یکفشی معاون دایم جین	که از طاعت حق کشته	بجوش و از کوه و صوم	ز فتنه بیرون زدین بدر
چنان خرم دارم که در کار	براه تو جان و ایمان شمار	ز اهل عتق و شیعین	بغوث کافران کوفه زبان
که با دافعال سر و جان	بخشای نیز کافران	بفرمود از روی لطف و کرم	که بعد از رسول امام اسم

منم آنکه دایم برای خدا	نزدیکترین به رضای خدا	براه یقینست غیر این	ز کف ریختن بر آغوش
منم آنکه بگویم معارف نظام	بگویم حق علم خاص و عام	همیشه منم از کتاب خدا	شمار از علم خدا ره گما
بنیاد که چون بخت کند	ز روی غیر طاعت کند	منم آنکه هرگز بگویم چنین	نکرده خطای ز ادب بن
بگفتند از اعمالش رسند	تو بفرستی و مانند ایم	و کلماتش هرگز نایکم	فلذا در کتاب تو جای بکنم
بفرمای ای شاه عالم نشان	که دارم بر شارب و جان	شهنش بخشد از انشا کند	بسی کرد احسان بفرج سپا
چنین گفت شاه اولیعا	که روزی جناب نول نا	مرا گفتند ای عبدالملک	تو بی بعد ز فانیان کتب بن
شود عابدان کاتبان امیر	بدست تو کرد و دلگیر	و کلماتش هرگز نایکم	بوزی تو از انشا کرد
سرافین از کلام برین	بود این هند پدید شعی	در کلماتش رایش کین	در حق جای زانعلی اعلین
بنا نم بقول بشهرت بر	که در اندیشه بر ما و قلیست	بر او دم از ان کتب چون	کنون قاسطین را کم خوار
همین ماند که تیغ انشا	کنم مارتین را بدو رخ روا	من و یازده کفر ال رسول	که کردند ظاهر ز نسل بول
چو کلام حکم طرب نشود	نم ماز انوار عصمت شست	ز حق قدر عالی و شان رفیع	ز حق عز و جاه و مقام مع
که هر چه از ان باشد صحیح	عباد و ارکان باشد صحیح	و کلماتش هرگز نایکم	کندشند از بن خیر الیش
دلایر و بنای پایدار	بنفقه بلام اسل ز نهان	ز کلماتش هرگز نایکم	کفی خوش را خندند بیکو
که از ادور فلک نماند خفت	که از نبرد شایسته خفت	نقد بر سر کلام از نسل	چنانکه کفی گفتند از نسل
ز توحید که در جوهرش	مقام رضایه و شریف	چهار دلی بر دور توحید	که باطل کند و خوشیلا
اگر تیغ از او بر قضا	ندارد خط چون مکتوب	چومه اجم در سپهر کمال	کمی بدو گاهی بگرد کمال
ز هر کس که او است فاده کنی	تو ای بر کس فاده کنی	کسی که بافت ز نسل	بکن دستگیری چو از نسل
بخشی ز جود از کار دارم	کند خلق خوش تر کار دارم	نبرد و نبرد کرد و نبرد	که سایه افکند بر سر
چو کتب ضعیف و نایب	بدست بود شاه و احب	زاد جهان کتب با کمال	کری جور و افسان کمال

بیا مقرر با همت کن مازع	داستان بعضی از معجزات حضرت امیر المومنین	که غم منیر از دل و از غم
که تا نخ نماید روی پنا	در کوفه ناریند صفت و در انجا وقت است	بندج علی برده نظم شان
شدیم که مردی اهل وفاق	روایت نمودند از یوحنا	که در سجده کوفه بودم شیخ
بدیدم که بر روی سفید	ز هر چه او بنیل و نیک	بگفتم بدان بر و نیک
بگفت ای رفیق سعادت	بسی ندیدم که در دام درجا	نظر علی کی کبی دیدم ام
ز تو که گفتد که در و نیک	بخریدند خوار چیم دید	بگفتم که ای شاه عالم
مرا گفت که تو پاک است	ز تجار بودم بعضی بلاد	بگفتم که در آخر نمودم مطا
ز هر قسم از اطعمه هر زشت	بگفتم که در و نیک	و لیکن مرا بود کثیر بود
ز دل اشنا بودم از نسل	بجارت سپیدان و نیک	بگفتم که در و نیک
شبی بختا بر کشته جان	که کم کردی خیر انشا	ز نایبکی از و نیک
شد که زنده بکا نظر	ز بن برکی را و نور بصیر	بگفتم که در و نیک
بیکبار برخواست دشت با	بجز خوی نند چون باد	ز و نیک با بان باند زما
چو شد جمع کشته هر سوی	سراغی شد از مطاع کبی	سوی کوفه کشم همانم رو
پس این نیک کرد از نسل	بگفتم که در و نیک	شد بن بجز و نیک
بفرمان شد بر نسل	ز کوفه روان سوی حضرت	شهنشاه انجا ز نیک
دعا کرد و فرمود و نیک	شکستند عهد و نیک	اگر خدا را نیک
کشم چون ز روی نصیب	برازم ز نخل شایه	اسام ان چون بگفتن
سوی کوفه کشتم آنکه روا	کرفتم نصف شایه	بفرمود بان شد کاستا
که از شیب خردیم کار تو را	نکند از دزد مال تو را	چو این نامر خوار و نیک

مرا کردید و سلطان دین	بفرمود روز شفاعت نشین	ولی و سایر و شایع زبان	که باشند مرا با خود زبان کار
ز مانی برفت از بر شاه دین	خوبی از آمدن و رویشین	زین رخ بر سپید شایع	پیل نکاه فرمود که کار دین
تو با کمال کنوزن اجناس	که من میسنانم ز هر گنج	بیکدم چنان خلوت کرد	که بفرودخت اجناس را از دین
بیا همست از لطف قیلم کرد	ز احسان خود و بکریم کرد	بفرمود دادم ز صحت ترا	بیان کن اگر هست حاجت ترا
بگفتم بیاید باز ارشد	شایع که با بجز بدار شد	بر از لطف آن خود و بر شد	مرا بر با خود بسیار کار
خبر بدید باید ز روی کم	بی بودیدم ز صفت و در	در گرفت با من کلامی صراحت	مکن حاجت خویش از صراحت
بگفتم که ای خیر کیشی	مرا سوی اسلام شور و هفتا	بدانم اکنون ز روی دین	که نبود بکسی جز اسلام دین
ز اخلاص اندم مشکما شد	بلطفش زار با بیان شد	بهرم تجارت شمع کج ما	بشناد دیگر سوی کوفه راه
مگویم رسیدن ز بار رسید	که در کوفه شد و در دین	کنون عهد کردم که طاعت کنم	خدای جهان را عباد دین
روایت نماید بی بصر	هم ز عهد و عهد این کثیر	که او غفلت کرد که کلام	که میگفت صادق و طاعت
که روزی علی پاشا آمد	در انشای دهر بگویند	ز دانا او کز بر بدید	سکسبی بر زبان او از احاطا
ز در و در و در از او شمع	فلاک بود در از او شمع	جای بدیدم غایب و در	ز دهل بر سنگ عدم بر
سری کش از آن غایب بود	چو کار کردید و مویشین	بگفت انکلام ای شمع	امام این سرور متعین
امیر خجسته افضل اوصیا	شهنشاه دین سرور اوصیا	شهادت کن که مرا امام انا	بگفت ز احسان علیک السلام
درین غار نام تو از اوصیا	که شعون این حق و اوصیا	بر سپید غار و جعفر دین	در کاشتر و هاشم شیر گد
درین غار این سرور است	درین غار و سرور است	بگفت این وصی سبط ابو	که از جمله اهل تقوی بود
در این دشت و دشت	که اندام این دینا بد	که با تیغ انام الخرزما	شود مغربی الی احمد جان
کنند با ان از شرک دوی	نمانند جز قهر و نمونین	فرود آمد از نو از اسما	که در نصرت و شوم نشان
تو را بر تابان انتظار	بیاید نشود دین پیر غار	درین غار زانو ز کرد	که با تیغ ای دفر و ز اسما

ز شعون بر سپید غار حال	که بکشد با خود زبان کار	ستم گفت شعون و صفت	که گویم شما را بوقاص
علی را با اخلاص طاعت کنید	که خود را از او رحمت	همد دشمنان علی روز دین	نظاره بخیز از غار دین
بداند که در دین مناسب	چه اناده انشای از ایم خدا	همیش علی را شایع کند	با و جان خود را فدا میکند
که هر استی از خلافت امام	چسیدند غر غراب خدا	پیل نکاه آن سر پاشا دین	بگفتن لشکر نامدا و
شها که نکرد بر اکتشار	روان درین مانا بکر و غار	سر شده انشای منم و تو خط	بجز طاعت نیست ایمان ما
خو لا بت قوی در ز ناب	ز ریح خلافت تو فدا	بدینا ز اگر چه طاعت کنیم	بعقب میاید شفاعت کنیم
چو کردن ز حکم تو بر و دین	سزاوار طوق جنتیم شود	مرا نکریم و ز فدا شد	دل او بخش تو اناده شد
با اخلاص و ایمان تو ایم	بجکم خدا تا ایمان تو ایم	بجست بودهای را از غیبت	بجست طاعت تو و ایست
چو میسیم در قول اخلاص	فلاک تو یساریم جانهای دین	شهنشاه دعا کرد انشای را	بسی بند فرمود احطاب را
شدیم منم از مومن مؤمن	روایت نمود از بدین	که روزی ز کوفه بیعتی	شدیم با پادشاه کار فرات
سر روان افضل و متنا	امیر خلافت تو امام زمان	بر او و بر او خجسته را	که ز آب شوی دین خویش را
در آمدن زان بر سلطان دین	سرورین پشت از غایت	بر دموع و پیرانین را	تمبغی خزان شاه دین را
ز هاشم شیدیم کا و از داد	که پیر اکت از خدا زاد	نظر کن ز مانی بیعتی	تمبغی او ز داور این
نظر کرد چون شایع بر کن	ازاری بدیدند و برین	بوسید چون شاه پیرانین	یکی ز غار فدا بر دامنش
نوشیدند و کای امام کریم	بوز تحفه از غیر بر حکیم	ز غار سپید این پیر دین	بگو تو ای شایع شکر کن
رشد بر او هر یک از اوصیا	تو باشی کون کور اولیا	زهی شان که دینا کار خدا	مقدم شد و از اعظم جا
صورت اگر خاتم اوصیا	بمعنی و اقدم انبیا	که بود اندک در کار دین	زین نور او اینی کریم
هر انکس بود اقدم انبیا	مخرجی کرد و از اشیا	ابو بکر ز ندید و شیطا	نبود زان اسلام و ایمان
بجاء سفر جاهل پسند	قنادان ز دینا عیسی	بجکم هر چون خلافت	تواند بیکم عیسی را

زبانش با نام کرد افغان	دش بود بر زود تفاق	زیر بود در جمل آن بکر	صلیب بود از کوی سحر
عمر کرد افغان بود از زبان	که بود از جمل زین دغا	عمر از زبانها که باشد لب	بدر قوتش در میان عرب
بدر از جملش بود از زبان	چگونه بود از جملش تبار	شدند از جملش که از زبان	بهر پیرانم هست کماشت
چین گفت صادق علیه السلام	که روز از آن بود قیام	زنده کجا چیده کفر جوش	زهر کس که از شرک این جوش
بنظرات هر کس که اندازد	زهر کس که صفی نماید ظهور	زهر کس که عینک آما شد	نوبت و شلش برای عسر
بدینا تمام بدینا تمام	پیران بود جملش شاد کام	ز عینش دیند عوام را	که بلب غوامد جگر کشتا
که در زور شد هر شک	و بدینا جملش شود قتل	بدینا جملش شد از زبان	یکش در کماخت را چکار
الحق شهادت اولیا	دش بود بر زود تفاق	زیر بود در جمل آن بکر	صلیب بود از کوی سحر
که داشت باقی در این سخن	بهر پیرانم هست کماشت	شدند از جملش که از زبان	بهر پیرانم هست کماشت
چین اهل معنی کماشت سخن	که بود از جملش تبار	چگونه بود از جملش تبار	عمر از زبانها که باشد لب
که او را در اقصای کماشت	بهر پیرانم هست کماشت	بهر پیرانم هست کماشت	بهر پیرانم هست کماشت
نمودند عینان آن بنایاب	که بود از جملش تبار	چگونه بود از جملش تبار	عمر از زبانها که باشد لب
زیر و حیران تا فرقی	که بود از جملش تبار	چگونه بود از جملش تبار	عمر از زبانها که باشد لب
بگفت که با جملش تبار	که بود از جملش تبار	چگونه بود از جملش تبار	عمر از زبانها که باشد لب
فرستاد هر سوئی تبار	که بود از جملش تبار	چگونه بود از جملش تبار	عمر از زبانها که باشد لب
بی کور و بیجا نماند	که بود از جملش تبار	چگونه بود از جملش تبار	عمر از زبانها که باشد لب
چو شد تباری بود از تبار	که بود از جملش تبار	چگونه بود از جملش تبار	عمر از زبانها که باشد لب
بهر سوی شعله کور شد	که بود از جملش تبار	چگونه بود از جملش تبار	عمر از زبانها که باشد لب
که کرد از آن کوه ها	که بود از جملش تبار	چگونه بود از جملش تبار	عمر از زبانها که باشد لب

تو ای لشکر نازک	برای یار با تیغ همد	چهره جفاکش مشیت	ز دامان اینکوه دارد کند
بشان بد که بیک بر سرش	پراکنند کرد دهر لشکرش	از انوی لشکر چو پیر	سوی کوفه زد درین شهر
بگشتند کای بردل کین جو	بماهر چو خاوی بر ما کوه	سپه دار بلند پیر جوش	چو نرسبت ازین نماید
درین دزم مارا اوشا را	رو و نم مارا اوشا را	پیر افش بر دزان بینا کین	نشدند در کوشه در کین
خوشب شاه ز کین را انداخت	سپاه کوه کوه درخت	چهره یارو الا شود نابکار	بیاند بدامان انکوه ها
بفرمود فضل ای دلیران	بکوشید در عرصه نام	پیر از خیم بر لشکر نشاند	هیا هوز هر سوئی نکند
بکمله اول از کرد راه	فکندند سید سواران	در از دزم از خیم فضل دیر	هم ز کین از آن کین را
بهر کس که تیغ زدی در عصا	نمایان شد قیغش زنا	بگشتند هر کس از آن کار	سرایند در دزم کوه ها
ز اینک ز کین کان حذر	نمودند حوکان سر اسیر	چو شد از تیغ کوه کین	بر قند شیران ز کوه و د
شبا این سکو کشته	بهم تیغ زانند از پیر	چو فضل دلاور جیگام	بهر علم دیند خیم جگر
بگشتند از دینش شیطانی	بهر کس که جفاکش شیطانی	بکینم ز توای پیل دین	بشیر کین خون از زبان
بلور ز دیر خود جبار است	عناز ای جبار است	بهر فضل تو چنان بر سر	که ناسینه بشکافان نکش
سپاه شایسته کشته	سروتن ز کین کین	بهر تیغ زانندی بدو	بدریاست از فکند
تیغ و سپر ز کین کین	چو آمدند بکین کین	بهر دشت دلاور کین	چو کما را موافق کین
هم بود از خرب شیطانی	نمودند کین کین	بند کشته در دلاور کین	ز جمل شایسته دلاور کین
بریشان همد لشکر دزم جوی	همه سوی خفا کین	از آن خفا کین	بر او دلاور کین
بلور ز دیر خود جبار است	دک کین کین	فرستاد دیکر شیطانی	دک شیطانی از اسیر کین
چو فضل دلاور کین	بشایسته کین	شهنشاه از انصاف کین	بهر بود بر مالک ناسدار
بیاید از ای پیل کین	سوی دلاور کین	بکینم از خراب شیطانی	بشیر کین کین شیطانی

بدروان شهر انکسند	هرگز رسیدند و نخواستند	چو افسر کشیدند نه سله نشد	سیر کشید بر اهل انهر و هر
بهرین شد و در جلد	و در چند تیغ آب حبل	هر خانه انهم بقتلند	بشاراج شد هر چند را افتند
دران شهر روزم او را	بجای طفل و دختر نمودند	ازین سولشکر بر آوردند	بدین بچه ها اندک شکست
علت دارا رفت از سر جو	بپاکند و برین علم را زدند	چو تیری پنهان را شکر کردند	همه شمع لشکر کشتند
بهم ریخت از تیغ کشتنها	بزد موج در بحر خون پشته	سوی شهر چو کشتن تیری	که شاید شود هر چند ازین
در شهر را از درون نپسید	تن خوشتن را زخم خشنید	بغیر از آنکه شتابان	همه کواکب گرفتند
بشد کشت و دست غارت	سر رفت از توفان باد	چو گرفت غارتش را و را	بکشتند کیران مخصوص را
بپا و زبان شیر کبر سید	سر رسید و خسته زد خلیل	درازم کرد بدین تیری	ببیدار بدست خلیل دیر
گرفتند سینه کارزار	بجاری زاری میان غار	اسیران زین نیز بسیار	ز تیری زنی هم گرفتار بود
بدست دلاور خلیل دیر	سه دختر ز شایع سید	بغارت گرفتند در کار	ز افعال و است شتر پنهان
خلیل دلاور و بسی جمع کرد	ز تیغ و ستان و سیلج نبرد	همه شهر را بر کمان آمدند	بغیر از اهل امان آمدند
بقول شهان کشته زبانه	با سلام انهر گرفتند امان	با خلاص جلد مسلمانند	هر مرد را اهل امان شدند
خلیل دلاور ز مال او	فرستادند او را هر کس	بفرمودند تا غار غیاوان	شود با اسیران کوفه و را
چو تیری بکشت ملوک و عجم	بیاوردند و نام اسم	بفرمودند شکایت بکشت	شمار است ز شمع سلاطین
نظر سوزی این جمع لشکر کشید	بهر کس که خواهد و خواهد	بکشتند با دانه زاده ایم	بشایسته خورشید اما دایم
درین بار بکشت اگر رای تو	بود گفتو با زبانه ای تو	بپا خواست تیری که آید	سر کردی و رشاد چون راه بین
بهر صانع اندکی در جهان	روزم و فادای شتر و دکان	بکشتن سوزی خانه خویش	بهر چنین نماید بدان که نظر
بپسیده تیری زین پیش شاه	بشهرادگان شد با امکا	شدیم بکشی از ان خرا	معدای بکشد خطبه خوا
بیان کرده راوی اهل خبر	یکی را بیدار و عسکر	یکی ز این عیار کشته عیار	ولی نیست ثابت با اهل بیان

چنین باشد اهل ایل خیر	که اندک زمان بختی برد	بکشتن تا توانی ز دنیا حذر	کبر بختی نباید بدر
چراغ خرد را بدافش فرو	و کزین بختی سب و روشن	ز روزی بخورم بدار فنا	کرا بختی کرد و دار اسیر
ز راست از علم و فضل و شرف	شرف از او بود کوه و	شود علم حاصل یا زارها	بکشت شکسته کل ازها
الهی مرا زده تا نماند	و الله اعلم	و الله اعلم	و الله اعلم
دلش شد چو از حب دنیا	و الله اعلم	و الله اعلم	و الله اعلم
چو بر بن عید الله بحلی	که او بود از شمع بار	درا نام عثمان نظام افشا	امارت پذیرفت در همتا
بحکم شهنشاه اهل قلم	نوشته بود سوزی بلفان	بفرمود سلطادین بادید	نوشته کما بود سوزی چرید
کچون کرد و تیغ طلعت کبی	ز خود کرد تیغ تیغ	خدا چون فرستد تیغ طلعت	کسی تواند که کرد و خلیل
شیدنی و طغیان اهل قلم	شکستند همه و رگ و عمار	خدا چون بفرستد شکستند	بمندان همتا شود و این
نهای بجا چون مراد او	ز او باب و خلیل با حبل	بحکم خدا چون طغی با فتم	ازین قوم شهنشاه برداشتم
کون از شهنشاه ای دلیر	فیکان بکین نمودن اسیر	شدم سوی کوفه لشکر و	که لشکر کسم جانب شایان
فرستادم ای تو سر بشیر	ببوی تو ز جبر و قهر دیر	از جمله احوال انصهر	بپیر انصهر خواهی که داد خبر
ز قهر انحران و جمع عباد	بپسند ز او و تمام بلاد	بکشتن تا تمام نظام	که در این هم غم سفر سوزی
چو ز جبر و قهر و اسیر	بفرمودند از نو دشت	چو بر از قهر و شهنشاه	بمجد شد ز هر خطبه و را
بشیر اند جز بر دلیر	بمجد طلبید کرد و او	بپرا خطبه و قهر و دکان	کما بود شهنشاه دین
دراد اب سلام و نصر کلام	بپایاندهم ایمان نظام	که باشد علی بعد جبر و اسیر	باز خلافت مرا و ارشدر
نویا برادر خوار و اولاد	بپسند و ناماد و تیغ است	چو ارم و علم و استیلا	باز خلافت علی البوالت
شد ز روشی زین سوز	چراغ خلافت ز شمع حقین	کون کرده پیغمبر از حق	نماید بخت ز روی نشان
همه خوار و لشکار و نهان	نمودند بخت زیر و جان	چو بود دلاور و اشد برا	سوی شاه و در این جمع پنا

کتابی شهنشاه خست	سوی شکت بر کند	کدام چنان نشان	امارت پذیرا و از دیاجان
چو غصه و غم یاد کرد	ازین پیش و اسافان	شهنشاه دران ناله	ز احوال عشقا و اهل عباد
رقم زده امولات	که طغیان شد از این مال	ترا چون زار باستان	جناب لای زحران سود
هر چیزی باقیست درین مال	بیاور برای وجود قبال	بیا بدزد از خیان	درین مال قصد مالک
سبک انداختند و رفت	بیاوری بفر برای قبال	که طغیان نمود از خندان	بر آورد در شام شش پر کن
ز یادین فرسجیان ناله	پس از قطع وادج باقیست	چونانده باز باستان	ز یادین مریج کی خطی بود
بیان کرد انبیه با کرداد	ز اعمال عثمان و اهل قبال	چو اند دل و ز شرف	دگر کرد لشکرت منیر صعود
بگفت ای کوه سعادت	مرکز ده چنان در اینجا	ز عثمان شد اهل و شرف	نمودند باقی قهر و شک
کنون با این همه مومنین	نمودند بخت و اهل کین	شاهان خدیو بخت کین	بحکم شهنشاه اطاعت کین
ز مشرف و داندان چالون	ز سید شد سوی منزل روان	طلعت دایحی و اولاد	قرابت و احباب احادیث
بگفت ای پنهان و خورشید	شمار آنچه رای است در شان	تمام سوی بریند از شان	نگرد در این مال از حریص
بگرد و دی شاه و برین	زین جمع و خرج همه مالها	بگفت ای نامور چگون	ندارد معاوید آن قدر و شان
بجایانیت غاری پاکین	که پیش ز ناز و بوی زمین	ز ناز و اده باطل علی بود	علیه دگر فضل انبیه بود
چگونه باز نام داخل شو	که خردا که از باطل شوی	چو لشکرت ز جویانیت	بقرمود بود عین رای من
علی اکرم و اخلاص عالم است	علی باعث خلقت عالم است	بقرمود تا لشکر کینه خواه	در اند چون بکشد اثر خواه
سر برده بریدند بر زهر	بریند لشکرها و زهر	زیر کرد لشکر برآمد	جوش چمن امان بر کش
بگفتاد لشکرت بر آه	بزد یک شاه ولایت پناه	بگردند با بوی سلطان	بگرفتند لشکر مومنین
بپایند دگر با سپاه کرات	زهر و دایحی در دست	یکه اخفقت بر آکر و خود	دگر خازنه این قدر بود
دگر خازنه این قدر بود	دگر خازنه این قدر بود	دگر خازنه این قدر بود	دگر خازنه این قدر بود

ولیکن نکشتند این بر کمان	بزد شهنشاه بکشد عین	که عابد از ایدیم صفا	کان کرد بود عازان
احباب با ایشان حکومت نهاد	باهل قبله ریاست نهاد	بویید اخفقت برین	کدری سر و در این
نمودیم نایا بود و کارزار	ولیکن پیش نکشتیم نایا	بطلان عاید شد و دایم	که او را از اسلم پناستیم
عین شد کون کفر آن رساله	و بزد ایدیم از راه	بگفت ناز و دایحی	ندایم شک و دایحی
درین ن همدیاری کنیم	براهن چنان سپا کنیم	ز عین بیاید بکشد عین	و جانپاری پناستیم
بکشد نکشتند کویا و یار	درین ن نمایان چنان	معاوید صفا و دایحی	برای سید شاعر کشت
بگرفتند و عین نام و شک	نمودی بی سید از شک	قبله چو ناله شاعر	بیا از استند از شک
سوی کوفتند کشتن هر یک	همه با سپاه قیامت	کوه منافع دل و دایحی	بوی ز ناز و دایحی
چنین است بین این کشتن	ز و باز باز و ز ناز	چو طبع بود با ناز	علی ز انجوشناس دانا
حرام است چو طبع از ناز	ز ناز و او را خود دانا	ز ناز و او را خود دانا	که کرد و دایحی
علی و کشتن عین است	که در را خود دانا	علی و ناله عین	که بود از ناله عالم
بیاسای از ناز و ام کین	بر از و سرت کرد	دایحی و ناله عین	بجای دل ناله از دایحی
شندیم ز ناز و دایحی	ز ناز و دایحی	دایحی و ناله عین	ز ناز و دایحی
رقم زده از ناله آن بد کرد	در اند چون بکشد اثر خواه	جوش چمن امان بر کش	بگرفتند لشکر مومنین
نمودی ز عثمان و قطع دم	بگرفتند لشکر مومنین	بگرفتند لشکر مومنین	بگرفتند لشکر مومنین
بیاوردی زهر انجیر	بگرفتند لشکر مومنین	بگرفتند لشکر مومنین	بگرفتند لشکر مومنین
پیران ناله بد و دایحی	بگرفتند لشکر مومنین	بگرفتند لشکر مومنین	بگرفتند لشکر مومنین
چو ناله ز دایحی	بگرفتند لشکر مومنین	بگرفتند لشکر مومنین	بگرفتند لشکر مومنین

دایحی و ناله عین
دایحی و ناله عین

اگر فاله را انام سبب	فرستد سوی این پدید	شود از میان قطع جنگ	بیعت نیارد در کشتن
بخندد بدستگاه عالم کار	که من ز فضل عقلت خودم	که باشد معاویه در روز	که قاتل من خواهان نابکار
چه نسبت ز ناز او را را	که از خون عثمان کشتن	بیا بنگار که از عثمان تمام	نماند بخت بدست امام
ز ناز او بخت نماند	بهر حکم طاعت نماند	پس آن فاله را از هر انجمن	بپایان بیاورد ز یک مرت
میان خلافت خود توان	بترجیح از هر شوالی	ولی خون عثمان و پند	چو شیطانی حکم و حمله
که ناز حکومت گذارد	روای نماند در در یک	بفرمود سلطان هارون	توبه کند از این جواب
نوشته خدای حجاب کرد	برای رسالت نبی حید	بخت بیکر سخن زانده	مگر فضل ما را تو ناخوانده
که ما هم در عالم نفع و ضرر	و حتی ویران در خبر البکر	که در خانه هر یک بخت	فرود آمد جگر میل امین
نوشته فضل توانی	ز بویگر کاوی و کاه از عمر	اگر راست باشد بخت	بناشد و از این فضل بخت
بود که میان فضل بود	چراغ بیانت ندارد فروغ	در آداب کلام بد بخت	ز بخت بر کشیده ایمان
مرا باز در عرصه کار	همان تیر و همان دین	شود چون پیشانی از او	همانست بازوی خیر کشت
بشیر بر هم دوی و جنگ	ز روبرو بریند هر کز بخت	ز من بود ایمان مایه	در انلام از تو کشتن طبع
بسی چون بیان فضل بود	عنا خالص سلام نمود	رقم زد کاهای جاهل	سکرو بخت را انداخت
چه نسبت ز این پدید	که تیر جگر فضایل بود	ترا از فضل بخت اثر	ز خیر خدایان دار
کسی از فضل نماند	که باشد در او فضل	بناشد خون عثمان	که بر نری شراب حکومت
مرا هم از روزم میداد	ولی خوشتر از این است	همان تیغ دارم ز بخت	که کشم ز تو روز که خدو
پیشانی این از او الفتا	بر ارم زار بار طبعان	نوشته که من بخت	بگردون رسد ز بخت
اگر راست گوئی نداری	شوق از ایمان در او	اگر در دست فضل فایم بود	امنه کجا بشد ما ش بود
کجا حرف ز حال افتاد	چو کمالی طلب بود در شما	بغضی که کفر و کشتن	کجا و جهان مثل بوطا البت

مهاجر جهان پیشو چون	صبر از چهره پیشو چون	نخ که در عالم مطلق	کجا من و من خون غلت
خلف چون فروشی و بیع	در اندک زمانی بدست	بخت بهر بخت خود	بینکار مکن خوشتر
کسی چو فضل از این	نویسد هر چه توان	کسی را که از فضل	نکو بد خویش فروز تر
چو شد خبر چمت و دود	در ایندک ز یک نفس	چو کشتی بر خیزد	بناشد و از ایندک
ترا داد از یک بطایف	ندای درین فراز	نوشته هر نامه حرف	که کشتی میرد و مانده
کسی را که معقول بود	بگردید و بپوشد	بغاصد پند و چو	بوی ناز او شد
بخت و نماند و ننگ	چو خط کشت و خشت	بقول خود شمر شاه	ز ناز او باشد ز روی
از ناز او کار دی	ز باطل بخت	ز ناز او نادرست	خود او خوشتر
بختی شد از جمله	ولی خوشتر	بچه چاه کند	خود او از هر حیل
همیشه بختی خدای	برو خرد کند	فروتر در کار	بویگر و عثمان
بیا نظر بر این	دانشانده	و فتح کرد	من ناسخ از رخ
چنین ز دست	بلوغ بیان	که بخت	نمندی بوی
شد بر عدل و بخت	کناز دریم	بفرمود	مهاجران
چو کرد و بخت	مواچا در پند	ز لشکر	چو در بانی
سر پای پوشید	ز قلا و اصراف	دیند	بجوشد
ننگ کجا	چو در بار	رسیدند	رسانند
بفرمود	بنازد	بهر	بجای
مهاجران	بدست	زهر	ببستند

بهر از خشم نایب و کرم سپاه	فرخنده چون سبک کرد نهاده	ز شمشیرش برافروختند	چو زلف با خانها سوختند
ز کاوشه پیش و خیل رسته	بر اندک دران بجزا آمد	دلبران تاراج بشناختند	بیرودند و خواستد یافتند
بخت گفتد کای نامور	جهان کشت و پراختد	رسیدت مالک جهان	گرفت است بر دوش کزین کار
ز دافش بر وایان تیغ او	جراش نیارد و کس نه او	سپهر از زمین بر آید	همه خیل و اسباب تاراج کرد
ز خون باغچه کوه و شادان	که رسد لعل بدخشان	بر آید غمناک شیطانت	سوی رفد دردم کمال نوشت
که با خیل لشکر شود در دامن	سپهها روی جزایر دامن	بختی قاصد بر قدر رسید	بخواند همچون نامه آن پدید
دران شهر تمان بن محمد	جمع سپید کرد و تاراج کرد	ز هر مو بران فارغ شد	ز فرج سپید جمع شد هزار
هر جا که آید عفریت روی	همه درم جوینان بالبر روی	ازین سوی فکاحیاد	سواران میرا فکند نابکار
سر برده از دزدان برود	بدو یافت افاق مال و دود	چو پوشت تمانک باو سپاه	فلو ندشطان ز دوان بر آ
سپهر بر فرمود همچون هزار	روان شد سواران نامدار	رساند جاسوسان را خبر	که فکاحیاد لشکر آمد بدکار
دلبران دین دگر خوریدند	چو دلهای لشکر میخواستند	بجست چون سوخت لشکر	تو کفنی کدافا در دودن ز کار
من خویش را کرده بودم	بکف نیز راه و سپهر بادش	سپاه چو ازین راه بر آید	بر و روز مکه نرم اساتیر
سپهر را میفروود نازد	ز خود و زن زبانش کرد	ز لشکر بکنیم و ز دود	کل از تو نمالند سر او دروغ
بفرمود تا انقباض سپاه	بفکند چون سبک از راه	رسیدند با کوفی نای عالم	بجای میخنان دود لشکر
زیر کشت سبک زمران	ببالد از دزد کاو و دین	بجای فرود آمدند با	کشدند بر اسنان بار کار
دو صف بستاند بر روی	ز ده صف چو در کان پهلوان	بر فراخت قامت بنیان	علیها از لشکر دزدان
ز او از کوس و نیزه فرشت	داند دگر کوه و هاشون	برایکف خمان بن حجر	چو کرک که نازد بگویم
شده عرق خوراد کز آب پیا	بفرمودی سبک تو را بپا	منم گفت رستم بر و ز صفا	ز شمشیر و دردم خارا کشا
بیا بد که ای چو سپه دوان	بنیدان من مالک جهان	چو انقباض شد کرد از سر	برایکف سپهر بر نماند از

بکشت

بکشت که مانند دود باه لنگ	که فکاحیاد کشتی چندان بلند	اگر استخوان بود و زو کپش	بکشت که از انعام زمین
ترا کشند آشیای متاع فتنه	ز بغیر علی شعله و زرق	مر آنکس که مظهر شد از دانه	شود دشمن سینه او صفا
همانا که سپهر آمد ز دود	که در دزدان با من شد معنا	مراد ایمان تیغ خارا کشا	کلید در فتح شد و دود صفا
بر انقباض عثمان شطارت	بر بخت و بختی چو کوه و دانه	بشمیر شد سوی مالک	بجمله مالک نماند از دانه
بزد تیغ خونبار بر کردش	سبکبار از بار کشتش	بفرمود خاک نام سپاه	بنیدان بر زمین یکسر سپاه
دو سبیل بلا با هم آید	بنای صفا ز دود و دانه	بسی از کز برافروختند	بسی خرمین عمر هم سوختند
ز دین بال ز دود هوای جلد	بفتند از پای مرغ اجل	ز کرد بلان شعله و دود	نمودی بنیدان چو از دود
ز بیکان بیدان از کلاه	نیشنان شده غصه دانه	ز هر سوی کشتی کند جلد	حما بل بکودن چو دانه
ز کز کزان درین پردان	نماند نمودی بهم خوار	شدی خسته و کز زو کپش	کرم فنی طبع لعل بخت
ز نیدان جو برخواست ارباب	ببارید خون همچو آب	دران دود آتش چو سبک	ز هر بختی قلبه را بنا
چنان کشند افغان دزد کار	که شدند شران فرود	ز دین بخت خون شیا چنان	سک موج میرود بر آواز
فلو کرد با تیغ الماس	بمندان علم دار را با علم	علیها از شمشیر الماس	چو بخت ز نازد کار کون
ز تیغ دلبران چو بر شکست	براکند شد موج شیطانت	ز اسب و سبک و سنان	ز هر مکان و کند و کند
بسی مال دود زد که یافتند	سوی خیمه خیمه بخت	بفتاد بر فرج شیطانت	کشودند لشکر تاراج دست
چو فکاحیاد بند اجل کشت	ز بیم دلبران با قلم کشت	تعاقب نمودند از راه	بکشدند سپاه از اسب
چو از فرج او دود و دانه	بیا میان فکاحیاد و دانه	بفرمود مالک دزدان	بکشدند چنان فرج سپاه
که نماند فرج بکوه و دانه	ز کشتی با بان بر آید	ازان سوی فکاحیاد شیطانت	بکودن نازد نامه نوشت
کدام بر تیغ خارا کشا	فنا است از زمین و دانه	بکودن ازان لشکر	بباراج بکودن چو سبک
چو از بیم شمشیر و تیغ	چو از بیم فکاحیاد	کوفد کون مالک جهان	چو بر کاران فکاحیاد

بکشت

مذکر فرستایان فرمود	توان کرد در لشکر و جوهر	چنانچه فرستادند در	زنانا که در بند و جوشن
سوی چند زن و فرستاد	کرد زاده خالده و ولید	همان خطبه با ده هزار	سوی فرستاد در راه
فرستاد مالک شجاع	طغرل بن سوی سلطان	بسیار شد شاه و دلدار	دعا کرد بر مالک نامدار
بنوی ز نازاده بدر شمس	بفرمود در دم کسای رقم	کرد و ز سوی حمله کرد	بر آن جا هل انام حجت
چنین است این و در کمال	که سازد بهر کار و حجت تمام	برای نظام و قتل و کشت	بخت کند در راه و دست
الحی بنا خیر و در دست	دانشان فرستاد این عالی مقام بر و برات		
که سازند باشند بهر حجت	بجای تمام بنود معاوید و شلوف و حجام		
در اخبار و حکایت	ز نصر و از هر روایت شد	که فرمود شاه و لایحه	برای رسالت معتبر
فرستاد از هر سو و بر	میانش از هر بر و از هر	که از جان معاوید و	و منزهات و ظاهر و باطن
مرا سوی از بار طبعان	بنادان رسول خدا و	که بخت برایشان تمام	بکرم و بخت اهل شام
رقم در جواب نمود	بدینیم تا چون بر آمد	شاه و در زار کشتی	بیلد سوی شام و رزم
بنی بود صاحب خبر	ز بار کردیم ز اهل نظر	ز نازاده در دم کسای رقم	بجاست بر و در راه و دور
شود چون معاوید و	ز اهل بلد و بخت	معیبان اگر باز سازد	بجست سوی کوه و در
کنایه رقم زد که با اتفاق	مرا کرد بخت حجاز و	نه حاضر تواند کند	ند خواب که انکار سازد
کنون با فتن چون معاوید	ز این بر کرد بد ثابت	از این بخت عام و	ز اجتماع انعام و
نمودند بخت و از انکس	شکستند عهد و از دوی	بر از پند با تبع الما	مردم سرطاعت و از انکس
ز این بخت نیست که در انجمن	چنانکه از این قتل و	باید کرد اهل و	بهدید که اهل و
پس از اولاد و اتحاد	بیاهند در شرح و	که غلام و دعا و	بشرع و چون شوم و
و کر و بخت و از انکس	معاوید و از انکس	نخستین و از انکس	کنون و بخت و از انکس

چون سوی نازاده بردان	ز نازاده افتاد و بخت	چون بر دلاور و خطبه	که با بخت و بخت
ز پسر و در خطبه با آرمیه	شکستند عهد و از انکس	شکستند عهد و از انکس	شکستند عهد و از انکس
و هم از حقیقت و در بخت	و در بخت و از انکس	معاوید و از انکس	اطاعت نمودند و از انکس
بدل خاری از نور اسلام	بهم بر زمین بخت	ز نازاده فرمود و از انکس	بدینیم امر و از انکس
پس از ششم خود را بجهت	بر زکان خیل و از انکس	بکشتی ایمن و از انکس	بشد کشتن و از انکس
مرا داد عثمان حکومت شام	من ز خون عثمان کشت	شمار او در امر و از انکس	بخت و از انکس
بکشتند هشتاد و	بهر چه کرد و از انکس	ز نازاده آمد و از انکس	سیر و از انکس
بهر سوی ام و از انکس	ببخت و از انکس	ز دور و دور و از انکس	ز دور و دور و از انکس
خبر ما چون شام و	خبر کرد و از انکس	که با بخت و از انکس	و از انکس
شهر و از انکس	بمان تا و از انکس	که در شام و از انکس	بهر بخت و از انکس
ز نازاده و از انکس	بهر کرد و از انکس	بکشتند و از انکس	اگر و از انکس
ز نازاده در دم کسای رقم	سوی از انکس	که با بخت و از انکس	که با بخت و از انکس
که آمد فرستاده و از انکس	بیا تا و از انکس	بجست و از انکس	در امر و از انکس
چون از انکس	دشمن و از انکس	بیلد و از انکس	که با بخت و از انکس
و شورش و از انکس	کتاب و از انکس	بهر و از انکس	که حرف و از انکس
معاوید و از انکس	که با بخت و از انکس	بیا تا و از انکس	و از انکس
علی و از انکس	که با بخت و از انکس	معاوید و از انکس	معاوید و از انکس
نماز و از انکس	دهند و از انکس	بجست و از انکس	بجست و از انکس
بدو کشت و از انکس	چون و از انکس	معاوید و از انکس	نماز و از انکس

نماند مردان ز جویستان	زالان نهادن ز نهاردان	فتاد و از آن مرد پای نیک	که از مرگ باید دوام حیات
ز آنکس تا آنکه ز جانان	ز در بیکه میجویرد من	بر خوجون ز توشتی	بر سر زدی تیغ شکاف
نمودی خند کز خجی پروان	برون کردی ز سپهر ایا	سوزن لعل ز سپهر میگرد	چونیکان از آن جگر سیکند
دلبران خفاک اسید تیغ	همو کردند ز آب تیغ	در خفاک دماغ غرار	سرودست پیش میاورد تا
ز خون پلنگان غول خج	بیا بان و کسار شعل کنگ	سپاه کرازان بکمر بست	ز بیم پلنگان بر آکن کشت
چو کرد از حالش ز کوه	بسی حرکت از چرخ و از و	به عید از پیش مالک عینا	چو رویاه از پیش بر دیا
حلقه از سحر قدر باج	چو خفت حد و شد علم نیک	شدن آفتاب و قیامت	پراکنده چون کله و پستان
بر سر لشکر کمر بران شد	چو زل جز اندر بر زان	سپاه از پیش لشکر طمان	چو از شفا دند در نیک
بخت نماند ز جمله و هزار	ز تیغ دلبران به بان هزار	همه زخم و پریستان	بکشتا و خمر اگر بران شد
دو دست زدی مالک شری	بکشتی ز انظار مان سپید	ز سپید ز خون کد کد	کوفت ز کشتگان را وکیل
روان از سپهر خون چو سید	ز خون سوز مرگ سیر شد	کهن قلعه بود در اندام	رساند با تو اکتوا حصار
باغ قلعه جسته لشکر پنا	بسی شد تیغ دلبران پنا	و عید از پیش کمر	برون کرد کشتی و جریین
بفرمود مالک کشته جانک	یر دشمن را بکمر نند	ز سپهر می نمودند گردان	نیدند تا ز اهل بیعت کس
سوی خیمه خیم نشاندند	بسی خوست هر طرف یافتند	نمود از فرج مالک پهلوان	سوی شاه در فرج نامزد
خوشا حال افتاد و قرین	کجا نر افدا می کنند جز	کس کز ران از فرج جیب	ز سواک هیزم بلور کشت
نرا چون ربا باطل پنا	بدست تو کسج ز نارسد	بمندا طول امک هر نفس	چهار تازی دلیر اندر خیم
کدام تو سزاوار بود کاد	بسی چون تو افکند بر خاک	یکیتی تو بودی ز شاه	کون کشته و بکمر پند
بخوان شر بکم مادر و	نر خصل را الیک علی جان	اگر چه خجای و بران	و بکین ز کوه خج غار بود
زدل تو بر غرمان خج	کز قطن بر بار و از سب	ز نماند سپدار باب	بجام دلت باده بر زار عین

دانشان مرا بخت کردن جزو حالت نظام از شام	شرایع بر سر ز جام ترا	دانشان مرا بخت کردن جزو حالت نظام از شام	شرایع بر سر ز جام ترا
و من ز شاد آن بدست انجام از حکم امار	بیا بد ز نور عین آک	و من ز شاد آن بدست انجام از حکم امار	بیا بد ز نور عین آک
ز ناز آده ز کشت غروب	که باید در این امر جلد کن	ز ناز آده ز کشت غروب	که باید در این امر جلد کن
بند بر باید شود و سبیم	بگویم هر دم ز رو جاده	بند بر باید شود و سبیم	بگویم هر دم ز رو جاده
شیر از چاه و ز ناز	و ز آنکه چو سید دارد	شیر از چاه و ز ناز	و ز آنکه چو سید دارد
بکشد با تو قهر چو غم	بیا بد ز کشتی تو باج	بکشد با تو قهر چو غم	بیا بد ز کشتی تو باج
که ز این خج بند بر آرد	و کشتی تو را بی عیا	که ز این خج بند بر آرد	و کشتی تو را بی عیا
ز ناز بر بوند خوشی	بکشد ای شیر زان هوا	ز ناز بر بوند خوشی	بکشد ای شیر زان هوا
سر کشتا ترا ز ناز	همافت انشا با تو افتد	سر کشتا ترا ز ناز	همافت انشا با تو افتد
ز حرکت پیکر عرقا	بخت و چو شمشیر کشید	ز حرکت پیکر عرقا	بخت و چو شمشیر کشید
دوشی که با تیغ المار	برو ز لحد قلعه کند	دوشی که با تیغ المار	برو ز لحد قلعه کند
قدم بر سر خج	ز کعبه چو نیکت اضنام	قدم بر سر خج	ز کعبه چو نیکت اضنام
فکند و بجان حد و شور	کون بر کبر کشید و افکند	فکند و بجان حد و شور	کون بر کبر کشید و افکند
کشت نمودن بون	قرین نام ز لکله انکاش	کشت نمودن بون	قرین نام ز لکله انکاش
بر غرمان کشت بون	شندید که بکرو ز خج	بر غرمان کشت بون	شندید که بکرو ز خج
بکشتی که خج بون	اشارت با نکت کا خج	بکشتی که خج بون	اشارت با نکت کا خج
بد کشت و عالم خاک را	بر غرمان کشت و افکند	بد کشت و عالم خاک را	بر غرمان کشت و افکند
ز راه سبک پیکر	بسی شد کشت افکند	ز راه سبک پیکر	بسی شد کشت افکند
ز هر مدح کون چو بر	اگر خون عثمان نما	ز هر مدح کون چو بر	اگر خون عثمان نما

رسالة
طرح مباح

کسانی که از کمال و دانش	و انشا اله و کند درین سبقت	چون روزی نوحی از پیش	و دنیا که نشاند و در یافتند
بنشان آن کسی که در کمال	و انشان فرستاد نام زمانه	طرح مباح که او را	که گفت از رفاه مشکل هوش
بناخ بجهنم چون محقق شود	بجانب شام سیرتک نیز معاویه	و شفا و فرجام	بناخ شد بدین موقوف شود
در اخبار کردن اهل کتب	روایت زبیر که عباد العزیز	که روزی معاویه بدست	فرستاد سویی شدن کتب
که چون برکان دستچران	شهابی سولشکر افکند	که از باد فرکه نیند	لنار پیش از این باخوش
امام امیر خواجه چون او کتب	فرمود منتهی بود جواب	که قول قیاس در اندر	که شامع تصویر دارد فرغ
همان سخی ابو طایف	که در روز بر شمشان عالم	نویان کرد و بدین روز	بکشم و توجده و هم عالم
ترا کرد از تیغ بقیوم	و شمشیر بر سر پنداشت	همان بر کمر فرستاد	که از زبان دشمن بر آدم و دا
که در دم شمشیر انداخت	مکشم و شمشیر انداخت	نخستین من از این قوم	در اسلام بدین خدا و رسول
توبتی بر سید علی بن ابراهیم	بنیادی ایمان بدین خط	هستند بدل کفر بود	بنیادی ایمان مکر باز
شده آن نامده چون باخبر	طرح مباح از این عباد را خواند	بگفت سویی شام شمشیر	کتاب مرا زود آور جواب
طرح مباح رسم دل سرفراز	بگوید در رعد خیمه دراز	بدیچید خیمه در کلام	خلافت کند از هر پناه
بر پیش روی اشتری بلند	سکینه تیغ و شمشیر و کند	دو اند چو پیل خروشان	هر اسب را ز سولشتر جاود
بر سپید سالار لشکر کجا	معاویه را قصر و شمشیر کجا	بیر دملو از برم خواص	بیرد ابو الاخو در بر خاص
که بید سرافنده و خیر	زیر پای چن نازنی پهلوی	بگفت ابو الاخو ای هوشمند	چهاری خبر زانسان بلند
بگفتا خیر ها میخواست	که نازل شود بر شمشیر امضا	خدا از سنانوت کند هوا	ایر همه مؤمنان در قضا
بر سپید ایچا امدی	بان بازگاه از کجا آمدی	بگفتا ز تو تخی	این من که و تو کی در حق
بگفت که از خواهی ای پادشاه	بگفتا چه شد آن در این	که کوید بدیوی از شمشیر	انار و بی از شامی خطا
بگفت که نشین در این	که در سوز بانو کویم سخن	جوانش بگفتا که ای کشتا	بگفتا مرا مشورت نیست کار

بناشد و داد بر بیان سخن	بمثل شما شود مثل من	بگفتا نویسم و گویند	که از کوفه و دانه و سوسند
بگفتا بگردید برکت بس	بر بدست خود مثل بد	نویسند و گویند باریک	که آمدن دانه و سوسند
بلافت بیان و فطانت کمال	ز کفر و باغی نماند کمال	بر بدست چون بخواند کمال	طلعت کرد و فوج سپه با شتاب
فرمود جمله پیاده شوند	دو صف از دو سوی پیاده	نویسند و گویند از دایره	بگفتا بدید کفایت اهن عود
طرح مباح چون دیدم سبنا	نویسند و گویند سبنا	بگفتا بدید کفایت اهن عود	بگفتا بدید کفایت اهن عود
چو آمد برید شفا و نظام	طرح مباح از او دل سلام	بگفتا بدید کفایت اهن عود	بگفتا بدید کفایت اهن عود
نظر کرد از خیمه سویی برید	مگر بود زخمی بر روی برید	بگفتا بدید کفایت اهن عود	بگفتا بدید کفایت اهن عود
در بدست چون بپشتی	و بیعت چون خوار	بگفتا بدید کفایت اهن عود	بگفتا بدید کفایت اهن عود
طرح مباح گفتن شام مراد	بپنداد از چرخ عمر آباد	بگفتا بدید کفایت اهن عود	بگفتا بدید کفایت اهن عود
که شمشیر و فوج یافت شده	بیاطلع فرین خلافت شد	بگفتا بدید کفایت اهن عود	بگفتا بدید کفایت اهن عود
بگفتا بخوانم درین انجمن	که خان پلیدش از این زن	بگفتا بدید کفایت اهن عود	بگفتا بدید کفایت اهن عود
بگفتا که شاهی زوکن روا	که شاه شام و اولیا	بگفتا بدید کفایت اهن عود	بگفتا بدید کفایت اهن عود
چون ز معاویه شد مسلک	طرح مباح گفتا کلام ای ملک	بگفتا بدید کفایت اهن عود	بگفتا بدید کفایت اهن عود
بگفتا توبی جاهل بدینا	که مراد و حال تو کز کینا	بگفتا بدید کفایت اهن عود	بگفتا بدید کفایت اهن عود
امامت نصیب میسر بود	از اجتماع است میسر بود	بگفتا بدید کفایت اهن عود	بگفتا بدید کفایت اهن عود
امام خلیفه بنی نصر حله	بناشد بغیر از علی و علی	بگفتا بدید کفایت اهن عود	بگفتا بدید کفایت اهن عود
بگفتا توجی و ابلیس	بفرز تو کسب گدارم قد	بگفتا بدید کفایت اهن عود	بگفتا بدید کفایت اهن عود
بگفتا که مکر نازم قبول	ایر طلوم و وزیر قبول	بگفتا بدید کفایت اهن عود	بگفتا بدید کفایت اهن عود
خلافت کشتا و زوال	و هم فطانتی بر غلام	بگفتا بدید کفایت اهن عود	بگفتا بدید کفایت اهن عود

بیش

که ناپاک بجهنم شدن مستند
از اجماع عین الله بر عیسی
تو بودی زمان پیغمبر طلیق
هر آنکه که او هست یا نیست
نکریم اگر نسبت شادین
در این وقایع معلوم شود
چنان لا و جاه و کون شود
تو از این عالم امتست
در این سلسله نامه نوشت
کنون سرده کش را افکند
نکریم بیعت بیگانه
ز بعضی شیعین را از دنیا
بیاید که او را خبر کند
بیاید از سوی سجده شوی
بگفتن عین الله تا بکار
معاونه بیکدیگر این عالم
نکریم که جانب ما شایب
نشاند که عثمان محکم علی
حبیب الله بن قول را چون

برایم از فانی خوشتر
تو با عزم و عاصم یلید لعین
تو ای که عمر لعین است
سزاوارتر خلافت علی
بکتری از خون عثمان
ترا از طه و شعور عیسی
که او ایاف در حق خدایم
اگر چه بگویم ما بعیش
برو که دشمنان را کند بود
ز هر کار در روز و شب کند
شیدم عین الله بر عیسی
پنجه گفتن با این خاص لعین
این او را طلب کرد عمر بن حاص
ز سبب راه ایمان زین
ولی است خون عثمان نفی
چون که کشند ناخوار و زور
بسیار چو رفت از تفاوت نشا
زنا زاده غم شدند
چون که بگویم ما بعیش

که ساکن شود خون عثمان خوش
بجز شک ندارد بد و بدین
بجای خدا حکم بچهار است
که بعد از پیغمبر خدا را ولی
که مرغ خلاف شود بر تو
نمودن از اهل سوره که
که او ایاف در حق خدایم
ولی هست لازم را طاعتش
نکشی با و یا نازند بود
که بعد از پیغمبر خدا را ولی
که مرغ خلاف شود بر تو
نمودن از اهل سوره که

زنا زاده را از فقر و فقر
که روی که هستند سلطان
نمانند جمع درم ابلجی است
علی مبداء نور عصمت بود
روایت نمود است حافظ از
یکی از دو کس چون را نشاند
نمودی موسر و خوشتر
بگو گفت پناه هر و خیال
بگفتن که کم پای اسب و
سرش بر ریه بخور و در دم
زیر جای داده بدل کینه
شهادت فرمود کای سین
روایت کنند از بان در کلا
نباشند منکر بگاه بیان
خدا بیکدیگر دو زمین
حاکم کن نباید با بوی تراب
هر آنکه که نباید با دشمنی
بر نماند از فتنه و بغیر کین
عین الله که خلق عالم ز جای

زنا زاده را از فقر و فقر
که روی که هستند سلطان
نمانند جمع درم ابلجی است
علی مبداء نور عصمت بود
روایت نمود است حافظ از
یکی از دو کس چون را نشاند
نمودی موسر و خوشتر
بگو گفت پناه هر و خیال
بگفتن که کم پای اسب و
سرش بر ریه بخور و در دم
زیر جای داده بدل کینه
شهادت فرمود کای سین
روایت کنند از بان در کلا
نباشند منکر بگاه بیان
خدا بیکدیگر دو زمین
حاکم کن نباید با بوی تراب
هر آنکه که نباید با دشمنی
بر نماند از فتنه و بغیر کین
عین الله که خلق عالم ز جای

شادان و بیغ و لایمان و بین
علاون بغیر و پیوسته کنند
سکایت شد که با عیسی از حضرت علی و کون شد
معلومه بد فرجام در شام با شان حضرت امام
کردند زور و کور و کلا
بفرمودند هر چه هر و خود
بخشاندند هر و در پناه
دعای تو دایم بود و سبب
سوی شام که ز ناپاد از
بفرمودند که با عیسی
بگو فرمایند در شام از عیسی
که هستند سوخته و نهان
چرا در میان سبب از عیسی
که او را طاعت از اعدان
دو اخبار دایم که شاه انام
امام ام گفتن از عیسی
عجبه از او که اهل نشا
مر از او که کتب هستند
تمت نور خدای جهان

روایتی که اهل باطلین
که هستند و خود را را کنند
چون صد و پندارند از عیسی
علی متبع و مژ حکمت بود
بفرمودند هر چه هر و خود
بخشاندند هر و در پناه
دعای تو دایم بود و سبب
سوی شام که ز ناپاد از
بفرمودند که با عیسی
بگو فرمایند در شام از عیسی
که هستند سوخته و نهان
چرا در میان سبب از عیسی
که او را طاعت از اعدان
دو اخبار دایم که شاه انام
امام ام گفتن از عیسی
عجبه از او که اهل نشا
مر از او که کتب هستند
تمت نور خدای جهان

بفرمان سلطان دنیا وین	کشیدند لایلا زین	چو کرد شاه و لایلا	بجید لشکر صدوی هزار
غباری که از جوش لشکر تو	زان کوکبی بلند بود	از ابله انصار فصد	همه رزم جوان تیغ و سپر
مخارج از ابله سرد کار	در لیل بودند هشتاد	صدوی غریب گیک خوا	زائر بودند در آسپاه
بیامد سپید و خنجر فرو	شهنشاه بگوید با وجود	پس ازین ترسیت نقد	بهم رخت نزد امام ام
کشودند خزان در دست مال	همی جمع بود از سلاح قال	امام سلام بر پیغام جود	در کعبه بر دو لشکر کشود
پس از لطف او که خطبه	چو گوهر کوش پندگی	پس ازین فرمود که کوی	شمال است از لایم نام و نشا
شاید از جهان افرین	سود و بایا کرایه	کند شکر ازین مقدمات	شمار است رستم کلال و لایم
شاید علم بدین خدای	شاید سویی بهتر رفیقا	بود بر لب شیطا عدوی	کشد تیغ از کین روی شیطا
جست و قال شما اهل شا	نهادند دست سلطان	مراد زین دین طاعت	بفرمود چو بد رخت بکشد
بفرمود تا شاه را در حق	بفرانیدی خطبه در انجمن	زبان شاه را در خطبه	خدا را بوحکت ستایش نمود
بگفت بگویند سعاد نظام	خدا کرده نعمت شمار	چو را خطبه در پیشایکم	جواد از رای خدا میکم
پس داده نعمت چنان افرین	که واجب بود لشکر افرین	پس ازین حال او را	نمایند باد شهنشاه
پس انگاه شاه شهنشاه	بجود و شیطا را در زین	بفرمود که کوی غیر کوفان	شاید از فرقه شیعیان
همه ازین طرف دوستان علی	همه خصم باد دشمنان علی	بایستد اجر از دو احوال	نمایند با
بگفتند چنانها فدا میکم	از باب بدعت غرض میکم	ولی جمعی از این سعود با	فرمود
بگفتند جمعی زار بار شک	که باز است بر و سلاطین	تقریب از روی صدق و	بایستد
بایستد تا شاه همراه شاه	باید بین ز سید بارگاه	ز هر که طغیان شایکا	باید
پس از روی اکر ام زنج بول	نمود این خوار از این بول	بگفت چو کوی شایکا	باید
بود طاعت غائب کمال	ز اوج ولایت شایکا	ولی ازین مندی	باید

بدین مکتب از میان اهر	دلیری بر ای چنان غور	روان سازد از ابرای حاد	بخط غور بکوی بلاد
شهنشاه فرمود کردم قبول	که کرد شمار احوال	بیت از لطف امام ام	بیت خود از لطف اشراف
طلبی که در این شهنشاه	رسج خصم از دلیران	با و چار صد که ز لشکر فاد	که در کوی نمایند شهنشاه
چو با ملک دیر شاه بود	دو لشکر از رجا کراه بود	شهنشاه فرمود بدین	نیو از شما دوستی
نمود انکه را امام رضا	ز کوفه و زین و بلم روا	چو شد در خنجر زبار کا	رسید بر چنان هم با سپاه
پس ازین نصیر بلشکر	در کرا الهین معر رسید	در کمر و بیکد بلشکر ز راه	بیامد ز بصره و بخت سپاه
نقیض است بید و چون کاف	چو در بلخ بید لشکر	بر آمد چو از فرج لشکر	بیامد بکوی و هام و جوش
چو لشکر ز فرمان حاکم	چو در ای سپر کشت	ز صبح دلیران روز بود	رخ مهر بپوشید کشتی زکر
بلشکر زین کور جنگ	باز زد بر شفق نمایانک	دلیران هر دو دل و پهلوان	والا زین و رستم توان
زینجا نه شهنشاه بخت	کشید بر جام سرشار	بکوه را از امام زمان	بشدت بدین غر حکم رات
هر آنکه که دایم بخوار شد	دو کوی بدینا کوفتار شد	بسی پریشان در پیش بود	که بر از هیبت در اندیش بود
بجست و شایند در خاک	تو کوی که فر کرد بود	بفرمود که را بود بای	بپوشید از لباس عد
باده ساوا تو که عورت آورد	دستاهفت کوی شهنشاه	و نصیر کوی	بجای نام سرور آورد
از این جوانی شود شوند	بجای کوی و شهنشاه	بجای کوی و شهنشاه	شود قدرش از مهر خند
فر از ز کای شکر روم	چنین را زین خنجر زین	کچون در خنجر شهنشاه	تمام سپید هفت تعین
بگفتند ازین سو	امان بخت بی فقر داد	در معقله قهر ازین	فر از بخت و رنج و جوق
بگفتند ازین سو	ز حاکم اندام فرود	ز فاعده و فاعده ازین	خوار و خشم بخت ازین
شهر و بخت و شهنشاه	کاه و لطف بر و طمع	فصاحت و کندی در خنجر	چو مهر که باشند و خنجر
ز بخت و شهنشاه	بیلان و شهنشاه	ز باد دلا و کندی و کوی	بخت بی مخرج و شهنشاه

بگرد و سبید قفس دلید
 بفرمود سلطان عصمت داد
 بهر پادشاهان شهر نیل
 مایه کن بنامیز کی نمود
 هر آنکه که این واعلم بود
 تعلم کنی از این قضیه
 در راه از دجله چون بگذشت
 اگر جمع کرد پس در بلاد
 از بن شعبان به پیشها
 بنامید و ایندو حج سپاه
 چون در یک دسر فرو آمدند
 سیاه که در این شهر کبابین
 چون یکدیگر در میان سپاه
 کسی کو کمانا و لشکر بود
 بنامید که هر روز ای صحر
 ز کوه صحر که شد شمع
 نوشند که در دوشکایم
 نوشت از کمانا با عدل و
 شود جمع چون لشکر که خوا

بچید و شیرین حیرت
 که این بخت شریح و زیاد
 سپهر از زمان شهر از این
 بکشد و اینست که که نمود
 نزد خداوند اگر مرمود
 تحکم کنی از جمول سپه
 بنامید و هر یک که رسید
 امارت بنامید لشکر زیاد
 بنامید بنامید این شهر
 بدشت و این صحرانامگاه
 بنامید که شایخ زبید
 زنا که بشکر کشاید کین
 لغز و باشد میان سپاه
 بنامید که در عید شود
 نویسی شوم ز لشکر خیر
 دوسر و این در دل در این
 بنامید که این نام اسم
 کتابی صوی شریح و زیاد
 ز یاد است این امیر سپاه

این شهر از لطف شاه
 جلالت شاه و ولایت شاه
 بفرمود سلطان بن باز
 این چون دلت را شکست
 بنامید بجاهل افاده کنی
 قبل نکه بفرمود کای
 خدا که زهم بدید این شهر
 چون را با قلم و شمشیر
 که از این شهر کین کین
 جویش شهر از این شهر
 بنامید که باشند روز نبرد
 بهامون یکا و فرود آمدن
 بنامید که این نام حکم چیل
 کمانا در رسم دل و این
 بنامید که کور عدل و دلو
 بنامید نام معارف شدند
 در از و از راه اشرف
 که در راه در این شهر
 فزادند و عثمان عرب

عدی شایسته بل ملکوان
 زینا لشکر و دوهزار
 که باید بنای عدالت نهاد
 شریح و زوت بنامید
 نظام ز شوق اشعاره کنی
 بنامید شاد و راه موصلا
 بود هر یک که لشکر از این
 دل از نور و این شهر
 سیاه که در این شهر کین
 جلالت بنامید که بیرون
 نکه بنامید که سپهران سر
 بنامید یکجا و خیمه زدن
 بکشد که باشند زول و حیل
 بنامید که در این شهر
 روان بنامید که شریح و زیاد
 زین معارف شدند
 بنامید که این شهر
 یکجا که از لطف یاری
 بنامید که در زرم کرد و در

در اول دلائل برپید کند	بخی ناوا میدعو کند	چو ایشان نمایند بر زمین	بفرز حجت از کبر نمایند
چو خوانند نام شرح و زاد	فرود نیامد حجت و زاد	امام زمان چون هدایت کند	فرقه تمام حجت کند
چو ظالم خلاف نماید هوش	نرسد بغیر ظالم و هیچکس	کند رخسار دین خیر البشر	که ناسخ حکومت کفار و غیر
ندارد جوار نور عصمت و رخ	نماید دهر اخلاص و رخ	علی منبع چشمه عصمت است	که برالمان وزیر خجالت است
که بود است امام بزرگین	بیان انجاء امام و خبر دین خود و فرموده و غیره	علی ظاهر حق امام حسین	که بر ایشان دین است
شهادت کرد و کرامت سعید	بطریق خصله بقدر رسید	که بود آن حوالی زفر هود	که بر ایشان دین است
شهادت او رسید کافر حجت	بر نعم هود در این فرکت	شاه دین حسن کرم هود	که بر ایشان دین است
بنمودند دروغ از ایشان	که بر هود او بود امکان	بر سید محمد که در این زمین	که بر ایشان دین است
بیان از اندیشه پیر حجت	بهر جا رسید پایا طلب	پای رسیدند خاندان خود	که بر ایشان دین است
بر پدیدد بکر شهر ناشکوه	چه قدر است از انظار نا	که بر ایشان دین است	که بر ایشان دین است
بگفتن چگونگی توانی و قادر	ز قبری که باشد در آن کوه	که بر ایشان دین است	که بر ایشان دین است
بفرمود که کتب قول هود	که انقبیر بود مکر هود	ستم اعظم ناسر کبر رسول	که بر ایشان دین است
بیان مظهر اهل عشاق کن	دانش از دم ابوالکود که بفرموده از دنیا شد شرح	که بر ایشان دین است	که بر ایشان دین است
چو نافع شود سپهر خجالت	و یاد و سپهر کلامی و کلامی و کلامی	که بر ایشان دین است	که بر ایشان دین است
لواحق طوطی شکستن	چند کوفه می بیند از این	که بر ایشان دین است	که بر ایشان دین است
بگفتن که کوفه بر اند سپاه	فدا دین چون بخندد ز راه	که بر ایشان دین است	که بر ایشان دین است
همه را دها حولت و بیرون	ببیند و بیرون و بیرون	که بر ایشان دین است	که بر ایشان دین است
از ناز او رسیدن از این	ببیند و بیرون و بیرون	که بر ایشان دین است	که بر ایشان دین است
ز او ناسر هفتاد و نه هزار	بر آن بر هر کس که در ناز	که بر ایشان دین است	که بر ایشان دین است

بکشند ما با حجاب توایم	هرجا نشان در رکاب توایم	پژاوه کشتار غنایم	کرای پهلوانان میشد کین
روانشد بوی شما باشتا	چو سبیل بلا لشکر تو تراب	دلبران و اصحاب خیر تو نام	برافروختن افراتین قیام
ز جنگلها چو دریا بگوش	ز انصاف چون تیغ فولاد پوش	قوی باز و یان حجاز و نوا	عرب با بچم کرده اند اتفاق
چنین گفت مروان بن حکم	دلدار از این بخت چو درو	بر ارم چو شمشیر کبر از نوا	کشم از سپاه علی انشعاب
ز حیرت چپت همین ذوالکلا	بگفتن سبط جهم هفت طاع	در خوشبختی الظلم لعین	بوسید از روی طاعت و عین
ابوالاعور سبیل نابکار	بگفتا با کوشم در کارزار	و چون عثمان بنیو از نوا	چو در با بیدان خروار و ارم
ز ناز اده با سر و زان سپاه	بها سون کشیدند در کارگاه	هر جزیر سلطان را آمدند	کشیدند در طراب جام
ز دیبا سر ایزد خیر و ی	ز هر سو زده نازی پهلوا	روایت چنین کرده اند	که از اهل شام از هفت چیت
سر شیب و دای نام و فتک	صد جلف از دایر لشکر	حقیق بشنم که آن نابکار	بصفتن بدست جمع و دستار
جنگا کرد چو سبیل سپهر	سبیل ابوالاعور نابکار	ابوالاعور سبیل و سپا	بفرزد ناز اده شد با سپاه
بفرمود بر رزم چو درو	سبیل مقدم بلشکر و	هر جا رسید لشکر و تراب	مهیشتا شود رزم را با شتاب
ازین سبیل و کلاه ز باد	بوسید چو سبیل بقصد جهاد	رسیدند با کرای و علم	بدشت حویلا و لشکر هجم
روان کرد و صد ز یاد	تجلیل و سپاه آمیز	بفرمود شرمناک بالک	بهرعت رود و تاسیاه زجا
بشیر بشار است بر یکوش	بلد تر سپه داری لشکرش	بگفتن که باید که دعوت کنی	هدایت با دایب بعت کنی
نشانند تا با تو کشتار کنم	نیاید که اول کبی رزم عمر	روایتش تا لشکر چو سبیل	بفرج سپاه و قیامت نشا
در کوش و دم فشان نشا	بر او و سپه از دین زجا	بر او افتاد شد و فرزند	روایتش تا سپهر جنگا کرد
ازین سبیل و دین نصر و ی	بفرمود تا لشکر بشیر کند	کشیدند در دشت اورد کا	چطاول قلک هر طرف بار کا
بفرج و سپه از دستان نصر	چو آمدند بنیادین سپهر	دولشکر سبیل شدند از نو	بگشتند با یکدیگر و بر و
دعیدند از کین نام و تصور	بجسید لشکر چو در و	منووی غبار و دیران جنگ	هوارا بر جامد سبیل زنگ

دهن باز کرد از دهن عالم	بلیکان و شیران بیای علم	کشیدند در دشت اصحاب	دو صف پسندند چون کوه
بچکم ابوالاعور بد خصال	علم کشت در صف و نوا	برون تلختا ز صف و نوا	حما بل یکی تیغ و زین نام
بیر کرده در جوار هر نکار	بیر خودی از اهل این کار	بر برش حاکم از دشتی باند	سبیل بگز و سنان و کند
چو تو سر میشد کین خیل و	ببروی بسی خوشتر از کرد با	منم گفت و در رزم دشت	منم اعورین سبیل و ی
بیاید بلنکی لشکر نشان	که در دهم با هم بفرج و	سوی بدن حاکم بل با کوا	اجازت بر رزم گرفت از نوا
بیر خود رختن مانند کما	سبیل بیاید با و درگاه	ببندان رسانند خود را	چو شاهین که خود را رساند
منم گفت در خیمه کین خیل	که دارم بلشیر و جنگ	کشیدند در دشت و نوا	کشتند در کف کانهای غلش
بهم روی و انداخت کمان	که با هر سان نهام و افتا	سوی دلاور کمان بر کشید	سپهر برانیم اعور کشید
خندناک از کانه چو کوش و	ز قشیر و اف و صوف و	باقش روایتش مانند و	نوا گفتی که اعور بکیتی بود
دلیبری بر آنکس اسیر و	نهان کرده در دشت و کلاش	منم گفت ابوالاعور و	بر رزم از میانان کم سرو
سوی دلاور و سبیل و	دولشکر و تیغ کشت و	ابوالاعور از خیمه و	رسانید و نوا بماند
بر او افتاد کرد و در قشیر	شبه زنک ز دینار کار	دولشکر بار امکا و	ز سبیلان سوی بارگاه آمد
ابوالاعور و انقب و دشت	که لشکر و دعوی نماید	ازین سبیل و دین و	چو گفت او با شرم و ی
که در رزم اگر باستان و	دولشکر بر بند بر یکدیگر	دلیبران سار لشکر و	همه مال مارا بدست و
بگفتن شرحی که از نوا	دعا چو سبیل و	بر او و دست حاکم از نوا	که ای فرزند خا و نوا
نوا چو سبیل و	ز باطل من اهل و	دعا را الحایت نمود از	که بر خواست کرد و نوا
چو شکافت با دلبان آن	نیایشان دین و	بدید سبیل مالک و	سرانی آن چو سبیل و
نمودند فرج سبیل و	همه رزم چو یان کرد و	بوسید و از کوه و	ز میان خمر کف و رزم و
ز بر سر دین و	بجسید سپاه و	کشیدند سر ایزد و	ز سبیلان میکشد و

مهر اهنین خود و فلاوتن	فهر بر مردان لشکر شکن	چند کشت از ارباب ادکا	که از اخلاص میازند دیر را
کسانی که در کثیر رو کار	خزانه انداختند انداز فلک	از آن خون در لاجو صفت	که امروزم غم غم خورند
چنین دیده ام در کتایب	ز احباب عبداله بر عسکر	که در روز نازده بشمار	بغض شد بر کشتن شد
نمود انشغال جهان شغلا	طلب نمر و جندب نابکار	بکشتند هم صید را زدند	در هر چه خواهی نمایم کرم
که نسبت مآبی بقول فحیح	علی را کرد از فضل قبیح	روایتی که بر بار شک	بشافش من الناس من عجیب
پس از آن لحظ مآبی عیان	میرا الناس من کثرتی ابنا	بکشتند علی بود غم رسول	حکونه کم این سخن را قبول
بمقتضی و کسکه هزار در	نکردن قبول آنک بدکمر	چون چاه صدا تیغ کشت	بمنه آمد روایت نمود
شیدم که با غنایان نژاد	شدا خط را از این نژاد	روایتی که بر بلا شاد	بقتل شد بر روایتی نخلین
چو چشم خدا شعله با لا کشت	دراش بقدر هر جا گرفت	الحج و خود خراشید ام	بسی تخم عصیان که پاشیدم
از آن زخم آیه با دل کنم	و انما رواه الله امام اناام جنان نمرودان شام	وزیر تحنم ایاجد خطا کنم	
بمهر علی کرده ام جان کرم	و بر کردید از اناب با غنایان شاه عالمی جاب	ز جویتوان کرم کندم درو	
چو نواح زند خرم گم شو	و بیا بکجو اخبار در منقلب نام و لایت شعرا	بخر جرات چو نرم شود	
چنین کرد و انا نکاح بیان	بلوح سخن نقش بر و بیان	که چون اناب بهر کرم	علی و بی پادشاه اسم
بر و نایب خلیفه نژاد کار	روایتی که شام هیچ	چو در پای بچو سپید هانوی	چو در پای بچو سپید هانوی
فرمودن بیان بر و جاب	ببیت بچو سپید و بند با لند	رسمیدند چون شاه با لند	ببیت ابو موسی اشعری
اذا که در دژ خیمه شغلا	روایتی که بشکر کینه شان	بفرمود کاب و با لند	که در وقت عذاب خدا داد
نماز و قیامت در و بی	شما هر که خواهند سپید	شهادت بر من از الجا لرا	که خود را از جمله جمله رنجا
فرمودن خورشید در انکا	ستان بنایید از آسمان	که در هر روز نمکین بشا	که بر هر کس که بکشت خزان
ز جبر این راه نشو از کشت	بکشتن بر سالکان راه	چو بر کوبد که در زمین	مرا داد انکتری شاه دین

و این است که در کتایب
نمود انشغال جهان شغلا

که با بدین نگرانی دلید	رسانی پیام مرا سوسپ	که بر و نایب خلیفه نژاد	و طرسان در کشتن طرسان
چو از آن زخم با لایم	که آن بهر جاد داشت	بیدم فر و خند در انکا	قوی چند سیری چو سیر
نمودم آن شیر انکسرت	بگویم ادای پیام اور	پس از سخن افشردن شپرد	بهرت بر و ن رفت از آن
مرا از شکست بر خطا رسید	که از جبرین رنم آمد بدید	ولی تو بر کردی من از آن خیل	که در جبر اعجاز باشد حال
شدم پس روان جانب دین	بوسیدم از راه طاعتین	بجای انداخته جاب	شدا ز سوی غرب عیان
ز مغرب بر آمد صد سیر	صدای شنیدم از جبرین	چو در جاب کعبه ایستادارین	اذا که در شافش در غنایان
شدا انکا در مرجع مغرب	کواکب عیان کشت از لیمان	بوی من از لطف سلطان	نظر کرد و گفت ای صفت العین
ز جبر این راه عیان کشت	که ظاهر من نور جاب کشت	ولی باشد این کار کار خدا	که ظاهر شود در کشتن خلیا
بکشم که ایامه معجزه عیان	هاندیم پیشمان شدم و ان	شدا ز دیر کعبه بیان کشت	سپید را من در سیاط
بیاورد بسیار در انعام	کرم و دهان ز نزل طرا	بکشتند کعبه یار علم رسول	ز لطف شوا در محقق قول
بفرمود در حالت احسان	فرمود ز کعبه عالم از ان	لقاب کعبه ایستادارین	بوجدهم خارج از کعبه روت
نموده در انبار عبدالکریم	روایت زهر بر سر سلیم	که در راه صفی شاولیا	رسیدند تا وادی کربلا
چو کردم عصر نماز سپین	بویید انکا از راه و بی	بفرمود جمیع دین خالک	بکردند از جور دشمن هلاک
شهادت بخر ز جبر نیاب	نمایند جاد و جاب	ز بی داشت فر و سیر کبر	سما جرداء بنت سهر
با غنایان بر بود از شعلات	کسودید بدین شپردان	چنین کشته شد کاب و بی	ز غلبت بخر بر کعبه الحسن
بکشتن که قول رسو خلاست	که هر چه بگویم بخر هست	بر و بی که از نایب	فرستاد لشکر شاه شهب
در از و ز من هم فدا مبراه	سوی کربلا با کرم سپنا	چو در کربلا بار انداختم	بکشم علی خالک قبا ختم
چو شد این سخن بر من خجلی	برغم بنو حنین علی	بکشم که ای خط خیر البشر	شیدم کلابی تر از زید
بزد تو کردم اگر میفهمد	مرا گفت در کوفه اهل و	بریم که این زیاد لعین	کشتا فلان اولاد از رو

بکشت انکا با غنایان
نمود انشغال جهان شغلا

انکار امام علی علیه السلام
بکشت انکا با غنایان

نوروز در این روز است
که در این روز است
که در این روز است
که در این روز است

بنام او که بار و مهر او تو	نکردم و لب یارید خواه تو	از انجا سوی کوفه کشم روا	پیر از پیم در خانه کشم همان
پیشانیام از کار کار خیز	ازین درو دارم دم هست	پیرانکاه شاه و لایق فدا	روان کشت از آتش داری
عاری بن خاتم با کس درین	بوسید در خدایت شدین	بیاورد با خود صفی جان	ز پرورش و زرم او و طبلو
روایت کند مرا ز اهل دین	که خواند از کتاب کوفه البین	که بگرد خولا فی اندر شا	که گفتند بوسلم او را بنام
بگو نام او ز دین صحر	که از کفر کردی بر اجداد	بمان کرد و ز نام او بصر	بسی وصف یو بکر و صبح
دگر آنکه عثمان سلطان ام	شد کشته از بیع اهل ستم	تو بر حال ایشان حسد برد	بقتل هر یای افشرد
کنون طالب خون عثمانم	بگویم بود تا روان در ستم	اگر تا تلان را سپاری	که بر دارم انقور را سر ز تن
خلاف شود و منم شود	با جماع است مبهر شود	بخوانند چون نامه انجمن	جواب این چنین زد رقم شاهین
که از مدح و دم علی صحر	نباشد بصال و نفع و ضرر	چند بیت از انجمن است	که مقصود و فاضل نمایان
تر آنست لب که طبعان	طبع کار یخ و میانه	تو هستی لعین و شوی طلیق	بذیر شوری بنای حق
ز این در اسلام ایستاد	عمر ز اهل شوی بروی	ببا باند اهل شوی لعین	بامری که داند اهل شد و افکن
عسل چون نگران و ستم	بشرح پیکر حکومت کنم	بجمله بنا کردی احسا را	چو آنکه که جز بد اطفال را
تو نشانی حال اخلاص	ز من بر لب با اجداد خویش	ز ناز او چون خواند آن کار	ز سر و سینه کمان ز جان را
بهر بصر و لب که یلید	چرا بایست این خجالت کشد	تو هر چه بگوئی دروغ خطا	علی هر چه بگوید غرضت راست
ز اوست جمله ز سلطان	علی مدح حکم و از نظام	ز ناز او که کشید بلب لعین	تو پیش از علی یانت هست کن
بگفت از دوست دارم زجا	که در مصر کردم امیر نشان	علی را و دوست دارم دین	که سوار پیمانم صلد برین
ولی از ان ای که کبر یلید	که بخت تو سوی من میر کشید	ازین توانم و ولایت سپاه	بهر بود با جمیع کرد و سپاه
بجویش از خشم چون شری	دل معقل این قهر دلی	که ای پادشاه و کاتب	بهر نمای ناما لک و حبیب
هر آنکه که از خدایت کرد	سرش را بپنج از تنه زد کرد	بهر بود از او امر نهادم	بیا فی که لازم بود گفتد ام

چو لشکر رسیدند بر کربلا	در آن بدنه کشتند را لک	بهر بود شد مالک و حبیب	بیا بد که باشد بشکر بیت
تو گفت که خدایا مدام	دهد جمله امری از نظام	بکر بد چو مالک و زین بود	که رفتم بر و ن از تو ایجاده
شهنشاه فرمود کای کامیاب	تو را پیشتر باشد از این	هر آنکه که با عیب بود و چقا	ز بیعت باشد تو باش ز با
در ملک بر طبع باقی	بجاکم تو باشد بر نادر	بگو و طریقی دلاور کردین	بداختن و در ستم لشکر بدین
که کشت کشت از سپاه	بجاکم سیاست با شری	پیرانکاه از لطف و در بند	بهر بود تا عمارت انور
سپاه مبارک در آن روز بار	بمیجند که جمع بر نمان	بهر چه بر سپهر یقین	از ای جماعت ز طبع و دین
پیر از خطبه فرمود طاعت کند	امام ام را اعانت کند	خلاف نطق چرا بکند	ز لشکر خائف چرا بکند
غدی بن خاتم زینب ان سر	بیاورد از آن ملک هفتصد	بشد زید بر علی ز امیر	بجای پدر حاکم هر سپهر
بر و ن رفت از شهر فرج سپاه	روانش خود ز برای جویش	خوش آنکه که طاعت با خاکی	بهر یقین جویش را خاکی
نکرد و بیکال دور فلک	نباشد بکرم طوطی	یکی را که برین نماند	ز فریب و دیگر از حکام
مدری بدل کینه هیچکس	که ای پادشاه که در غبار از	نمازد کنی در حاکم غیب	بیا بکن که داند مهر از عیب
بکشتی که داند بحر کرد کار	که ظاهر چه خواهد زد	بقتلیم کردن نهادی او	اگر مع باز داند ز خطه
پیشان چو کردی ز عیان	بپوشی هر عیب را چو	ز خشم که آب نماند چکید	ز هر قطره باران رحمت چکید
دلت را از توبه نماند قبل	که خجالت شقیقت نماند	شاید بد بنا بیا بد بکار	تو تا خیزد ز توبه بجا ز نماند
بد ساقی آن آب یاقوت	ز انکار ساقی این چو	ز انکار ساقی این چو	ز انکار ساقی این چو
چو در از مدح علی و اکبر	شیر شکان با او آلوده	شیر شکان با او آلوده	شیر شکان با او آلوده
دین خندان برین سخن	چنین کرد از نقل و بکشتن	که چون مالک است ز ناله	بماند نیز و شرح و زیاده
ز باد و دیران لشکر شکن	بکشتند ز فکله آنجن	جما خیلان کشتند ز ناله	که فرموده سلطان حضرت زاده
بیا بد مهر زدم از کار	بر این قوم خجالت شود	ز جنت نیاند که بایست	بر اینم و خجالت شمشیر کن

ساز نام خدا الله شير کيد	بنيدان من شير نابد دلير	کيد هم با هم بروز نيزد	که معاهم کرد و هنرهای نيزد
جوان چکلان گفت کجاست	قوي شير اندام و لشکر تن	چو شيطان ز ناز او بر نيزد	که بر تو خيد رکشيد سياه
نياي کتر امارت يکنام	که سارنج ناز او به خود امار	ز کمر او کي ميتواند ناز	با بلبس که ميتواند کس پناه
نماي تو اي چاهاي خجيد	که جند بود سوخته امير	بکشدان شدند کرايه کلا	ز فضل معاويه دارم نشان
معاويه بود ز کتاب و	از يار يکشد از يار و خي	نوشته خطير کتاب سين	در بود او حال هر مونسيت
خجيد به مال و کس يک	شديد و ايام خير لشير	که او را طلب کرد خيال لانا	در اوقت بخورده کونا لانا
بوي از اوقت حاجت کرد	براي شکم بلب طاعت کرد	بفرمود ايام صهيرو کير	خدا ياکر از انرا کلا سير
کون از دهاي بني الانام	مهر کرد آن ديو سپهر اطلعا	اگر خط نوشت و بود خال	چه فضل است با جهيل کلا
بجائي که گفت کند و کلا	خط و خال را کوي و خال	تو داني که باشد از اداي	عالم طالع صبح علم اليقين
علي روز و شب کوي و خال	و کي خدا شافع محشر است	حلي کشته در روز و شب خال	بر انا صليفي در و دنا امير
در الانام باشد علي و خال	که بر تر خدا افکرا نشا	ز عصمت و امان بود بر خال	ز تابش نبايد انانست نظام
بکشدان منند که اي کينا	مر مال بسا يا شاد کينا	سوم با شاد که در راز کينا	رو کازفت بر خال و عقار
کون من بدني و هم ز نينا	بکير سوي خانه خور و نالا	چو کشت از زم آستان	بر اشفابو الاغور اير سخن
بکشدش نور اده مال و خال	که از مال دنيان يا بيب	بر او را با ناله و جند	مال و با شتاب جافش
ز ان کدر کرد و اجمال و شاد	ز شو و حکو و بر اماند شاد	عنان را که سوي شاد	در کاره اشتر بر کشت شاد
بنين سووم بر اکتف کد	خواتر سبک بر اکتف کد	کوشد نه و و بنين جود	ز بنين بازي سناها
بکشد چون گرفت که کرا	که چو کيد بر و بنين و ريان	بوي خجيد که در و بنين جود	نابيد کما از کز و در و بنين جود
کشد بنين تير از انام	بر و بنين و ريان و ريان	ز شمشير هم آن دوش و بنين	نشد همچونک از بد و بنين
بکشد بنين با ناله و شاد	ز کينه به هم دوي کيد شاد	بفرمود مالک بکرا و شير	بر و بنين بر سینه آن دلير

بناست انانست
بناست انانست

بناست انانست	اسير جستم شدن چلو	چو هنر کما شيب باز و رستم	سند زک اند بر و بنين
چو شد کشت از ناز و لعل	سپه دار باطل بر و بنين	دک و و بنين شکت سلطان	در ايان ابن لاجورد سپهر
جوانان رستم دل چلو	شدند از و بنين شکت	ز و بنين پو شيد چو شير	نمان کرد و بنين افسر
بنيدان گرفتند لشکر خوراه	کشد کده و بنين زکرا	بفرمود با و کرا و کرا	علما با کرا و کرا
بنيدان الله بن منند چو شيد	بچو شيد ز خشم مانيد	ز کرا و کرا و کرا و کرا	بنامد بنيدان چو و بنين
نشدند بر خشي چو و بنين	چو شيد بنيدان کرا و کرا	بر و بنين و بنين و بنين	بکشد بنين و بنين و بنين
منه کند و کرا و کرا و کرا	بکرا و کرا و کرا و کرا	کرا و کرا و کرا و کرا	همه و بنين و بنين و بنين
جوانان هنر منند	بر اکتف کرا و کرا و کرا	چو و بنين و بنين و بنين	بکرا و کرا و کرا و کرا
صديق الله ز خشم او را چو و بنين	بچو و بنين و کرا و کرا	بناست چو و بنين و کرا	بکرا و کرا و کرا و کرا
کرا و کرا و کرا و کرا	و بنين و کرا و کرا و کرا	بنيدان و کرا و کرا و کرا	به کرا و کرا و کرا و کرا
چو و بنين الله بن خاتم شيد	بدن و بنين و کرا و کرا	کرا و کرا و کرا و کرا	مر و بنين و کرا و کرا
صديق ييرش کرا و کرا و کرا	دو و بنين و کرا و کرا	بنيدان و کرا و کرا و کرا	همه و بنين و کرا و کرا
بر و بنين و کرا و کرا و کرا	چو و بنين و کرا و کرا	سوي و کرا و کرا و کرا	بنيدان و کرا و کرا و کرا
جوانان چلو و بنين و کرا و کرا	بفرمود و کرا و کرا و کرا	بر و بنين و کرا و کرا و کرا	کرا و کرا و کرا و کرا
بنامد بنيدان بلب و بنين	کرا و کرا و کرا و کرا	بکشد کرا و کرا و کرا و کرا	جوانان و کرا و کرا و کرا
بد و کرا و کرا و کرا و کرا	کرا و کرا و کرا و کرا	مر و کرا و کرا و کرا و کرا	نکرد و کرا و کرا و کرا و کرا
بکشد کرا و کرا و کرا و کرا	نخواهم بر و بنين و کرا و کرا	چو و کرا و کرا و کرا و کرا	بناست و کرا و کرا و کرا و کرا
بر و بنين و کرا و کرا و کرا	کرا و کرا و کرا و کرا	بکشد کرا و کرا و کرا و کرا	بنام و کرا و کرا و کرا و کرا
کون من کيد و کرا و کرا و کرا	شود و کرا و کرا و کرا و کرا	بر اکتف و کرا و کرا و کرا	کرا و کرا و کرا و کرا و کرا

عبدانکشت از خاک سبزه	طویل و عریض و قوی جسم	سپید را بر سر و سلطان	کران سبزه را بر کف از زمین
چهل کس را فتنه کرد و نمود	بختیوار از جای چون کوه	شهادت و بادست و بحر نما	ز بی روی بار و بکند زجا
بیا زوی خیر کشتا شد و	بیکو افکند سنک از زمین	عبدانکشت از چوای چیده	بیزوی جویری و بشد بیا
فرمودن لشکر بحساب	نوشته در باب از لشکر	هر بخورند و برداشند	سرخ را با دانیان باشند
شهادت فرمود اخصا برا	تو این خبر و ذکر ابر	بوی کشت لشکر در اوم	بخشند از آن چه عزیز
فرمود کای فرقه مونس	بیا پدر یک خیره دیگر	از این آری بکربا بدار	مکرمه ای ال خیر بشد
ز احاطه آن راه پاک زاد	چو دامن پای شهید فریاد	با نمان و سلام اقرار کرد	شهادت ما و از خود بار کرد
در آن روز گفت این حدیث	که چون بود در کمال انصاف	کد شد در افسان سال	شده من سید کایات
مرا بر دامن سید با شکوه	برای صریح بمانا کوه	در آنکو و چون خیل قوی	بهم می نمودند از لقب غیر
یکی سنک را جمع زور و	بوقت گرفتن در یک زجا	امام مدنی خاتم انبیا	بر او نذر زوی مخرج نما
بناط اند سبزه کایا لای	فرمود کای مردم با شکوه	کر امنت بی روی و زود	کر این سنک را با زکرمه و زجا
بگفتند آن سنک دلی کان	بخشاند از جای صد کاه	فرمود این سنک از جلا	بخشاند از جای زور و زجا
بخندید با و بوجمل از انفال	که باشد بعل طفل که خور	بود کرد و صد فرود و زجا	بیا زدن سنک کشت زجا
مرگشت سبزه زکرمه	بلا حول یکسان زبان سید	چو گفتن بکرمه بی شکلام	بکنند همان سنک از آن صفا
چو راغبتش پندین بحر از	بگفت ای امام ولایت پناه	کتابی ببارت دارم زجا	کر او هم با و شدم مستند
اگر حکم عالی نمود در زمان	بیا دم بیزد یک شاه و جها	بفرمان شاه ولایت جلا	بیا و زدن یک شاه افکند
نوشته با قسط بلع فصیح	که شعور وایت کند از هیچ	که شعور کرد در کثوری	بیا از زمین و کونام و شعور
که ختم است بر دانه و انبیا	و پیش بود از فصل او صفا	بخان و جلا بماند زجا	بناشد خلیفه و رشت و جلا
بدی را شکافی نکرد و بد	کند غفور و مکرور و زجا	بود اندک اشکار و نهان	بد و زجا کشته زجا

کند اندکش بعد از خلاصی	دو کشتافش شود انکشاف	دو کشتافش شود انکشاف	دو کشتافش شود انکشاف
برای جهاد کوف طغات	و سبیش گذر میکند از جا	فخرا بدین جلال میکند	با داب سنت عمل میکند
هر حکم دایم عدالت کند	جها را بر او از خلاص کند	کند از سر و زور و مقام	زینک کشتی در کلام
براه خدا صابحی قایم	بیشتر از کوه لای	هر انکس با خلاص می کند	دلش را از او در خند
شهادت خود بدین جلا	بخشاند از آن چه عزیز	بناشد سر از زیر و	بناشد سر از زیر و
پس از ارباب طاق با کرد	زنا اقل پستان رعد	هر انکس با او و جلا	بناشد سر از زیر و
شهادت فرمود کایا کرد	علی و ارباب و جلا	بناشد سر از زیر و	بناشد سر از زیر و
علی خازن کعبه علم الیقین	چراغ شبنم از غلظت	بناشد سر از زیر و	بناشد سر از زیر و
پاشای ای ناز و سحر	دل ناز از خوف اندی	بناشد سر از زیر و	بناشد سر از زیر و
نکار و نترسند اسنا	چین طرح کرا و جلا	بناشد سر از زیر و	بناشد سر از زیر و
ملشکر بشهر مداین رسید	از آن هر صبح عدالت مید	بناشد سر از زیر و	بناشد سر از زیر و
بمقتل سبزه کایا کرد	بناشد سر از زیر و	بناشد سر از زیر و	بناشد سر از زیر و
فرمود فرجا که سبزه	بناشد سر از زیر و	بناشد سر از زیر و	بناشد سر از زیر و
زهر جلا که از آن رسد	بناشد سر از زیر و	بناشد سر از زیر و	بناشد سر از زیر و
عنا شد زجر او و جلا	بناشد سر از زیر و	بناشد سر از زیر و	بناشد سر از زیر و
چنین گفت این رسد	بناشد سر از زیر و	بناشد سر از زیر و	بناشد سر از زیر و
بگفتند سنک از جلا	بناشد سر از زیر و	بناشد سر از زیر و	بناشد سر از زیر و

دانشنامه سنک از جلا
دانشنامه سنک از جلا

هرگز کشتن ابله روی	هر دو سال آن عمرت کو	هر کشته از حسن شری	را که نام هزار و دین بری
سکان در نند باورد کار	رسانند با ناک و عاقبت	در قش صلال شیا طین	رسیدی بر او ان فیروز ق
ز کوه غبار دایر از کین	زین انما اسامندین	ز کرد و غبار اندازان	مواشد زمین و زمین شد هوا
دیده اندم دزدنای کفر	بجولان در آمدنهای کفر	تحالف کشیدند از هم	ز جمله ضلالت چو کفار
نخستین بر آمدن خیل عراق	دایر در باب کلام طاق	بجولان در آمدند از کازان	تو گفتی بر خشت رستم سوا
بپوشید چون شیرین زون	بفکنند بر او از کبر کز	نشسته بشدند ز قضاوت	چو باد صبا اندوخته شود
ستم گفت عروین چار بنام	که بودم از اخبار کلام	من از آب شرب پرورده	بند و احدی کجا کرد نام
شمار از خستین نصیحت کنم	که تمام برها و جتن کنم	بجو اهدا کردی یکدیگر	باید که بر خوات ز افغان
و کرد بشیر خورشید تاب	بکبریم از خربلایر اب	بر انکشت از لشکریان	بمندان کین در دهه نرسنان
قوی با زور و زشت رفت	خود بودم ساسو شداد	بجولان در آمد چو سفید	بگردانند بر کار مار
فشنده بدوی چو ارسیا	کرو بر روی برق منکام	بر دهم انجا صلا با کلام	چو کوه که بر چند از عینه دار
ستم گفت زوجه کرد و زود	بپیوستم را و شیران مرد	بر او چو شرب کبریا	چکه ز انتر تیغ من اب نمر
بخندیدند عین حاشیو شیر	کرای دیو طبع کلات پلیر	شغال زنده زود و زود	کجا او هم آورد شیر و ک
چو جولان مرد بجا آورد	چه که ها که در دنیا آورد	دل بر ز کین من بر شو	روانم ز من طبع پر و منون
بر افشت چون خولت در ده	بر آمد ز جادو بشیر عین	دویدند و یکدیگر میدید	دگر از میانها کشیدند تیغ
باز از ختم ز کوه چو سفید	زبان از آب کلام کرد با ن	بر افشت خور و کلام	زود زده همان تیغ نیز بر طیر
کما ضعف حش شد سوی	همه در ده سوی ختم و دوا	ابوالاعور از قتل تابکا	بکشیدند غم کین و نایب دار
سایه احوال و شایه زجای	کرای پهلوان بر دافضای	بمندان کبر حمله او ز من	هم آورد عینه و ز من
پیران کین سلاطین زنا	بر انکشت شد چو کوه دباد	ببین سوغه بر جلا کرد	سنا از انکشت از کفر شیر

فغان شین سلاطین
ببین عینه و ز من سلاطین

شیر عینه و ز من سلاطین
ببین عینه و ز من سلاطین

چنان ز بنای پهلوان	که شد ملک کز از قش	پیران پهلوان چو شیر عین	بفکنند و کین زین عین
سوار و ملکه و انبیر	بمندان او کین شد در	پیران پهلوان چو شیر عین	بمندان او کین شد در
چو کین شمشیر داشت	کوفتند صد کین شمشیر	پیران پهلوان چو شیر عین	بمندان او کین شد در
سوی لشکر آورد چون شمشیر	بر کفت حش این کین	ولی عینه و ز من سلاطین	چو شایع کل از عوان خرم
چنین تیغ نظم کرد بر چرخ	که از شایان بر زین کین	ببین عینه و ز من سلاطین	بمندان او کین شد در
ستم گفت بر فدا ناساز	ستم ز بلاد من شمشیر	بیاید و لیری یکدیگر	که ماتع کین دیر راه من
همه در سینه دلیر	بر آمدن صف چو شیر	بزد بانک بر او هر چو شیر	که اید و کین داری نام نیک
ز الوج دلا از زده داده	کود و من ساست نازاوه	کین شمشیر کین شمشیر	که کرد و زنا زاده دشتا
بر انکشت از فدا تیغ کین	دویدند بر دوش شیر عین	بر او انچه چون از تیغ	سپهر بر سر او زده و زنده
بر زده تیغ کین شیر	دم تیغ کشید با نایب	بکین عینه و ز من سلاطین	سرش کین از ز جلا دین
ولی کین نازدند اهل اثر	ببین عینه و ز من سلاطین	محمد سینه کین نکرده	امام مبین را طاعت نکرده
سکرا کین سوزد از انام	دو کین از انچه سلاطین نام	ابوالاعور کین کین	بدندان کین ز غش کین
بر کفت با نایب دین و دم	متمای زدم دینان شوم	بکین عینه و ز من سلاطین	نوف زده شایان از انبان
مرگست در زدم این تیغ	کین از محمد کین کین	بکین عینه و ز من سلاطین	محمد بنده بود شیر ک
بکین عینه و ز من سلاطین	بود ز و ز و ز و ز	بر انکشت عینه و ز من سلاطین	ببین عینه و ز من سلاطین
بکین عینه و ز من سلاطین	کین شمشیر کین شمشیر	زبان کین از انچه	پیران کین شمشیر کین
بکین عینه و ز من سلاطین	کین شمشیر کین شمشیر	امام کین شمشیر کین	چاک در کین سلاطین
بکین عینه و ز من سلاطین	کین شمشیر کین شمشیر	امام کین شمشیر کین	امام کین شمشیر کین
بکین عینه و ز من سلاطین	کین شمشیر کین شمشیر	امام کین شمشیر کین	امام کین شمشیر کین

فغان شین سلاطین
ببین عینه و ز من سلاطین

شیر عینه و ز من سلاطین
ببین عینه و ز من سلاطین

یک از دلبران باور ز آب	نهان بگفتن کای کا نیا	نوشند تا آب خیل پیا	بیکر نیست بخورد و کناه
نشانم لبخند از این لب	بر این که شعله ام از کبر	جفا اندازم تا این که این	نهانم بر تو ز کای این
ز مکر آن ناری تو نام و نشا	اگر چه از پیش بغم غنا	بیا تا بیا زیم با هم نیکو	که نامزد معلوم کرد در گرد
ز تیرگی زان بشمار خاص	ز چنگ در چرخ شعله	بر این که نه مالک رخا	بوی بوی لاکور فیلوان
ز پیش کز زان نشان فیتا	چو از هم یک بیخ که شعله	چو کردار از زدم بخت	در غم مخالفت نکون نشا
بر کند کشند خشم از جفا	دلبران گرفتند لب فرات	کنار طاب نام نه پناه	شد از آنکه فتنه با و گاه
ز ناواده را گفت هر چه خاص	که هر که بکشد ز خجل خلا	شدی بیکه از این که	نمانی تو خجلت ز غم تو
نکند ز تو لشکر و شکر	بیکه نه با تیغ خور ز آب	چنین شوقی نیست در غم	که داند ز ناواده کفر کیش
سپید عید الله بر صبر	که بود در خضر علی خون	و با آنچه منظم شد زینا	ز رخا و نارنج کرد کیشا
ازین رزم باشد کمر انجم	ز دم سید کونین او عید الله	افا و بل در غفلت سخن	اصح خبرها بنظم صبح
همان بد نمایم در انجم	ز لوط زحیف زوای حین	که چون از غند شقاوت	ز اینها خیار نکردم فرات
بتاریخ کردند از بار بن	شدی ازینا العطر تانیا	امام خایه که شهید	حبیب میر که بکشد
مرد کشند کشند خیل و پیا	کرای نایب ز غم و البش	بزمای نایب ز و زور	کنم حکم را از این کور
بیا که نزد کرا می رسد	نار و نایبم نایب کلاه	بکشد انام معانیا	کرای نور چشمی از انام
که کشند عطر اهل انام	نیاشد خلا جوین از جفا	بفرمود ما لند و زین	سپید را برای شه دین
نیاید چون راه اهل فساد	سپیدانمایند کس با کین	چو به مهر افروز رنگا	نمود از این جلی حصا
فدین بفرمود از باب بن	بکشد کرم سعادت نصیب	کرم سپاه بزم و غم	کشیدند که شب بر انام
بخند که شهادت و در این	چو کردند مردم مرا از کلاه	بکشد در زور انام	که از غم شود حق و باطل عینا

ابا زاه کمال شام

یک خطبه فرج سید چون	نمود که خود از اینها جفا	دشمن خود را و پیر سید	علمها درین بیکه و سید
سپید از دو جانب بیا راستند	ز هم با دردم او و جفا	بنای عمارت میسند و در	کشد بدین طاق و در علم
انوالا عورتا بیکار پلید	بیمد اینک بیکه کشتند	گوازان خنک شود و در	ز مغز بران بود و در
اعادی جو خیل سپاه	بیر زلف و زانیکه	حکایت از این کلاه	بیشتر که ناخن فلان
ز یکو خیلان بیکتند	چو بر عین ناکت	برداشتن بر یکس	خبر و صف خیم را بیکس
بشیر ماسم فرخا رسد	تو بوی طبع با خون کشند	بیا بیا زیم بشیر کین	صف شایان از این برین
دلبران زور سورا بکشد	چو بکشد دشمنان بختند	بشد خنده زیم باغ و در	ز خیل شایان و سر و علم
هر که شود زدم که بکشد	هم روی و سید و سید	ز کز اینک لشکر شکن	نفسه سپهر و سر و در
مواشتیست از تو خندان	دلبران که بکشد	بر روز شربت زدم از شایان	فدای بزدان را ز جفا
کشاید که بکشد ز باله	بکشد بر این کمال دام	بفرمودند از او و کور	چو سینه های شد کینا
حکایت تیغ کرد که حکم	صف خیم را از این جفا	بر روی که از این بکشد	بر انداخته از در و از جفا
ز دی سر مر که کرد کز ان	خود بخند معنی شایان	ز جفا با تیغ خا شکان	تن خیم را لیاک و دانا
روا کشد خون و دیوانا	ز توحش سر کشکان	ز جفا مخالفت بر تان	بکشد و انداخته در تیغ
نهان بر روی که بکشد	فدای صلیح بن فرید	فدای صلیح بن فرید	فدای صلیح بن فرید
یکی ازین عکس فیلوان	چو خیم بدو و بند	سنم صلیح ازین فرید	کرای تیغ بزم اجل کشت
فدای تیغ بکای ناکار	بیدی مکر تیغ زهر آرد	ببازد چو صلیح سوار	فدای زکات زان کشت
نمود و شمشیر جان فدا	بر دصالح این فرید	سر زان بکشم از غم	چو بر عین سواد شایان
فرودخت قلب عدو را	فدای صلیح بن فرید	فدای صلیح بن فرید	فدای صلیح بن فرید
ز صفات اللان و فرید	بر اینک کز تیغ و کشت	علم کرد که شمشیر خور	علم داد و در شایان

شکر بود و جیت زین	ولی هم خودیست و تبار	عروسی است بلای و دل	که از کین شود و کمال
قوی کند شوق باکیار	ز پشته بر و بر کوهستان	دین باغ غلیظ کبریا	برویش تراقت ضرورت
زایوب نشیند باشی	بر احوال یعقوب کیشناظر	کشد بر قنار دشت و دریا	کند ازین برای سپهر
بجز تلخ کار از شهد غیرش		بیکان رفتن جناب خالص العباد	محمد چه بد از جنای قریش
بد و فلک نیکه کرد خطا		بمشائده کوفیان بجای بیوا	کوه اخضر قصبه کربلاست
چند خزاندم و ز جلا	چندی که از بد نام و بخت	که چون تشنگی سرور	در آمد در آن عصر و بیدار
ز احباب طایف آن کلام	چندند شدند شهادت	شبی سید یکسره فراد	فریادند در عرصه کارزار
ز پست بر کرده در ریح	برین زین را مرکب تو جفا	بخی که بر سرش کف و عروج	چو ز شید بر رخ دان البر
عنا بر شده انداخته	عجای ز ترکش بر افراخته	انقاد بر و شید چال	پری بر شکست بکند و بال
ز دوش بر پاشان بول	چو مهر و نون و کف و رنو	سنان کینه و دمان	چو در دشت موسی عطشان
ز مصداق انصاف العباد	معرضه مکارا لیل و نهار	فغان در غلای اودی	علا و در غار بر العلم
سر لکست یلکان آن دریا	عبان که دی ابحار سوا الفی	کاش بر میان فرج و کما	هلا می آید غش با اقباب
خدا که شهادت کبر و عظیم	از آن معلو و مجهول و عجم	کنندش انداز خضم و کینه	ز غیرت سر بر سر کرد و عجم
بیا موز شاه افاق و کما	که بر یا بعلبر از حق و د	خبر بوی و خط و خط و خط	سر شکر بر کان چو طوفان
بصورت کوفی که بجز نیست	بیر خلو کف و شاد و شاد	ز آب شهادت نثر و غزل	ز کاف و جنت جوط و کمار
عنا که شیدا کبر الشهاد		خطبه خاندان حضرت عبداللہ علیه السلام	بخطبه زبان مبدع کلام
بلفظ صبح و بیاثر صبح		و اما بخت کردن بر کلام صید و کجاست	با نغان داد او و نطق و صبح
پیر از حمد و توحید با افرین	نما که کانی و عیش و میلین	نم آنکه خیم و بول و حلت	بفتح اتم خاتم انبیاست
نم قرین الدین روح بول	که نطاعت و نیت با ن بول	نم با کرام و دین کار	بر کشتا و بوی ستم و دین کار

نم نشسته و در طوطی و شوق	متهای که شهادت حسین	یکوفه از آن و طوطی است	دل را از زهر ستم کاستند
برای یکسره یا از آن	همه بچو امان و پیر ار	نکرد با آن و شور و در	جشاند بدین کام ما و ترغ
بال چهره بنشیند آب	چگونه بد و دور و دور	شما هم فرست چو او بود	بجای و قمار چو او بود
بنا از شاد که از آن بود	بجز تیغ افروز کین و کرم	ز دوازده سال و ماری و کرم	مگر بر کز نیستند کرم کند
جز این بد تیغ و دور و مصاف	ناید که کنی از شما پست	ز پیغمبر ایام و نام و نیت	شکستید و شکست دندان
علی از شیب ریخته ملامت	حسرت که کرد از زهر و شاد	چو خنجر کون تشنه خون	زبان کرد و فولاد و زهر خون
نکرد بد فرق از کینه و پند	نماید بد تیغ و پاش و پند	خلیفه بکشد تا اقل و نا	نمود و توحید و با و حجل را
نه فرود باشد بذات خلیل	نه ابله و نه سیرت خلیل	کیه باشد یا کد و زهر و شاد	بترسد بر و زهر از زهر و شاد
کسی هست که از او بد و زهر و شاد	دین عرصه یا نماند کین	ز غیب شاه زاده و بن العابدین و الانبار	بال پیر کند یا و دین
ز او را نشاء با عدل و د	برون آمد از غیر العباد	ز بیمار بر نوز و زهر و شاد	بضیعه که کرام و شاد
بدن زد و کلاه و شاد و شاد	نفس چو کرم بود و زهر و شاد	شده دست و پا ما شاد و شاد	نن لاف و شاد و شاد و شاد
انبار تشنگی خشت و شاد و شاد	کرمهای نثار و شاد و شاد	چو یا قوت و یا لعل و شاد	نماند و شاد و شاد و شاد
بکاش زبان بلی و زب	شده خشت چون شاد و شاد	بر او اقل بود و شاد و شاد	چو از سر پاش و شاد و شاد
بکند نام کلام و کرم و شاد	خدا البر و کرم و شاد و شاد	نظر که بحال و شاد و شاد	ازین بش و شاد و شاد و شاد
بر او د شد زاده و زهر و شاد	بنای کما و شاد و شاد	بجدم که خود را و شاد و شاد	سر او چو زهر و شاد و شاد
بکوش من آمد و شاد و شاد	سوره حمد نام و بن العابدین و الانبار	و اما شاد و شاد و شاد و شاد	روم تا کما و شاد و شاد
نخواهم و شاد و شاد و شاد	و اما شاد و شاد و شاد و شاد	و اما شاد و شاد و شاد و شاد	نم و شاد و شاد و شاد و شاد
ز شاد و شاد و شاد و شاد	ز شاد و شاد و شاد و شاد	ز شاد و شاد و شاد و شاد	ز شاد و شاد و شاد و شاد

فروختن دین بر جان	ز کز چکاند یک کلاه	بکشتن کای غم گارید	توفی ز نور نیاید کارید
توفی بعد از ای خجسته	برکت از جوی سبکستان	توفی بعد از ای کز اوست	یقین نار ایجان بد ر
بجکم خاتم اندمن و جهان	توفی حامل علم سبکستان	تراسا لکان طریقه است	نماند در راه دین اقتدا
تو تاج امامت کز ریش	و غل غل باغ خجسته	نظیر بود رخا زه آدم	بی حلقه مهر سلسله حکم آ
جهاز از یک غریب شاست	تو فان آفتاب انوار	محمد سر برین عالم	جلا حجت از حیدر یادگار
پیران از زمانه کز او	بگوشت کشتاید کز او	رموز ولایت بکارش بود	کود و صیانت شایسته بود
زهر نکند شده زاده اکام	دشمنان و حکمت الله شد	بدلش کرد ایچده مصلحت	دل ساده اثر لوح محض شد
شهادت علی اکبر در غر و العوا لاکبر			
پیران نکند و شاد و شاد	علی اکبر در جهار اشهاد	ز بی شکر دانه طفل شیر	نیکش از کربلا رام کبر
مکر داشت سکود کز خوار	دو کامی فرسوی میدان	لب از رحمت و طفلان	بفرستد شیر زبان بر کشاد
شهادت بفرستد زین	ز یکسان کشتن از انصاف	چکاند بر خلق انطفال	دشمنان کشتن فرج تراغ
که ناکاه برین شهادت	که ناکاه برین شهادت	چو بیکان شد از خون	زین نامان کشتن بر خود
ز شهادت جفا کین	ز شهادت جفا کین	ز شهادت جفا کین	ز شهادت جفا کین
چو کجاست در خراب شهادت	ز شهادت جفا کین	ز شهادت جفا کین	ز شهادت جفا کین
بر دعوایه افشا	ز شهادت جفا کین	ز شهادت جفا کین	ز شهادت جفا کین
دشمنان شد بر کربان	ز شهادت جفا کین	ز شهادت جفا کین	ز شهادت جفا کین
بیاورد از طفل معصوم	ز شهادت جفا کین	ز شهادت جفا کین	ز شهادت جفا کین
بوشید از دست خجسته	ز شهادت جفا کین	ز شهادت جفا کین	ز شهادت جفا کین
کافریه در خون گنارید	ز شهادت جفا کین	ز شهادت جفا کین	ز شهادت جفا کین
کند پشیمان و جزارند	ز شهادت جفا کین	ز شهادت جفا کین	ز شهادت جفا کین

نمودن شاک در چشم آنکه	که بخون فرونگد سازد شاک	و بای طعن کز زهر کلام	ز آل نه ناله آلوداع
مضامین نام دین با کوفت العین			
طلبه کرد نصیر زین و دکار	بر خور از روضه غریب	ز اعدای و بکشته بکیر	ز دی کشته بر صفت بکیر
کافریه بدجوری شمر سخت	خجسته چو بر ازین بر کشت	ز انجمن شمشیر حکم آ	میوفی ز نور نمود خجسته
بشعیت زدم او را بیدیع	یکی را دوی بکیر از سر تیغ	ز اوج از کزین بر دایه	عبان کرد از اجناب اجاره
زین نوح خون برین شاک	که شستی غم آن زار شاک	شیم ز اعدای و ابوار	فرستاد خجسته که از دوفار
مزار و دگر خجسته از تیغ و تیغ	که بر کشته شد بجای کیر	زیر کشته شد کز تیغ	عنان از کشته خجسته تیغ
بخر و خجسته تیغ و دایه	نمودن شاک در کشته	دلش چون کباب از علقها	نفس کز شاکش خود و دایه
دل و شید کشته از تیغ و تیغ	چکاند کز کشته تیغ و تیغ	شید و دایه تیغ و تیغ	برین تیغ خجسته از تیغ
کشته شد بر تیغ و تیغ	بالا خول جگر نمود تیغ	ز منافق کشته تیغ	طلبه کرد از کشته تیغ
تیران کوفت بر امام زمان			
زدی غریب ز کشته	خجسته کشته تیغ و تیغ	کشته شد کز کشته تیغ	ز صلیب قاتل شاک
خجسته کشته تیغ و تیغ	کشته شد کز کشته تیغ	کشته شد کز کشته تیغ	کشته شد کز کشته تیغ
بر افران کشته تیغ و تیغ	کشته شد کز کشته تیغ	کشته شد کز کشته تیغ	کشته شد کز کشته تیغ
زیر رخا آن خطا بیکان	کشته شد کز کشته تیغ	کشته شد کز کشته تیغ	کشته شد کز کشته تیغ
بالا خول جگر نمود تیغ	کشته شد کز کشته تیغ	کشته شد کز کشته تیغ	کشته شد کز کشته تیغ
زیر تیغ کشته تیغ و تیغ	کشته شد کز کشته تیغ	کشته شد کز کشته تیغ	کشته شد کز کشته تیغ
ز جگر کشته تیغ و تیغ	کشته شد کز کشته تیغ	کشته شد کز کشته تیغ	کشته شد کز کشته تیغ
کشته شد کز کشته تیغ	کشته شد کز کشته تیغ	کشته شد کز کشته تیغ	کشته شد کز کشته تیغ

ز دل غم بر کشد و خست
شما نشد ز خون سرد اما
خوشیدم لعلین را کین
سرسوای طلب کرده این زبا
چو مایه بار بار و اگر غمت
ز خوشی که کوه ابرو بود
بماند کند از جادو شنی
ازین گفتگو شود بر لب سنا
ز پرده سر او برین یافتند
شد تشنه کبر رسید چو تله
ز خوشی رخ آب خشار کین
ز خوشی فلک را موج از جفا
ز پنبه بستر آب پندار شد
ز افروز و ز صد کف کف
بشد آله اشطراب حرا
فرس سپید بر لب چار بود
ز نرم لب تشنه را کبر
زین نور تشنه لب کف
در این بن مرغانه نوش کلا

سبع کردن سینه لعلین ز ناراج اهل بیت طیبین
و چه بگویند و بفرمال با امام و امام قادیان

که ای چو کلاه بختی برین
روایت با تو غیر از جفا
سزد از سر که بارید
سزل و زوهار ما در بود
نماند بخت از دل کربنی

سینه امام یغنی صفات
و انجل شدن در شط فوات

فراش ز غش ناله آغاز کرد
کشتا شد از خوشی زان
نشارش که از پیش
صدوق از سرم لب خجل
در آب از عطش زان
دود سحر چو کعبه بر حود
زین تشنه تو خوشی لکا
خدا فرشته اندازان دود
بکفتی بخت و در کور خوشی
بان پزیرا کشت شمرنا

که رفت جیت مکر از عریک
چه خواهد چنان توان ما
زن و مال و دین و مال حق
که باشد بران سر کفنها
شدن کشت از تیغ او نیست
برایند از بونه هیچو رطاب
ز مایع و از این بر جانند
ز اهل حرم دور گردند
بقتل شاهان بشا فتنه
ز فریغ بر رو بگویند
جانی کشت پوزش از رفتن
فلک ز کوه دانه سرخون
بقتل ز خمر کشیدند تیغ
چو کرم که از سر کشیدند چین
عجلی که از سر کشیدند تیغ
نمودند بر سرش بود افکار
عروشا انجله عروشا
بلایین صیبت کف جاک
همه را با جمله نرسیدن
خون کشد از حق صیبت

که من خواندم از نامه مکتوب
مکر کشت چو آب کشت و دما
نوشتم از آن کفر جان بود
فرات از فراش از آن دود
سپاه خائف زخم زد کین
نهان شد بدست از مایه پنا
قصاید پیش کشید کسبیده
برایش فرود تو تا غم غم
زده چین بر او تیغ تیغ
جدا کشت پوزش از رفتن
فلک ز کوه دانه سرخون
بقتل ز خمر کشیدند تیغ
چو کرم که از سر کشیدند چین
عجلی که از سر کشیدند تیغ
نمودند بر سرش بود افکار
عروشا انجله عروشا
بلایین صیبت کف جاک
همه را با جمله نرسیدن
خون کشد از حق صیبت

اشک دیزی غامد صیبت غلام دخیل و افند
شهادت امام حسین علیه السلام

چو شعله که بچند می کشد
آجل در عتاسایه شامید
ز انبقر و سنده افکند
خم او زده بر بازی جفا
نوک تیغ از شمار برین
که از پا جو افکند سکن
نبدیم کشت تیغ بر تیغ
بلایین صیبت کف جاک
رساند کباب از تیغ
نمودند بر سرش بود افکار
عروشا انجله عروشا
بلایین صیبت کف جاک
همه را با جمله نرسیدن
خون کشد از حق صیبت

چو آب کشت و دما
نوشتم از آن کفر جان بود
فرات از فراش از آن دود
سپاه خائف زخم زد کین
نهان شد بدست از مایه پنا
قصاید پیش کشید کسبیده
برایش فرود تو تا غم غم
زده چین بر او تیغ تیغ
جدا کشت پوزش از رفتن
فلک ز کوه دانه سرخون
بقتل ز خمر کشیدند تیغ
چو کرم که از سر کشیدند چین
عجلی که از سر کشیدند تیغ
نمودند بر سرش بود افکار
عروشا انجله عروشا
بلایین صیبت کف جاک
همه را با جمله نرسیدن
خون کشد از حق صیبت

که در دین بود خوردن خون
که بستم در انقضای خورش
جفا دار فرات سب کین
نیش یاز چمن خود عیار
سپیدان نکند دهن کین
رضای خدا را سپید
بر کف رجوع ز ناله سینه
سپیدی مهربان افلاکبان
که طوفان شمشیر از سر کش
بدوران که بدیله چهره شاه
نمودند خاله بش بر حلال
کزان سر کشد شکم از کشت
زخم نکند تار و پود جفا
برای نکند در خون خاک
نیز آن شد خون سیر از کوه
چشم چرخ جفا کوه تار
درین مایه کاک کین
بحران کوه و شمشیر کین
کشد کشت از جادو سنا

ز باد نهب قضا ایضا	دعای پادشاه ظل الله علیه و آله و سلم	که افتاد از پایست و جهان	که عینی از این خوش بود
مکر مدعی هاد از انصاف	کشد خورشید را از انصاف	کند پیش خیل شاهان را	مفسر نفس را ورده است
خبر بوجان قد و الا بیا	نکند درین ساید و کار	بهین بجهت کشتا بکله	نماید زال است که بیان
شد مشرق و غروب خفا بکین	خیزد شب شاه سلطان	که از تیغ خورشید زانم نهد	که ایشان فدا طهارت
بود تا بجان شاه با داجو	جهان در پناهش بود و جاو	بنابر تیغ فلانند که بکلا	هر آنکه که سقوط رسد از زنا
الحی بجن امام شهید	امام امام افندی بعبید	بجوشی بعبیدی از چین	کند شمشیر با امام همد
در خای ناد و کجوشین	دایم فی سلام حضرت امام	بجنا امام خیر علی السلام	طلب کن زال نبی راه را
بر از باب بیان چه خاص	والله ان الله اعلم بکلامه	که خیل را بکار چکن	یونکر اند امام زین
سلامی علی نبی اکبر	علی اکبر علیه السلام	بجوشی زال نیک تمام	نمودند طاهر حلقه
سلام بر خاندان ائمه	حسین بن علی علیه السلام	و کرد در ایان قران تمام	نکرد به هر که شاق است
ز شوق زمین بوسه بیاور	برایم تا چندان بپناه	بعقل ایتر حق ز باطل بجاو	زندان خفتنا اخصم
خوشتر از آن که از جوار	نمودند پیرهاد از خانه	که کرد کشتار تو خورم ز تیغ	از اینا روافض بکلا
نیوم چایا شاد از رفعتان	که کرد کسرم سر بلند از من	نمودم چرا با شما ابدی	نشان دانه قران ز نشان
مکر خایم ال احمد مرا	رفاند ز جهان ابر بید	اگر بزدام ز ندکای مد	جبار فدا بکسی الله
که با آل عصیان کنم حقد	که کرد تمدد کر با کوفت	مهرین غصه ام از نیکو	بهر کار جامل بچوب کبر
بوی چایا ام از راه و	مکر خود کسانم از کسود	بجودی که شمشیر خور	بیا بد بجهت خلافت
بیم که ز خیل تو شاهان یک	از آن کله مر در شمار یک	سلطان کله چو پان تراند یک	نکرد به هر که شاق است
مرا در جوار شهیدان مقتل	انصاف جمله اولی این کتاب	مکتب حضرت امام	ز غنای و شرم بکسود
بدستان آن جز خورشید	در بیان تا بپایان کلام	سلطان کله چو پان تراند یک	ز غنای و شرم بکسود

ز باد نهب قضا ایضا	دعای پادشاه ظل الله علیه و آله و سلم	که افتاد از پایست و جهان	که عینی از این خوش بود
مکر مدعی هاد از انصاف	کشد خورشید را از انصاف	کند پیش خیل شاهان را	مفسر نفس را ورده است
خبر بوجان قد و الا بیا	نکند درین ساید و کار	بهین بجهت کشتا بکله	نماید زال است که بیان
شد مشرق و غروب خفا بکین	خیزد شب شاه سلطان	که از تیغ خورشید زانم نهد	که ایشان فدا طهارت
بود تا بجان شاه با داجو	جهان در پناهش بود و جاو	بنابر تیغ فلانند که بکلا	هر آنکه که سقوط رسد از زنا
الحی بجن امام شهید	امام امام افندی بعبید	بجوشی بعبیدی از چین	کند شمشیر با امام همد
در خای ناد و کجوشین	دایم فی سلام حضرت امام	بجنا امام خیر علی السلام	طلب کن زال نبی راه را
بر از باب بیان چه خاص	والله ان الله اعلم بکلامه	که خیل را بکار چکن	یونکر اند امام زین
سلامی علی نبی اکبر	علی اکبر علیه السلام	بجوشی زال نیک تمام	نمودند طاهر حلقه
سلام بر خاندان ائمه	حسین بن علی علیه السلام	و کرد در ایان قران تمام	نکرد به هر که شاق است
ز شوق زمین بوسه بیاور	برایم تا چندان بپناه	بعقل ایتر حق ز باطل بجاو	زندان خفتنا اخصم
خوشتر از آن که از جوار	نمودند پیرهاد از خانه	که کرد کشتار تو خورم ز تیغ	از اینا روافض بکلا
نیوم چایا شاد از رفعتان	که کرد کسرم سر بلند از من	نمودم چرا با شما ابدی	نشان دانه قران ز نشان
مکر خایم ال احمد مرا	رفاند ز جهان ابر بید	اگر بزدام ز ندکای مد	جبار فدا بکسی الله
که با آل عصیان کنم حقد	که کرد تمدد کر با کوفت	مهرین غصه ام از نیکو	بهر کار جامل بچوب کبر
بوی چایا ام از راه و	مکر خود کسانم از کسود	بجودی که شمشیر خور	بیا بد بجهت خلافت
بیم که ز خیل تو شاهان یک	از آن کله مر در شمار یک	سلطان کله چو پان تراند یک	نکرد به هر که شاق است
مرا در جوار شهیدان مقتل	انصاف جمله اولی این کتاب	مکتب حضرت امام	ز غنای و شرم بکسود
بدستان آن جز خورشید	در بیان تا بپایان کلام	سلطان کله چو پان تراند یک	ز غنای و شرم بکسود

بَعْدَ مَا نَسِيَ الْفَارَاحُ شَرِبَتْ لَبِ الْخَبْرُ فَوَقَّاحُ الْحَمَامِ
وَالْمُتَوَكِّلُ مِنَ مَوْلَا الْمَعْقُودِ بِسَلَامٍ الْفَوْجُ وَالْمَرْحُومُ
الْعَفَاةُ وَالْمَوْلَا الْعَبَّاسُ وَالْمَوْلَا الْعَفَاةُ
بِالْحَقِّ الْفَارَاحُ



بسم الله الرحمن الرحيم

والتائيد بروح ناسخ نصيب

محمد جناب شجاع و نجيب صفات نياي جليل

كذارش در دم صفت با فرموده فاسطین

ملاصبت

خندان دانا دل بنده	کثیر دار از خاک افکند	بشرایقها شود عسکر	کذا اول نام که نام خدای
بنام خدای کرد و بچکار	بکلیف سود کار تو کرد	ز نور قدس و مهابت او فرید	با ذلک او عقل را بخت را
شایم بکم افریند و را	بشبع کافور صد و شش	خدای که در کجیم جا اوید	ز فعال او سوی او رفعت را
خرد از علم یار تو کرد	ز حله زان در فشان کد	بجسم دل از معرفت تو دراد	بجنان از اسفید و سیاه اوید
بروزت خورشید در روش	بنام مستر دیک از دید	چرخ تجلی بدین فرخ	بسر عقل و درین روان اوید
ز فکش خود خرد دل کند	که فرات بر آب پیوست	ز حکم تعلیم خدای طالبین	روانش بر عقل را شوراد
خدای که حال خطا و خطو	محتاج ابواب علم رسول	بجمع صبر علم و عقل	ز نور قدس شمع عرفان بشو
بخوم هدایت ال پیوست	هدایت برین راه پیوست	خدا را بعلوم حقین اوید	هر کوه در دج علم حقین
مصابیح انوار بریم عقول	بعلیم الهی انوار غیب	ز فقه کوی را بر ایدیل	ز صفت بدین خدایان
هدایه مظهر نور صبح از لک	نماید برین بر سواد بیل	بیامش برین شمع جمع سرود	ببعضت و بنور خطا
بجنان حقین راه را استبان	کذا اول نام که نام خدای	با ذلک او عقل را بخت را	ز فعال او سوی او رفعت را
بنام خدای کرد و بچکار	بکلیف سود کار تو کرد	ز نور قدس و مهابت او فرید	بسر عقل و درین روان اوید
شایم بکم افریند و را	بشبع کافور صد و شش	خدای که در کجیم جا اوید	روانش بر عقل را شوراد
خرد از علم یار تو کرد	ز حله زان در فشان کد	بجسم دل از معرفت تو دراد	ز نور قدس شمع عرفان بشو
بروزت خورشید در روش	بنام مستر دیک از دید	چرخ تجلی بدین فرخ	ز حکم تعلیم خدای طالبین
ز فکش خود خرد دل کند	که فرات بر آب پیوست	محتاج ابواب علم رسول	بجمع صبر علم و عقل
خدای که حال خطا و خطو	بخوم هدایت ال پیوست	مصابیح انوار بریم عقول	هدایت برین راه پیوست
بنام مستر دیک از دید	نماید برین بر سواد بیل	بیامش برین شمع جمع سرود	ببعضت و بنور خطا
بجنان از اسفید و سیاه اوید	روانش بر عقل را شوراد	ز نور قدس شمع عرفان بشو	ز حکم تعلیم خدای طالبین
بسر عقل و درین روان اوید	روانش بر عقل را شوراد	ز نور قدس شمع عرفان بشو	ز حکم تعلیم خدای طالبین

خطاب زمین بوسه بجناب ائمه المؤمنین

در استیجاب مطالب دنیا و دین

ز هوشانت سپهر شرف

ز عجز زشای تو دل بخیل

تو فی امان بخیم شرف

ز نور تو کندن خورشید و ماه

توئی اکرم و افضل کائنات

سرت به بل افکار من

بجوهرت شد از ختم افرین

قضا کرد و در کتب مصادم

ولایت بنام افادت شوم

توئی بود که نادیده جانین

توئی از کرم در محضاد در

بجی تو ای شاه اقلیم و جاه

دیر سایه بخودم از افکنی

بگرد فلک تا بگویم جهان

دل و دستان پر از نور باد

الهی محمدی رسول کجوم

که نامت در دفتر جانتان

خبر کن ترا کاک غنیر شاد

بخشیم بیکدم از کین و نكد

حریم در کتب صبح مهر تو

امام خدای تو کلمه و کوی

ز نور حقین هادی کوی

ز جود تو یک قطره خورشید و ماه

بدست تو باشد کلبه بخت

تنت را از خلعت هک

ببوز بیک قطره مهر و جهان

چرخ خدایت ز شمع قدیم

غباری من از خاک پایت

ببین جان و عقل ایمان

مراقم را بجان بفریاد در

کجی لطف من تا نام پنا

مرا ساری از اهل دنیا بخت

داسان افاد در دم صفتین

جناب سید المتقین بر معاود

علیها و علیه و اشک شوق

ای نیر فاسطین

چیز نیک از پادشاهان

سر پرده در دست صفتین

تو بر مظهر افق ازل

از اینجا د عالم مقدم توئی

توئی خبر ایمان و حق

توئی منبع جود و بحر کرم

توئی دفا قایم شاه جهان

اگر شمع لطف تو داشت

ز غد ز بلند و مکار فریغ

بامر تو ما موید و جوان

شده آب جان در دم چون

بنام بجز لطف عالم تو راه

ز بخت دم کشند از ضعف

ز جود تو ای خیر البشر

برورید در مقام ثبات

داسان افاد در دم صفتین

جناب سید المتقین بر معاود

علیها و علیه و اشک شوق

ای نیر فاسطین

چیز نیک از پادشاهان

سر پرده در دست صفتین

تو منبع مظهر علم و عمل

بجکم حقین اسم اعظم توئی

توئی زین ایمان و روح

توئی خاصه بدین امام اتم

ز علم تو آری نامان جهان

بهر و جهان بر تو افتاد

توئی خلیفه از انجمن شمع

ز جود تو معجزه و دوا و کان

شای تو بود است و در دنیا

تا نام بجز استانت پناه

نم کشند از ضعف و نجف

دهد کوی یاقوت و دریا کمر

ز بهر تو خواهم بزارت بخت

زین تا بود کمر از استان

بهر دشمنان ز من دور با

بنام تو جهان مستقیم

بگوید بجز صبح جگر سخن

مید و شکست با آن قرار داد

فری هیکل و غایت و نكد

چو ابله زهره عمل خسته	زبش علی خن دل چرخ	چو اختر با لوت شمشاد	هیزجت و طاعت زان کان
چنان بود با سر و پیر شاد	مسکوف را زایلر سپاه	هیزجت بر مردان رستم نبرد	همه روز میگردان ز مردان
همه روز شادان کتب	اسامی شاهیر لشکر امیر	همه شاهیر عالی جناب	
در اخبار و تاریخ اهل کلام	مشامیر را ایچیر یوسف	زال ایزد زان کان	سنگینا ابن صرک نامدار
دگر عمر وین حق عالی مکان	حزین شند سعاد نشان	دگر حارث بن عبد حبیب	که بود از شاهیر عالی فیک
دگر اخضر صحرای غمام	نعمت پیر دینر نما	دگر جارد قدامه دلیر	رفاعه شادان شرن شیر
زان اهل انوار یوسف	عزیزین حاتم و طحری بلند	عمر عطا و جماع مبین	دگر حیدر بن زهیر مین
دگر خال الدین نعمت کربان	دگر شیب دین زوزم اورا	زهدان سعید و قیر دلیر	که بودی ز تیر و چو خیزر
چو عبد القیوم طغیلا این	چو عمر وین خطله پاکدین	دگر قنبر بن مسکین	چو شادان کوز ملا علی
زحیفی شیب سیم خطله	دگر عمر وین زید شیر بلند	زال ایزد مالک شرجان	که در پشته سیر است و دریا
دگر سعد و شمع و قیر نراد	دگر ابن نصر و لا و زو نراد	شرع بن هانی دیر تمام	دگر مکی قنبر عالی مقام
دلا و زید جید این سداد	دگر حارث و ابله پاکدین	دگر حارث و نوقل کمالان	دگر مصعبه از صوفی حایان
دگر عمر وین جلد زاریان	دگر امین شعبه شیرین	دویم بن قنبر شیرین	حیدر بن قنبر زایلان شیرین
دگر حارث بن حدی شریک	اسامی حارث خننه باغیر علیهم السلام	خرید جابر یوسف نهنک	
سپاه زان ایزد را در کلا	شامیر از دینر بستان	چو قنبر بن قنبر و قنبر	ز قنبر و قنبر و قنبر
دگر مسلمه خالد بن قنبر	دگر قنبر از طان ابله	دگر قنبر از طان ابله	چو قنبر بن قنبر و قنبر
دگر حارث خال الدین کان	هلم قصه شیا طحری نشان	دگر حارث بن قنبر و قنبر	حسام بن جعد بلند دینم
دگر حارث بن قنبر دینم	عباد بن زید شام و قنبر	دگر زید بیکر عیاد	بریند دینر شیا طحری
طریق بن حارث کز دینر	دگر نافی بن عمر شیر	مخارق که بدینر صمد	دگر نایل ابن قنبر بلند

دگر خیزان مالک چوبل	چو قنبر بن قنبر و قنبر	دگر عمر وین طحری	هلال بنیر و زاریان
ابو الاغور سلی بندها	سور نام مبین بر نام حجت و قنبر	چو قنبر بن قنبر و قنبر	بن پادشاه شیا طحری
طرازین خلعت قتل اسل	فرانز زایت لاسل	چو قنبر بن قنبر و قنبر	چو قنبر بن قنبر و قنبر
معاویه چاهل سنگین	زاعرا اناجل نکر و قنبر	چو قنبر بن قنبر و قنبر	چو قنبر بن قنبر و قنبر
من زید بن کدو شدم فیک	از قنبر بن قنبر و قنبر	چو قنبر بن قنبر و قنبر	چو قنبر بن قنبر و قنبر
بکشند لشکر کای شاه دین	توفی عیاد بن حارث	چو قنبر بن قنبر و قنبر	چو قنبر بن قنبر و قنبر
کون شین شکر کیکر قنبر	بنامه از اهل و مال	چو قنبر بن قنبر و قنبر	چو قنبر بن قنبر و قنبر
شاه فرمود کاسین	بنامه از اهل و مال	چو قنبر بن قنبر و قنبر	چو قنبر بن قنبر و قنبر
همیشه مرا شوقی شاد بود	چو قنبر بن قنبر و قنبر	چو قنبر بن قنبر و قنبر	چو قنبر بن قنبر و قنبر
که اجای یکه زان دین	رسانت شیب و قنبر و قنبر	چو قنبر بن قنبر و قنبر	چو قنبر بن قنبر و قنبر
شهادتین زان فرمود امر	که شیب بن قنبر و قنبر	چو قنبر بن قنبر و قنبر	چو قنبر بن قنبر و قنبر
نخستین قنبر و قنبر	بنامه از اهل و مال	چو قنبر بن قنبر و قنبر	چو قنبر بن قنبر و قنبر
زان ایزد را گفت شیرین	کای فکد کیر و قنبر	چو قنبر بن قنبر و قنبر	چو قنبر بن قنبر و قنبر
قنبر و قنبر و قنبر	بنامه از اهل و مال	چو قنبر بن قنبر و قنبر	چو قنبر بن قنبر و قنبر
کافر شود قنبر و قنبر	شود خون اسل و قنبر	چو قنبر بن قنبر و قنبر	چو قنبر بن قنبر و قنبر
براشند شادان از ان	بکشند قنبر و قنبر	چو قنبر بن قنبر و قنبر	چو قنبر بن قنبر و قنبر
نور اهل اسلام طحری	یا قنبر و قنبر و قنبر	چو قنبر بن قنبر و قنبر	چو قنبر بن قنبر و قنبر
شیر طحری باشد امام	شیر و قنبر و قنبر	چو قنبر بن قنبر و قنبر	چو قنبر بن قنبر و قنبر
علی بن قنبر و قنبر	چو قنبر بن قنبر و قنبر	چو قنبر بن قنبر و قنبر	چو قنبر بن قنبر و قنبر

شبهه کرد ز عمار چون این خطه	نمانند عمار ز قول صواب	کروهن ز قله قدسی نشاء	نمودند پست بشاه جهان
ز ناز اوده ز کبد فرستند	حیل کردن سعاد و بد سعاد کو باینده مشق از کاف		عمر را بهشت شاه میست کنند
شبنم ز اخبار اهل حقین	که مکی نمود این هند امین	که نال شکر هر روز کانیات	نمانند کوه از کنار فرات
ز قمار لشکر کدایی نوشت	که خواهند ناز اوده بدشت	بشکر کدایی از جمل آب	همه غرق کردند جمل و سنا
چو شکم من از زهر شمعان	نمودم شمارا بصحت عیان	چو شد شمع ز زین بارگاه	شب چشت قندیل سپهر شاه
ز ناز اوده ملعون شیطان	همان نامدار بر پست	بفکنند بجای آب آستان	بفکنند در فوج لشکر برآه
بجکه قضا بر بکشد بر	براهی که قمار اید گذر	در روز خورشید زین	چو نماند بر اندازین خاکها
چو قمار آن تیر داشتند	همان مکر را پند داشتند	بفکنند کاتب بی ناسخ	که با نوسنان لطف افروغ
نکردی اگر سوی اهل حق	سکندر قیامت در این	نمودند آن نامدار اود را	بنا احم سرور و پیمان
مهرمود کین مکر اهری است	مترکه کین جمل و شمعان	هر آنکه از خله بر ناسخ	نیشتر کین سوی میدان شود
چو شد این هند از جمل	بدست اوده از مکر دست	کند سخی کج خلق عالم	بند خدای جمل هر کس
بیکد از دل از طرب	بیا از یک پی رفت آب	ز ناز اوده فرمود لطف	بکنند هر کس لب لب
بدیدند ز قمار چو زان	که شدند بر لشکر افغان	بزدلک شاه جهان آمدند	بر اعدای واه همان آمدند
که شامی کین با کلد و سیر	کند شطرا و لشکر چو	اگر سوی لشکر کند آریا	همه غرق کردند فوج سپا
شهادت فرمود کین پلان	مترسید از جمل و شمعان	ز نال از شیب با لادود	محال است از شیب با لادود
بکشت شمع غیر شیطان نشاء	شود غرق لشکر همه بکشت	از خیابان نمود جمل	و که بکشد لشکر قندیل
بسی شمع فرمود غیر سول	نکرد حکم شد بر قول	چو شمع بود شمع افغان	بجکه شمع بدین نکرد اعتقاد
دلا خرم آن دیوار پدید	ز حکم شهادت کردن کبید	سپاه از لب بر جمل	با صفتان رفتن میار استند
بنا جان سلطان در نال	برو از لب ز بارگاه	همانک ز ناز اوده بد صفا	سر اوده ز ناز اوده فرات

بکشت اندازیم باز دور	شعرا شاعرا نام بنیفا و نفع کاف و شاعرا از کاف		بجمله رو کیش امان آمو
ازین سوشاه و کلاست پنا	بسی خاطر از زده شد پنا	بکشت کین جمل و شمعان	ازین قوم خورد بدله شمعان
نکاهل نمود بد چون دکل	ازین جمله کشتید از بد	ز ناز اوده بر این چون دست	نشاید سوی آب دیگر شمعان
چرا اتحاد با از حرف خام	برفتید بر و ز حرف امان	ز جان و شمعان کشتید	ز لطف و کرم قولم در دین
که دیگر ازین فرقه بد صفا			
چنین کشت این طبع بشکر	کین خیر انداختند و شمعان	چو دست افلاک را بکند	بیکرم و صف طبع نیکو فرار
ز شامی با طع و ز نال	کمی شد نوسان کاه و مکر	یکه رفتند نال شاه و مکر	کین لباس کدایی بکر
چو شد از نفع بد بر کشت	دست از کاف کین شایان بصفات از کاف و شمعان		بنا یوسف از ز نال و شمعان
درین نال سرور و کاف	بسمه شایان لشکر خیر و نال و کاف و شمعان		بجو بر نال امان امان
بزن نال بر کین کد و نال	جلیب دین مکر با کاف و شمعان		که کرم در افغان عشاق را
که نال و کاف از غیر بر است	و بیان شاعر و نال و شمعان		بهر طبع سپید از است
بلاغت نوال لیل خور زبان	چین نمانند در کشت	که فرمود شمعان بر نال	که در شمعان از نال سازد
چو درون دگر مهر صاحب	بخاک در شام و نال	بفرمان شمعان بکشت	نشانند در این خور و شمعان
بجسد خیل سپهر و شمعان	ز سپهر کین شمعان	نمودند کد و نال	ز خورشید و نال و شمعان
ز غریب کد و نال	بلز و نال و شمعان	حلقهای دین نمانند	ز رخ و نال و شمعان
چو زخواست از غریب و نال	عبادش رخ مهر از نال	از نال و شمعان	پیشان نمودند نال و شمعان
ز کد از نال و شمعان	نوکین و نال و شمعان	در فرقه شمعان	چو نمانند از نال و شمعان
ز نال و کد و نال	بلز و نال و شمعان	چو نمانند از نال و شمعان	سوار و نال و شمعان
چو باران نماند از نال	بنا و نال و شمعان	بهر نماند از نال و شمعان	کایام داران افغان

فیه الموعظه

نقدم و بی بی که از چاه تو	تو چو غریب و طاف من معا و بدلیع و در کشتی از چاه تو	پوشد کوش سبک کن که از چاه تو
از انوار نازاد از چشم خند	ز سر زده و زده و زده و زده	ز دیده بیا که از چاه تو
با و از شمت بکشد از طین	که از روز کشتی زنجیر خلا	ندانی قاز خجل تر از زبانی
تکفیم کای جاهد و شریف	چون بکشد و تو با و شریف	شام تو نشسته و بوجید
بناسد کای چو فصل گل میزد	و جودش ز حیوان و جودش	ز کار تو دارم بچشم شکست
شود بر چرخ مرد را زین و کلاه	فرجا کند و رود از بند کلاه	چون از وحیست تمام کلاه
چلی که هر درج فلان بود	چلی اختر برج عرفان بود	بغیر خلافت از الی بلید
ز نازاده کشتا و کجاست	ز فوجی از جانب تراب	بکشد از طاف بدلیع و
مرا هم حکومت بود و نصیر	چلی که کشتی از انوار	چلی که زده تمبر از لام را
علی موسی طور تغییر کست	معا و بدلیع و کون نصیر کست	علی را چهره نشوده امام
مرا همان بدیش شکست کوفه	چو خربیدم از بد کاه و جوه	ترا افسر نشان برده و راه
نشود و جان ز تو بر تو فک	چو ساید و دینا لیت	چلی که زان بچهره کست
اگر خوار از عقل را و صدا	نمایند از ان سبب و شرب	علی ز و بدین امام زما
چنانکه کوی خون عثمان چو	در است کوی شور و طغیان	نوا و از کوی بد کباب
بمقتل از دیو چو زنجیر	بمیز از کوی افشا و صدا	ترا و زان را می تدبیر کست
بر کار کوی شریف و شریف		
بین سالکان و اهل	که از اندر که خود اعزاز	کشد انداز امام شریف
نماند از قوم جمل نظام	و استکار و استعجاب و استعجاب	که بنام کوی از مقام
زین صبح چند بکشد و خوش	زین صبح چند بکشد و خوش	زین صبح چند بکشد و خوش

الحی بنی اسام اسم	بر خجانه کشت افلا حین و بیان تو چه کلام	علی و بی کان جود و کرم
بناشخ غاراء علم الیقین	و کجی لالات امام شریف	دلش را بچهره علی کرم
صحن شیخ و صفان حکمت شرف	چنین دانود و زرع نظم کشت	کروایم معا و بدلیع
هر آنکه که کفر کشت او را نظام	کند شورش از ایشان	حبیب سلسله را بر کرد
فرستاد از هر یک از کین	بزرگ یک بشردا الیقین	بیم بود از خون عثمان سخن
کرفت احکام شوری و کسر	نمود از ظاهر و هم عکس	بهر نموده نا نشان طلیق
نمود و بدیعت مر اموشان	کرو و حاکم و انصاران	چو اینان و کجاست
چه نسبت شمارا کردی کشت	چند و خون و کجاست	بقی و با حاکم اهل عقول
ز نا که اهل طغیان شد	ز شمشیر من و کجاست	چو او کست و در میان
منم نایب خاتم انبیا	بحکم خدا افضل اوصیا	تعب بود از شمشیر
در شهر علم و مبرسم	درا و اسلام رهبرم	چو شریک من و کجاست
ز عثمان مقول منرا اکو	که با ما اند و کجاست	شهادت کشت با کجاست
ز و انبست بران هند لعین	که در خون منرا کجاست	چو این پلید خدا کجاست
بکشتند او را و کجاست	هر اوست سید المرسلین	چو کفرش در اسلام مقول
چو نایب بود اهل ایمان او	بیزان دین نیست در کجاست	بفریاد کشتند کجاست
هر آنکه که از بدین را کجاست	با سلامی اهل او و کجاست	چو بخواستند کجاست
شده بر زانم حجت مدنا	نمود از کجاست	بفریاد کشتند کجاست
ز نازاده و کجاست	فرستاد معا و بدلیع	فرستاد معا و بدلیع
سببم که از اخبار اهل حین	کشت بر من و بدلیع	بیاید کوی اهل شافعی

که که میایا بند هر که طعام	ببارند ز لشکر اهل شام	چو از وفادار انقوش کشته شود	سپاه علی لشکر خود
بفرید از خشم خضر بر من	که برین راه هر که نیاید	زیم علی کشته را می گشت	خیال تو هر که نباشد در دست
که چنان بر دانست از ذوالفقار	مگر آنکه سازد خدمت را حصار	شجاعی که با تیغ هر چه بکشد	ز فرمان تیغش که سریناف
خرا از اجزای پدیدون بیام	بفرید چو امید پاری علی	معاویة فرمود تا با سپاه	رو کند در همان خالید راه
نماند با وی سپاه اتفاق	بیکدیگر از طعام عراف	چو آنکه از آن سینه دین	ز نازده را از سر قهر گفت
که من چو بدین را غلام فلان	دهی بگر از تو فضل عطا	بندیم ز خود تو بجا و دین	که پنداریم زین یکدک
اگر چون عثمان نکریم طلب	نکر در صدار خدار یک	نار و دین و دین با تو تراب	برو قیامت بفر از غلب
ز نازده رنج بداران پنا	بفرمود خفا که فری دوا	نماند چو پیش بابا پنا	با تو وفاداران بپندند را
بر انداخته با سلطان ملک	بکسی بر وجه پندل رنگ	روانگشت خفا که فری دوا	باو تیغ کفر از اسب پناه
هر دو لشکر طعنا نماند	هزار و شصت شاه دین	هر دو لشکر دشمنان و نفاق	ز یکدیگر کردند راه عراف
عیان شدند ز کوفه بکار دوا	همی چنان شد و مومنان	همی در سالار ایشان طاع	باز وی سلطان عالم مقام
بفرمود خفا تا آتیه	با ناکار و ناکر کردند راه	بگفتند از لطف با کار و راه	که سودش از آتیه بپایان
ببارید از جانش کالای خوش	من آنچه خواهد بکشد پیش	معاویة و حنظل از کرم	بفرمود همی سپه همدردیم
بگفتند آن دو و شاعر علی	ملولیم از دشمنان علی	بنا کردند حایل ملک	نیاید ز ما و اند از طعام
بفرمود خفا که سلطان پر	کودند لشکر تیار و دست	نمودند آن قوم را تار و دست	بفرمودند خواسته پیشدار
پس از خلق خروج از کرد راه	فرستادن امیر کبیر یحیی بن	تکس را بفرمود خفا که گفت	بفرمود لشکر بزرگ شاه
برافت سلطان طالع جلیل	انظاری جلی بابا	زمرگان فرمود و بخت از کرباب	یکم خیمه در صورتش چون کران
پرسید سالار لشکر که بود	بگفتند مردی جلول و کبود	پرسیدند بر و میا لاداران	بفرمود بر سر مردان کیم
بگفتند از آن وصف شاه کیم	که بود خفا که قیس شهر	بفرمود بر سر مردان کیم	که خواهد توانی جهان ازین

که که میایا بند هر که طعام	کلی با دشمنان است	سپاه علی لشکر خود	سپاه علی لشکر خود
بفرید از خشم خضر بر من	سپاه علی لشکر خود	سپاه علی لشکر خود	سپاه علی لشکر خود
که چنان بر دانست از ذوالفقار	سپاه علی لشکر خود	سپاه علی لشکر خود	سپاه علی لشکر خود
خرا از اجزای پدیدون بیام	سپاه علی لشکر خود	سپاه علی لشکر خود	سپاه علی لشکر خود
نماند با وی سپاه اتفاق	سپاه علی لشکر خود	سپاه علی لشکر خود	سپاه علی لشکر خود
که من چو بدین را غلام فلان	سپاه علی لشکر خود	سپاه علی لشکر خود	سپاه علی لشکر خود
اگر چون عثمان نکریم طلب	سپاه علی لشکر خود	سپاه علی لشکر خود	سپاه علی لشکر خود
ز نازده رنج بداران پنا	سپاه علی لشکر خود	سپاه علی لشکر خود	سپاه علی لشکر خود
بر انداخته با سلطان ملک	سپاه علی لشکر خود	سپاه علی لشکر خود	سپاه علی لشکر خود
هر دو لشکر طعنا نماند	سپاه علی لشکر خود	سپاه علی لشکر خود	سپاه علی لشکر خود
عیان شدند ز کوفه بکار دوا	سپاه علی لشکر خود	سپاه علی لشکر خود	سپاه علی لشکر خود
بفرمود خفا تا آتیه	سپاه علی لشکر خود	سپاه علی لشکر خود	سپاه علی لشکر خود
ببارید از جانش کالای خوش	سپاه علی لشکر خود	سپاه علی لشکر خود	سپاه علی لشکر خود
بگفتند آن دو و شاعر علی	سپاه علی لشکر خود	سپاه علی لشکر خود	سپاه علی لشکر خود
بفرمود خفا که سلطان پر	سپاه علی لشکر خود	سپاه علی لشکر خود	سپاه علی لشکر خود
پس از خلق خروج از کرد راه	سپاه علی لشکر خود	سپاه علی لشکر خود	سپاه علی لشکر خود
برافت سلطان طالع جلیل	سپاه علی لشکر خود	سپاه علی لشکر خود	سپاه علی لشکر خود
پرسید سالار لشکر که بود	سپاه علی لشکر خود	سپاه علی لشکر خود	سپاه علی لشکر خود
بگفتند از آن وصف شاه کیم	سپاه علی لشکر خود	سپاه علی لشکر خود	سپاه علی لشکر خود

نسخه از کتاب تاریخ جهانگشای جهان

بها که بود در پیشگاه	نمود از رخ پر خورشید	عقابان بیکان لاس	بنال اجل میگویدند
ز گردان سگ ردا بکن	بسیار هر چو بر زمین	چو بن کند جل میگوید	تضایع ز دام اجل میگوید
امام نبین شاه دلدل خوا	بر آنکس از خشم کافور لقا	بر آن خاکسار از کج خلقی	بپاشد شان هر دو طرف
سده لام الفلای تهنیت	عبارتین خصم نماند	دو شاخی کورمانی	دو نیمه شوی چون زبیدی
زیدی نم گزیند و شها	رصدی برین چاک لقا	ز او از یک شاه جهان	باز زید خود برین
ز خون موج زده که دانا	چو سبیل از سر کشکان	شنا میبوند در جهنم	بدریای موج تو چون فتنه
ز تیغ جهان سون همدان	قلم شد در قفس زانادگان	بیکهله لشکر حقیر	سپاه زاناد برهم گشت
دبید که چون دم بنای کبر	شبا چوین کشوند پای	چو با قوت دشمن خاوار	نهان گشت در قصه آسمان
باز از امکاه آمدند آسپاه	سروین بشتند از کردار	در آتش زاناد بر سر	که در آتش از کجای کند زور
حلا بید و نشد روزم او	نه المی خطه		
فضای جیغیست کجور	دزدان دی طغیان خوار	شعب زور کرد و کوبد آید	بلندی مکار خرد پای
تشریف براد بر زور	چو کرد و فوری جان آوار	فوری طاعت کند	سلاطین همه خدمت او کند
ز برهان توان محکم اله	والشاه ملوک عمر و سحر محترم الحرام		
ز جمل و فدا گشت سوزنا	و منع خال نمودن سپاه طغر استقام		
بیا باقی ای سر و فرخنده	و از سال فرمودن انصاف و لشکر شایان		
بناخ دما زاده شود مجا	و عقیقه نمودن معا و تیر و فرمان واجب الاذعان		
بلا بیا میان سفاقی شر	چنین در بیان شفا نوشت	که آمدیم چو کعبه	نمود از سبیل ارجو
دو لشکر کبیده گشت از	شهادتین خطبای خاد	فرمود بعد از بنای خدا	کس از اتم سوی خود نشنا
زور زده گشت و رفت	بیا اطل غایب خود شبنی	بیا که او را هدایت کنم	و گزبان نام خجرت کنم
بگفت خفیه از زان	نبوی ناز از کرد و روان	بیا که او را سوی حق داند	دلالت بر او طاعت کند

روان گشت اخف بر شاد	نبوی ناز از دما و دستان	بگفتش کجا جلال خود	سرت کشان از باد بگشت
با پیمان و انعام افرا گشت	دل از انعام بزرگ	جهنم بود منزل طاعت	بگشت از پادشاه
علی ولی قهر و غم داشت	بر آن صفت عفو و رحمت	باز از انعام روح لایق	ببود گشت از استانت
بر همان و آن روز سخت	نگردید و نه بر شاد	تو خود دیدی از جلال	که کرد و نمیدیدی را
ز دل داد آرام و از غم	که تو خدا را غافل	ولیکن خدا از برای نظام	کند در جهان تو خود را
علی باز و جام فالو با است	جای جام صفا فانی	زین و از خوش مشاگرد	بغسل شهادت از ار گشت
بناخ بی فتنه ای گشت	نبوی ناز از باب خود	بگفت از ناز از شیطان	که از خون عثمان نماند
بدستم علی چون دهم فلان	خلاف بود بکردار	بر شفت اخف کای	بایدان از خوش کن
چه نسبت خلق با تمام	که بر هر زینت طاعت	بناخ تو هیچ از حق	سزاوار سوری باشد طایف
که باقی تو بودی طاعت	که از کس خون عثمان	ز ناز از دما و دستان	بر رفت اخف از ان
خجتم شاهنشاه احمد	بناخ ناز از دما و دستان	کشتن کرد از دما و دستان	نگردید جمل و کج حلاج
نصیب ناز از دما و دستان	رسالت نبوی بن حاتم و شیبی و جمیع بر یک خطه		
شهادتین در خمر و کاس	و صفت شاه طاعت	بناخ خطبه کفایت	بیا بد نمودن طریقی
فرمود سلطان عالی مکان	ز یادین خصم شایان	صدی بن حاتم سعادت	در شپت ربیع لیر انام
یزید بن قیس سعادت	رسالت نمایند با دگر	بناخ ناز از دما و دستان	ز هر کس بی خبری کما
ز ناز از دما و دستان	همان دما و دستان	از پادشاه از غم	زبان بر زیادین
بیا که او را لایق شایان	تو هستی زلال ریح	علی کرد باطل نظام	یکشت عثمان انام
مرا که درین وقت	غراق غریب حکومت	بر شفت از کفایت	بر کدبانان کای جلال
بناخ که نصیب علی	که بر علم او از دما و دستان	امام ام موسی طریقی	محبط کرم نظم

بروگان طریقی بقیه باقیم	ن حق تحقیق شایسته	خوار و خجسته گشتانم	بظالم نکریم معیر و نصیر
برون رفت از حلقه او داد	خبر بیل نام شایسته	و انقباضا بیک نام	شاکست شد از زینر بیخ داد
شهادت گفت ای کز انام	بر پیغمبر کردم حجت تمام	کنون کشتن لیک با انقباضا	نماشیم با اهل بدعت حماد
بیان کند در آن بیدار کن	بر اندر ز لعل رخ یقین	بهر که ز امانت فریاد کنی	در اید بیدار مردانگی
چون بختی که بر کشتن از غفلت	سرایای جوهر شود در غفلت	کسی که ز کز ز دست بیدار	اجل از سر کش نشاند کردین
یکصد کدای شایسته گشتی	نماشیم جانهای خود را فدا	نشستیم چو در آوازیم	کنون کشتن غمگام بیدار
دلیری که گوشت در نام نیک	کار زخم بر زنده روز جنگ	کسی را که بار است بخت	بگوشت که در زرم کرد و بخت
مخدوم است تا تو ای	ز جان و ز بدن بیکان تویم	شهادت دین بیدار گشتی	باز با بسلام کرد افروزین
نمودند این سپهر مردان مرد	زهر و سوزناک بخورد	نمودند بیکدیگر شمشیرها	بختند بر برف سیرها
بخود و بخوش بدیع و وزن	ز قول کردند محکم کن	بندیم ز نازاده با عهده	کجا میتوان از حق زانعت
سپاه اهل در یقین خال اهل	فی الموضع		
با هر که امانت نور یقین	کشته گشت چو شمع از آتشین	فما به که یافت بفر و عینا	چو شعله شواحن دلای زبا
کسی را که چون صبح باشد	ز باده و ز سر کند طالع	خبر من از رخ ابرو میاید	ز چینی بوم خدایا بید
که رفتند چون مور در جرد	و انقباضا بیک نام	و انقباضا بیک نام	و انقباضا بیک نام
ز طول المیز و عینک شود	و انقباضا بیک نام	و انقباضا بیک نام	و انقباضا بیک نام
بیان طریقی از ناله جانم بود	و انقباضا بیک نام	و انقباضا بیک نام	و انقباضا بیک نام
که ناهنجار ز کج نماید بشود	و انقباضا بیک نام	و انقباضا بیک نام	و انقباضا بیک نام
نقیب خندان جوهر لعل شاد	و انقباضا بیک نام	و انقباضا بیک نام	و انقباضا بیک نام
بفرمود سلطان کردون رکاب	و انقباضا بیک نام	و انقباضا بیک نام	و انقباضا بیک نام

که باشتند از احمای جنگ	کر را بیدار بیکه نیک	دکتر ز اصفهان کو سبب	بفرای صفت بیدار و سبب
در آتش کج ایران فولاد جنگ	نمودند خود را من بیکه	ز آتش تیغ رنگا رکوت	بیکه قتل زد و نکران خون
ببختند بیدار بیکه نیک	که با ناک بیدار بیکه	چو خورشید از غلظت غلام	بر او و شمشیر تیغ از ناک
بخود و بخوش را بیکه نیک	شد بیکان شد بیکه	دیدند دم باز در کز نای	ببختند چون بیکه نیک
علمها را از اخلاص و کرم	چو دایای اخلاص و کرم	دیدند دم بیکه نیک	ببختند چون بیکه نیک
در سیکل چون دیو نیک	سپاه شهادت شد نیک	بیدار بیکه نیک	بفرمود ز فوجی سدا و نیک
علم شد در هر همه نیک	نمودند صفها از هر نیک	چو بیکه نیک	شون زینر بیکه نیک
در آواز دای عرف و در کجا	بیکه نیک	ز خود عدالت مزین سرش	ز دوزخ و نیک
بهر جانب شاه رزم آوردان	چو کوبشایان در آواز	رسیدند کاهل بیکه نیک	یکو در آواز و نیک
ز جولان مردان نازی سوار	ببختند بیکه نیک	بیا با صفت بیکه نیک	نمودی بیکه نیک
خروید ایران در آواز کج	ببختند بیکه نیک	ز هر دین کوس بیکه نیک	ببختند بیکه نیک
ز نازاده هم از برای بیکه	صف لشکر جوهر نیک	شهادت بیکه نیک	در فخر کلاک و نیک
در فخر طغیان و نیک	علم کست در فخر و نیک	در فخر کلاک و نیک	ببختند بیکه نیک
ز شامی سپاه از برای جمال	بر انکبوت شب بیکه نیک	سرایای بیکه نیک	بفرمود ز اعضاء بیکه نیک
نقشبند بیکه نیک	کسی که بیکه نیک	سینه و تیغ و زرم و نیک	بیدار داد بیکه نیک
رجو خواند و جولان در نیک	دلیری طلب و نیک	شهادت بیکه نیک	ببختند بیکه نیک
سرایا بیکه نیک	ببختند بیکه نیک	دو بیکه نیک	نمودند بیکه نیک
پسران بیکه نیک	دوازده که بیکه نیک	بهر جمله که بیکه نیک	ببختند بیکه نیک
ببختند بیکه نیک	دو دشتش بیکه نیک	چو از چشم بیکه نیک	ببختند بیکه نیک

بگفتن کای باب نامهربان	ز ناز اده را کشتی از پیروان	ز نفس سپید چه در بانه	که سوی ناز اده و بشناختی
بناشد اگر طبعش سرشت	بدو رخ کجای و دازش	یکشما سواد و زید همد	علی از قامت خبر میدهند
بسی معا و بکرای چو	بپای کدای سیر نایح زر	براشف سجده و لا و زو	کای کشته در دام شیطان
ندیدم بد چون توانم	که ساری را سوی دوزخ روان	بد گفت هر جا که خوا بود	ز بندم ره ساز و پند شنو
بگفتن که یان سلطان	ترا کی گذارم میدان کین	شهنشاه فرمود برادر	که او از می حرص کرد بدست
از افغانان شتاب نشان	سوی شامستانه میداروا	شون کرد بدجل و لیل	بیا یوس شاه صغیر کین
بفرمود از لطف نام مبین	فصل در بیان سبب و علل		
ز جامه عید این بوسه عیان	بر آنکس که بچود و دمان	قدح میخورد و میخورد	چو ابله رشت و مضل و مجمل
ز زین پوش و شمشیر و شمشیر	عنان داده و سوار و سوار	بر دوش زین و چو زین	عنان داده و سوار و سوار
ز رخسار او نور ایمان عیان	دلش روشن از نور ایمان	بکشتن بسیار با یکدیگر	نه از آن طغیان و نه از آن خطر
بپیر و بر خاشاک و زردان	نظان کتان از دوزخ جان	ز چشم خند و چو چرخ	ز دگر که گاه عیند سنان
بغناد از لب و دوزخ گاه	فصل در بیان سبب و علل		
سوی پند و طبع و سبب و سبب	داند و بکوی چون بک	بر دوزخ و سنان و دوزخ	فرزان دگر و چون و دوزخ
سوی جعد از چشم و کج خلق	بر سجد و کین را و بر کرد	ز دوزخ و سنان و دوزخ	که خون از کوه و زان و دوزخ
بغناد و زان چون دوزخ	فصل در بیان سبب و علل		
ز شای سید و فرشیان کین	جهان کند و کین و کین	بر کج و خور و کین	چو بری کین و کین و کین
بانداد او لشکر و فرشیان	ریندند و سنان و سنان	بهر کین و کین و کین	که کین و کین و کین
ز فر کین و خول و کین	بناکت کین و کین	هر کین و کین و کین	سکه و کین و کین و کین
که کین از دوزخ و دوزخ	دوبد کین و کین و کین	ز دوزخ و کین و کین	تو کین و کین و کین

دم ترک بر نای چکی و سید	بغداد اجل شد و سنان	چو روی لبر کمان کشته	چو کمان شد و سنان
نمودی چشم دلبران کار	دم تیغ کار و لبر کمان	هنگامه و دوزخ و دوزخ	بیکشید و سنان و دوزخ
بخرای پیکان چو کمان تیغ	بطلای چو کوی و سید	بیکشید و سنان و دوزخ	بیکشید و سنان و دوزخ
ز کشته مهر دشت کسار شد	ز خون روی خال و سنان	طله افاناد و سنان و دوزخ	ز دین کشته و سنان و دوزخ
کبر را انداخت و سنان	چو خاشاک از پیر و سنان	بر انداخت و سنان و دوزخ	ز نازان و سنان و دوزخ
چو شهاب از نور و سنان	و کز رخ شهاب و سنان	بلان بارخ و سنان و دوزخ	با از امکا و سنان و دوزخ
سرو روی شتاب و سنان	فصل در بیان سبب و علل		
همیشه در این طبع و سنان	کج چو کین و کین و کین	هنگامه و دوزخ و دوزخ	کین و کین و کین و کین
ز غنای و بنا و سنان	فصل در بیان سبب و علل		
الهی بخشنه الا شام	و صاف دادن با از دین و سنان	و صاف دادن با از دین و سنان	و صاف دادن با از دین و سنان
خط غفور و دوزخ و کین	و صاف دادن با از دین و سنان	و صاف دادن با از دین و سنان	و صاف دادن با از دین و سنان
بناخ عطان و دوزخ و کین	و صاف دادن با از دین و سنان	و صاف دادن با از دین و سنان	و صاف دادن با از دین و سنان
چنین داده و دوزخ و کین	نهال علم و دوزخ و کین	کین و کین و کین و کین	کین و کین و کین و کین
شهنشاه فرمود و کین	دلبران کین و کین و کین	ز دوزخ و کین و کین	ز دوزخ و کین و کین
هو از عباد و کین و کین	ز دوزخ و کین و کین	ز دوزخ و کین و کین	ز دوزخ و کین و کین
ز دوزخ و کین و کین	دوزخ و کین و کین	دوزخ و کین و کین	دوزخ و کین و کین
لشکار قهر و کین و کین	علم را با داشت و کین	ز دوزخ و کین و کین	ز دوزخ و کین و کین
و سنان و کین و کین	بر کین و کین و کین	ز دوزخ و کین و کین	ز دوزخ و کین و کین
ز دوزخ و کین و کین	چو شهاب و کین و کین	ز دوزخ و کین و کین	ز دوزخ و کین و کین

شبهه که بود آن دلاور بنام	ز جنگل پندمند بن حسام	فریاد گفتای عین بدین	میان شاهستان یا اوین
یکفشار برین لشکر است	زبان بندد و که جند است	چه باشد بگویند طلب این	بیاد که خواستش بر قبال
گفتا ببول رسول این	بود خیرین مردم از این	کنون گشت معلوم ز بدین	کسی هست با شاه خیرین
بر آنکشت آنک دلاور سوار	بیاویس شاه ولایت شعا	پس از مدح گفتا ببول	ز روی کرم تو بدام کی قبول
بمندی و نشان امام حسین	رضی الله عنهما و اولادهما و آلهم	بسی تظفر بود و کرد آفرین	بسی تظفر بود و کرد آفرین
یا ز بار بر رخسارش بود	و غلبت باقی بجز نما و عذر و ناسر از نعل و نیک	ز احبار خلوص و خواص خود	ز احبار خلوص و خواص خود
ز کار زاده گفت عمو ای کبود	بمندی و نشان امام حسین	ز اخلاص طلب میکند بوزار	بمندی و نشان امام حسین
بزم سیدی زنج او در قتل	خوار شد بر زنده شاه شعا	خوار شد بر زنده شاه شعا	خوار شد بر زنده شاه شعا
شبهه با جگر آن روی	ولی هست پهلای تو بر او	پوشید خود ز نون نامدا	بک تو کرد و بمیدان سوار
سیان نو آن دل کند خواه	نماند که فرقی نرسد با	بنام تو از یکداشته	کند خلد جند با بوزار
ز ناز از خند بد کای لایکا	بیدیدید یا از آن نام	که ناز از او و ایمیدان کن	بجنگال سپهر جهان آفرین
در لطف خاندان کفر کیش	عبد الله صمد را پیش	بگفتا از یوشیا رسا	بجوار است ساز با ساز
بکوی سنان و کندی بد	بیاری بخت خندم نشن	چونستم بمیدان و جنگ	بفرست از ی سر بوزار
ببین دان شد چنان ز من	بجگر بود حصر موت و	پس از جاهد الموت و جنگ	بیار است خود را از آن شاد
بر رخ ز ناز از بد شد سوار	بمیدان را بگفتا به ز بهار	من گفت خال المومنین	چو گویند بمیدان حسین
پس از پند زدم سپهر خدا	بر آنکشت دلاور را بجایا	برو شاه صغیر کعبه	کدر زنده درین دل و سپهر
بگفتا اجل کرده تو شایک	که کردی هنوز ز بل بوزار	منم بولعش و خیرین	کدر جان نرسد و زمینان
بگفتا عباد الله از من جا	کایم و روغی تر و جفا	دور زد و بنده و فریاد	که جان تو کرد و ز کشتن
مر آن پسر چون شاه جولان	کنون باز کردم زمیندا تو	بجند بد شاه ولایت بنام	کایم بر دل جاهل و شیا

بش خودی بخدا از این	بگفتا الله از رخ و وقت	چو رگشت از این	چو رگشت از این
بگذاشتی از زخم و جراحت	بگفتا نور از خواهر و نیک	کشدی بچه نماند	کشدی بچه نماند
مر این باشد امده جرات	خردمند عاقل و شکر	کدر حاکم و نیک	کدر حاکم و نیک
تو خواهی که در صفت	مقدار و نشان شاه با بایک	حکیم علیه السلام	حکیم علیه السلام
دلیری که از اینک	ولی نور بان زود و شعا	بجولان در او کرد و شعا	بجولان در او کرد و شعا
سم گفت زدم او را	ز جلد و سکه نام ز نیک	بباید پندام تر کشتی	بباید پندام تر کشتی
پس از زحمت و زحمت	بباید پندام تر کشتی	زیر قاف شاه و شعا	زیر قاف شاه و شعا
چون شهر از راه بد کردم	بگفتی کایم و بدین	بر آمد و شعی کرا و سپهر	بر آمد و شعی کرا و سپهر
شده شاه کشتی یک پهل	عجب کار از گفتگوی و من	چرا کرده ای عاقل و شعا	چرا کرده ای عاقل و شعا
بگفتی کایم و جیم نام	ز لطف و کشت خجتم	پس از نماند و شعا	پس از نماند و شعا
بید و نشان و نوبه	صفت و کوی و نوبه	از زبان بد شعا و کوی	از زبان بد شعا و کوی
ز ناز از دفر و نوبه	بمیدان و بچند و شعا	سپهدار رضا و شعا	سپهدار رضا و شعا
بانداز گفتای لیر کار	رشد و همانا و کرا	چو بسیل بلای و شعا	چو بسیل بلای و شعا
بجند از نعره کرا	چو سقا کسا و شعا	دو سبیل و شعا	دو سبیل و شعا
دگر از شمشیر کرا	چو کرا و شعا	چو کرا و شعا	چو کرا و شعا
دگر و کرا و شعا	نماند و شعا	نماند و شعا	نماند و شعا
صالح و لیران کند جدل	بچند و شعا	بچند و شعا	بچند و شعا
شده و شعا	بچند و شعا	بچند و شعا	بچند و شعا
بش و شعا	بچند و شعا	بچند و شعا	بچند و شعا

بر ذوق بر مغفرت و کین	که شکافش باغ و چمن	پراکنده کرد بد فوج سپا	ز ناز اده بکینش تا بارگاه
ز خونگشت نهادن کین	ز کشنایان شده کوه	دگر بر کوفتند و در کمال	بمقتدا و ز خون بدشت قتال
سپاه ملایم بر خنجه	ز سپاه چو رویا بکینش	دگر سپاه خاور و خراج بلند	برندان مغرب در اند بلند
زمینان شده اند و خنجه	بوی سر بر و بارگاه	دلبران ایمان در و نیاز	منوید با سر و درین غار
شهادت چنانکه او بود	نیانند ناز اده را سود	بجای زینب عود خطاب	برهان عقل و شکر صفا
دل خنجه کینش بگرم	بسم الله الرحمن الرحیم		
و خنجه که ناله بر افش	از وین شیرین نیاید	ندیدن کینش بزم خار	بر وید کل و لاله در شور و نا
چرخ چکل کین چون مرکب بود	داستان اربابان و اشراف و اعیان		
ز دین مقین چو دل کا کاه	و صفات اذن باطن و اذن و کرم و بیضه و پویا		
بیاضی از بار و خوشکوار	و شهادت بر رفیع بن رضاع یا کینش		
که ناخ کنده ناز اده	کرم بن زید شقاوت ایدین		
سپهدار لشکر جلال	چنین است کرده صفون	کچون دور و نزدیک	برافروخت دست قضا و شمع
ز سر و عیان کشت و وفای	افق مال طایوس کشت از شفق	شد کسورین جو	مد بر سر ابرام امم
بر سر و دگر کین و زور	باغش سبزه انبات کین	منوید و لیت و لیرا بلند	در قش کبان شد بیکوا بلند
بمقتدا ناله کونجک	ز ناز در ایوان سبزه	علما نمایان از دگر سپاه	چو از ابر بر فروزنده ماه
مورای سبزه عالجاب	منوید و خور و ناز و ناله	کسیدند و نهاد ابر کاد	ز ارض نیانند و ز وین حصار
شد ناخ و دگر و صف خلبگاه	چو در جلال انجم فروزنده	مجاز و رفش شد ناخ	رساندند بر رخ انجم نگار
از افروز ناز اده بر رای	دیده اند و دور و نزدیک	علما نمایان از و کرم	ز هر سوی فتنه صف و کرم
برافروخته است ایدین	از و باغی بسته از اهل کین	چو خولی که ناز اده بر وین	ز انکین نور کرم بن زید

فوق چنانچون در وین طاعت	چو عفت بدوید و داشت	شیدم که آن دیو سار و در	سود با کشتن و در
زین در وین و ستمکار و نو	تو کفنی مکر او خال بود	نفسش بر خنجه و کرم	توی بکر و ناله و در اده
منم کنند در وین و پیل دمان	چو رسم میبندد کین طاعت	اگر زور بازو تمام بخاک	کرم و دگر از وین بکین
ز هر کویا روی و در قتال	چو رسم بوقت تمام عجم	دلبری نیانند چو شمر و بلند	که کرم با هم میبندد چنان
نصف کرم این بر وین رخا	بر اند با تمام طاعت	ز انکین شیدن و کرم	بکینش که ایدین و پویا
منم رفیع بر دل صفت شکن	بکر و کرم سبزه و کین	سر و کرم و کرم	ز ناز اده با کرم و کین
کرم بر ناز اده بر شفت شکن	بر اند با کرم و کین	بر و کرم و کرم	که کرم با کرم و کین
غلبه بر عجم و اشراف و اعیان			
ز اقبال مال شهادت کرم	شیدم در وین و کرم	بکینش از وین و کرم	بکینش از وین و کرم
نمایند ناز اده ناله کاد	مدون بکینش و کرم	با و جمع کینش و کرم	کند و کرم با کرم و کرم
کشتن کرم از کین بر وین کرم	که کینه خدا مدح او را	علی و کرم و کرم	کرم و کرم و کرم
نخبه کرم کرم و کرم	بکر و کرم و کرم	چو کرم و کرم	کرم و کرم و کرم
شد اصفیل و ناله و کرم	ز ناز و کرم و کرم	چو کرم و کرم	کرم و کرم و کرم
در از وین و کرم و کرم	شب و کرم و کرم	علی و کرم و کرم	کرم و کرم و کرم
بکرم و کرم و کرم	بکرم و کرم و کرم	چو کرم و کرم	کرم و کرم و کرم
از ان کرم و کرم و کرم	ز ناز و کرم و کرم	کرم و کرم و کرم	کرم و کرم و کرم
ز سبزه کرم و کرم	چو کرم و کرم	کرم و کرم و کرم	کرم و کرم و کرم
ز ناز و کرم و کرم	کرم و کرم و کرم	کرم و کرم و کرم	کرم و کرم و کرم
شهادت ایدین و کرم			
چو کرم و کرم	کرم و کرم و کرم	کرم و کرم و کرم	کرم و کرم و کرم
کرم و کرم و کرم	کرم و کرم و کرم	کرم و کرم و کرم	کرم و کرم و کرم
کرم و کرم و کرم	کرم و کرم و کرم	کرم و کرم و کرم	کرم و کرم و کرم

در کینه زین علیا کسود	خود را بیکه رو بستان	بوسید بیکه بستان	عرو علم طلعت زونگار
بلان ریکه جور امکند	جوشان ز در خور اند	در غیر طغی از علم خندان	بدست جادو بر انداختند
سبانشان از علیا کسود	خود را بیکه رو بستان	ز کرد دلیان رستم شنان	شدن بیکه جشمه افاب
غیلان صف جنت کردند	سوی جنت اهلان کردند	ز سوی کرانه هندی بلب	با نوار کز و فلاکت کلد
بفرموده لشکر کفر کش	رسیده بلان رایت برش	کران از خواران سلطان	نزدانایان طغان بدور
کشد نصف جگر خور	سکار از زخمی کردند	محمد حقیقه را راه دین	بفرموده جادو بیکه کین
بحکم دین بکانه دلیر	در اندیشه جگر خور	فرمود ازین جویان نمود	ز شای طلب ز زمینان نمود
بیان خود بولع کرب	دلش بر خون اهن از زلف	ستم گفت بشیرین نماند	نزد او و سپید زور و دلیر
سمه سبک و غیر و جاد	بهر راه از چشم خود را نشا	بکناجه شد قاتل هم	که خون بر بزم دین انجمن
بفرموده شاره نایب من	کبر هر دو دم غالب من	بشیرین بر دستان بلب	محمد گفت تیغ او را کشید
بزد آفتان از خیمه برش	مناظر این دو هم بافت	افراصل شام حیرت و عجب	که شکافت ناصد زین کین
ضرام این ادم ز اعیان طاق	بزد بانک بر تو سر انتقام	محمد بن زینش ز بود	یغما خنجر بر سر کبود
بدین زار آه افرا دیت	سرا پاها استخوان شک	ازان هم از خیمه از زلف	لباس حراش بر کت شک
بنداخت سر آه و کین	قلع خیمه بر شیر شمشیر	محمد حقیقه شیر کین	بیکه جان و چون هفت کین
بیانند که کز کین بشیر	ستم گفت عثمان از بشیر	بکناجه نزد از بایع	بکینه زما هفت پر دلب تیغ
سوم کینه با تیغ المار شام	کشم با بیز ز توان شام	چو باین بر شاه راه سپید	ز دستن کشتان شاه را کشید
بفرموده از خیمه بشیر کین	بنداخت شمشیر ز زمین	بکناجه خنجر از ابله	ز کین بایک زوار ابله
بفرموده شاره جولا	نماند بیکه از سر کین	از اجاب بایک کین	بر او بر کشت شاه جهان
بکناجه جگر بلب دین	صفه شمشیر و کین	محمد حقیقه شام از بلب	بر زور و سپید بیکه کین

عقاب لقطه بر شفات	بکشت با بلب رستم قوا	کساف کبر کرم اما داد	عناز ایدست خضار ادا
چو کین ذراعهای زور	شکست و غنچه فانی	بیاز و سر از تیغ نبرد	نماند بیکه کین هم کرد
رسد عاقبت زین چون پستان	چرا کین با چرخ زین تیغ	کسی کبردی بخواند بستان	کشد از دم تیغ اب حیات
بود که هنر دوازده گانه	که در تیغ جگر نماند	چو کبردی کوه خندان	از کشت سوار حیات
شقیق بن نور سحر آزاد	نماند که با قوتنا جهاد	شما ایدلر ان با قتل و	برایم در روز دین شمشیر
شهادت دین در شهادت	سعادتی بن هم صفا شاد	بیان کبردی شاد کین	درین رزم جانها افتاد کین
تجرب کین عتاب بن لقطه و شقیق بن نور و جاد	تجرب کین عتاب بن لقطه و شقیق بن نور و جاد	تجرب کین عتاب بن لقطه و شقیق بن نور و جاد	تجرب کین عتاب بن لقطه و شقیق بن نور و جاد
بشد خاله عفره بر جنت	مکوف و داف و شک	فرمود کین با هم سپاه	که نزد ناز آه باند راه
ز شیران رزم او را شک	همه پیش کرد بد کور او	کبرایت کین جنت شک	بر او از شکور از جنت شک
نیم صبا سر از زین کین	برفت علم دست باز کین	بیکه کین بخندان کین	چو سبک لبت زین کین
غبار شود نزد او را ان	زین ایدلر کین	خوش بلب کین	بهر جید بر طرم بلب
از انور سپید و اندر شک	خال کین ایدلر کین	بزد برق شمشیر کین	کشید بدین بر و طاس
ز جولا سر در زوم او شک	قلمش بر کین کین	در خند شمشیر کین	فرمود چون برق ازینا
شاه با هم راست کردند	جوان شدند شمشیر کین	در کین شمشیر کین	بهر جید کین در اند کین
بر او و خاله شمشیر کین	در اند کین شمشیر کین	بهر عتاب لقطه کین	بهر جید کین در اند کین
محمد کین خاله عفره کین	محمد کین خاله عفره کین	محمد کین خاله عفره کین	محمد کین خاله عفره کین
حبیب ریح رها آزاد	بهر کین شمشیر کین	بهر کین شمشیر کین	بهر کین شمشیر کین
لباس بر چنگال رستم قوا	کرفت از کین زین کین	ازان نیز از کین کین	فرمود کین شمشیر کین
بر او و شاره زین کین	بهر کین شمشیر کین	بهر کین شمشیر کین	بهر کین شمشیر کین

بجوش آمدند اندک دانی	بجوشید و پیش کشیدین	ز اسب و شکر بزم انداختار	سیر کشید و نواختن حصا
ز کینه تمام عینا جی جانک	نهنگان غریوان بکریانی	لوازان جنگ و درنگ	نمودند در بر ز قولا درخت
و سپیدند زدم او را کرم	کشیدند صفی و کرم	سوزان قباله دیر کا د	گرفتند بر عطا قسرا ر
بر خیز صغیرا بمیدان جنگ	خروشان چپ است شپش	ز ناز اداگان در لیش و	کشیدند صغیرا چو خیل گرا د
عطا بر آمد بطاوس بزم	سید کش از کرد و خشا	شنا گفت استر شمشا	و چون شاه اکا و را
بگفتا با عالم جای تو اید	سردشنان خال پای تو اید	اجازت مرا کرد و مهر داد ش	کنم رود در چشم و دمنش
بگفتش خداوند فرشت	ضخ و طغی و طغی با ش	جها اهلان ناخوش ش	پشت و اهلانان دین
رسیدند چون موج و شتاب	بود با بر دوش میکش	بلان دوش که چو چنگی	چو سبک لایم نهانند گ
دراشتند هیچ سیر کوک	هم رسیدند و فر کرم	لواای علم سیر کرد و کشید	عطا را ز دین تا که در دست
بگریز و شپش ز غار اید	رسیدند بر دم و سیر اید	چو مرغ اجل در فیش و	عدالت ز کان اهل اکر و ا
نمودار تیغ از تمام عباد	چو ز فود و خشا ز اید	بگوا ز ضرب و محو بالان	شدی طغی و نور و غر کران
شدن شرح از خون مرگ اید	نهال شنان لاله اوز اید	ز بر تیر بارید از جنگ	سیر عا بر اوز دال از جنگ
گفتندی که از چشم انداختند	شکل بافتن رعبه شمشیر از قتل	بر اوج اید اهل اشد	بر اوج اید اهل اشد
سپاه مخالف نمودند	صفیات است از لشکر	صفیات بود و رعبه	بیابید از اخله اندک
بر آنکشت اول شمشیر	بر دبانک بر لشکر کینخوا	ندا کرد که انا لک شمشیر	سرمه بختل رعبه بکشد
کرا بر خفا کشید شمشیر	نیاید هرگز و شمشیر	نهان بر آنکشت و شمشیر	گفت ای جوانا انا خدا کش
نکرد بد از جنگ هرگز	خندند از دال و اید	شهادت بود و شهادت	بما که شمشیر بود با ثبات
زهر غم و مرگ و سعادت شمشیر	در عبادت و شمشیر	شود و شمشیر و شمشیر	ز شمشیر ما از عا د کلو
چو شیر یان روی بیدار	عطر از جلال غیا اید	شما بیدار زدم مرگ	چرا و بگردان شود از نیر

مالا شمشیر

جها آمدند سوی حوران	شهنش کسان و کسان	بر تیر و تیر و تیر	سیر کشید و نواختن حصا
بهم خاله کردند و اید	چو یاران سوی هم فکند	پان تیر یکش و پان تیر	نمودند در بر ز قولا درخت
فکند نامهم را بمیدان جنگ	تیمین بگریز از دست	سرو کرد بر سر کشا و کرد	گرفتند بر عطا قسرا ر
شهادت اید و کشته شد	شهادت اید و کشته شد	ز پشیمان و شمشیر	کشیدند صغیرا چو خیل گرا د
بر اوزده و غرضه زدم	تیمین بر آنکشت و شمشیر	بر اوزده و غرضه زدم	و چون شاه اکا و را
بروش و شمشیر و شمشیر	بروش و شمشیر و شمشیر	پایه شده و شمشیر	کنم رود در چشم و دمنش
بناش زده دین و شمشیر	شنا گفت ساطا دین را شهادت	بگفت ای امام خاله	پشت و اهلانان دین
روان از کشت و شمشیر	سراشت و شمشیر	ولی خرد دینا کرم	چو سبک لایم نهانند گ
کجا از انا اید بر اید	بهر لطف شام و لایق	نمودش با اهل و دین	عطا را ز دین تا که در دست
شهادت شمشیر و شمشیر	شهادت شمشیر و شمشیر	شهادت شمشیر و شمشیر	شهادت شمشیر و شمشیر
بر آنکشت و شمشیر	بگریز و شمشیر	بگریز و شمشیر	بیابید از اخله اندک
که از دست کردی شمشیر	دلیری و شمشیر	دلیری و شمشیر	سرمه بختل رعبه بکشد
ز خیل و شمشیر	نمیدان و دین و شمشیر	نمیدان و دین و شمشیر	گفت ای جوانا انا خدا کش
بوی شهادت اید و کشته شد	بشمشیر و شمشیر	بشمشیر و شمشیر	بما که شمشیر بود با ثبات
بوی شهادت اید و کشته شد	بشمشیر و شمشیر	بشمشیر و شمشیر	ز شمشیر ما از عا د کلو
شهادت شمشیر و شمشیر	شهادت شمشیر و شمشیر	شهادت شمشیر و شمشیر	شهادت شمشیر و شمشیر
بگریز و شمشیر	بگریز و شمشیر	بگریز و شمشیر	چرا و بگردان شود از نیر

ز قلم سید شاه	شاهاناد بر لشکر اهل شام	بر آنکس که از لشکر اهل شام	گرفته بکشت اهل براتک
ز کعبه که افتاد	دو بکر شد خشم خوار	چو شمشیر از خشم خوار	سرازم بتلطم بر خوار
چو بکشت شمن زدی تیغ	فکند پی سرو و شمشیر	زدی از شمشیر خوار	که یکمید از دین فکند پی
خبر سو که سلطان در حال	خبر خوار در دشت	ز تیغ پی مرد که کشت	مهدشت صفین بر آید
خبر خبر که از امان وین	بکوش کشا بر پیدای فرین	دعا کشت قس بر سجد	که شاهان قوی نومنا از انیر
جهان تا قیامت یکام تو باد	نکین خلاف بنام تو باد	بیایند که باشد زلف کرام	شاه شاه در قلب زیر علم
شاه شاه در قلم لشکر شاه	عزیمت معاویه بر دم خیمه خوار	عزیمت معاویه بر دم خیمه خوار	عزیمت معاویه بر دم خیمه خوار
بکشت ای نازاده نازوت	که در کعبه خیمه در دژم	نور بال شرم در خیمه	ز کفر تر دژم نشفت
در ایوان مردان شوش	نیدان حد وین خیمه	کجا نیز دیدن است	بود درون سیدان سپید
بیا تا به پنجم بیروی تو	سیان یلان دشت با و تو	و نازا که بر عزم دشت	شاهاناد بر کرخش صحرانور
بر آنکس قید لا ورمسند	ز جاکش کثر ای که کمال کند	بوی نازا واره آورد	ز نازا واره انیم شد در دژ
به چیدان پیش تیغش	شد از پیم در لشکر خود	یکند ناصارایان لشکر	دویدند با تیغ بر سرش
کر از ان دهل سکان حاکم	رسیدند از هر خیمه	و نازا واره در خیمه	بشد خیمه بد اهل
چو شد ای خول پیکر هان	بخشد خوکا و زیدان	در ان دژم ان خیمه	بشد خیمه دژم
بفرموده لشکرش از آنکس	دو فرسخ زمین کای	بفرمان شد لشکر	دو فرسخ از انجا رفت پیش
دگر در کمر آورده نیاضا	شد زانک بنشت تیغ	بشد زانک بنشت تیغ	بشد زانک بنشت تیغ
طلایه با امر امام زمان	خطبه خطاب امام علی	خطبه خطاب امام علی	خطبه خطاب امام علی
شد عدل کس از امام مبین	بیل خطبه گفتی و دین	کر زیدان و کس	نه از است چان تلمین را
معدن شوی چون اجل دور	ز کس نکر نکر پای	رشد و چون	چنانچه اهل کس از اجل

شاهاناد بر لشکر اهل شام	گرفته بکشت اهل براتک	سرازم بتلطم بر خوار	که یکمید از دین فکند پی
مهدشت صفین بر آید	که شاهان قوی نومنا از انیر	شاه شاه در قلب زیر علم	عزیمت معاویه بر دم خیمه خوار
عزیمت معاویه بر دم خیمه خوار	عزیمت معاویه بر دم خیمه خوار	عزیمت معاویه بر دم خیمه خوار	عزیمت معاویه بر دم خیمه خوار
ز کفر تر دژم نشفت	بود درون سیدان سپید	شاهاناد بر کرخش صحرانور	ز نازا واره انیم شد در دژ
دویدند با تیغ بر سرش	بشد خیمه بد اهل	بشد خیمه دژم	بشد خیمه دژم
دو فرسخ از انجا رفت پیش	بشد زانک بنشت تیغ	بشد زانک بنشت تیغ	بشد زانک بنشت تیغ
خطبه خطاب امام علی	خطبه خطاب امام علی	خطبه خطاب امام علی	خطبه خطاب امام علی
نه از است چان تلمین را	چنانچه اهل کس از اجل	چنانچه اهل کس از اجل	چنانچه اهل کس از اجل

بیال خدنگش چو پاد کرد	سوی خلد فرود بر کرد	بند اخبر خالک در کرد	سد کن احوال با نعل از کرد
بهر پهرین حق دلید	بر انکشت مرگ بر لیس کرد	کان بکشد ز میان کرد	بیرش چو بود بر کرد
بر او ز حلاجی کار لیس کرد	ز ترکش کن کوی خندان کرد	سوی عس و چو ز کرد	تو کنش که برش خدنگش کرد
چنان داد بر تر از ارکان کرد	کود سپید خشم کرد	نکند این بحلاجی را کرد	بر آمد زارض و سها کرد
ز میدان کن عروین جوی کرد	بند و جوی صلیب عراج و قتل از عروین بحلاج	رو انکشت نزد امیر کرد	
چو برین بحلاج خواند	یا این عشرت را در سید کرد	بر انکشت شند بر ماند کرد	بر او زان ذل فغان کرد
و بر زخمش و سر بر زیاد کرد	بقدر زبندی جانند کرد	بهرین میان دنیا را کرد	طلب تا لغو فرودن را کرد
و جوی پند ناهج خمش کرد	بدل کرد و عروین کرد	بر آمد چو بر بداند کرد	نهادش را مان شاه خیر کرد
بنفوس زبالای زبهر کند کرد	بقوت سوی آسمان کرد	چنان از هوا بر سر کرد	کچون تو را استخوان کرد
نبرد او بر ناخدا زبانش کرد	ولیکن شهنش نهاد کرد	چنان ز میان فرود کرد	کود پند کرد بدان کرد
سرو سپید غلظت از آن کرد	کند مانده برین کرد	نمیدان بیامد سواری کرد	شهنش کوفش دوال کرد
بقوت بکشد زبالای کرد	بزد او بر کرد و فر کرد	نماند دلیری بیک کرد	چنان لغت شهنش کرد
عنان کش بیای علم استاد کرد	زدم خرافات عراق با خرافات اتفاق	زبان ابله الهی کرد	
نیا گفت عروین نمود کرد	کای شاه صغیر و کبر کرد	فلک ابد ز کاس کرد	فرشند مطیع خطاب کرد
بلان خرافات ذیل اتفاق کرد	و عاقبت خوانند بر حاد کرد	شهنش افکار در کرد	بود یار و یوس جهان کرد
مزار او در آن شب کرد	شجاع و هز بر کرد	ز جلال خرافات بر کرد	بماند بر شایان کرد
ز شایان هم اندر احوال کرد	چو بران شرر کوا کرد	ز هر سواریان کرد	دیدند زخیم چون کرد
ز دی تیغ عروین نمود کرد	ز شو و غلبه نکرد کرد	ز هر جانب از نید کرد	نیکشان شد مشا ز کرد
باغدا بست بر و خجری کرد	چو شایان بیک کرد	دو کوس روی نوا کرد	دگر شهنش از کلم باز کرد

بهر کرده در بدلی افتاد	دو سپید کن بر بخت کرد	علمها بر افلاک کرد	
بهر خند از هر کرد	شاز ناله کوس دم کرد	چو سما لوزان کرد	
سید کرد زخیم روز کرد	نشد بر مالک سپید کرد	نیکدور سبک خان کرد	
در خشان زخیم بر کرد	ز شمشیر آن دران کرد	باز ارج دنگ اجل کرد	
و بال سرو کرد و کینه کرد	دلبران مرد افکن کرد	بکر ز کران دنگ کرد	
ز هر هران طعنه دی کرد	ز پیر و دایای کرد	نمود خنای حشر کرد	
بهر چو غلظت اجل کرد	بهر چو طایر جوی کرد	چکا چاک تیغ و شمشیر کرد	
بد چو بر کند آسمان کرد	زبانک میانها کرد	باز پند کفری کرد	
بقدر در موح کرد	ز خون دامن دشت کرد	ز پیر و مچو بافت کرد	
کشد بسته بر کرد	دلبران نشو و ند کرد	بکند خند جلوه کرد	
ز هر شیشه خندان کرد	ز نازاده ازیم کرد	کر بران بفر کاه کرد	
دلبران کشیده دشت کرد	در قمر کی از آن کرد	بختاد و هفتصد کرد	
فری کدانشن جانیام انام از حسین و جوی حلیه			
بهر سپیدان ز سلطان کرد	چرا بر شمشیر کرد	محمد خنقند را کرد	
جوان و مکر از او کرد	بیکبار مردی بر کرد	برایشان جادو کرد	
بماند کن مچو دشت کرد	خبر و خن کچو دشت کرد	رو چو خون دشت کرد	
کند خنقند از کشت کرد	از ایشان جویان کرد	چو چیمان مر اخشان کرد	
ناله عظمه			
بود در شل چو آن کرد	از آن تا نوازی برای کرد	تنگ را از جگر کرد	

بسیار که پیش و آید	بکندش زین هاشم مهر	کرندش از زور و آید	جانشان بخاک یکو کزین
جانشان از پیش هاشم کزین	گرفت چون کوی را مهرش	بشیر بران شیراز	بجمله نافاک لشکرش
سید مائید برای خون	قد غلام بر حیدر یلید بشیر مرغال حیدر		چو کین طوفان خون شد کین
چو یلید شام غلام بر حیدر	گفت افشان بر دیک هاشم	بر نیایان بر هاشم شیر کید	که کین بریا ز تیغ مرد دیر
بر اینچنین غلام سوختن یلید	زیر خفاش تیغ پرو کید	چنان ز چپایا ز کزین	که افغان و بخاک کزین
ز نازاده چون بداند دست	شاد زاده هم منور	چو دگر دهاشم سوختن	ز نازاده و زانک شد روزگار
نداری در ناک و نه ریش	دل از هم در موهبده نظر	بشیر کین هاشم کین خوا	چو یلید بر تیغ فلک
ز نازاده را کین غلام	چو دیه تاجی کزین	ز نالی بیکان زرم خرم	که از خون عثمان کین
دگر دگر آورد بر خاص	کار کین خود را کین	بشیر تو بیکان و بشیر	سیرین تو بیکان و کزین
تبدیل سنان هر کزین	نودان دیر تو بیک	اگر بشیر کین و او	بر دشتان ز کین ترغ
ز نازاده مانند دیو حیر	ز نالی نماند لوی حیر	بر از خیم بر کزین	ز نالی نماند لوی حیر
بصفت که نازاده بود	ز نازاده از هم نبود	ز نالی نماند لوی حیر	ز نالی نماند لوی حیر
ز نالی نماند لوی حیر	ز نالی نماند لوی حیر	ز نالی نماند لوی حیر	ز نالی نماند لوی حیر
ز نازاده از نالی نماند	قد غلام بر حیدر یلید بشیر مرغال حیدر		
ز نالی نماند لوی حیر	سوی هاشم اسکندر و کین	بر او دگر از خیم بشیر	جانشان کزین تیغ سیر
دویدن بر یکدگر دیر	بشیر کین هاشم کین	بشان دور زرم از نالی	چو شدند بشیر و دیر
چو بشیر بران هاشم کین	بر تیغ کین را بر کین	که نالی نماند لوی حیر	روا کین بشیر و دیر
نکون کرد هاشم چو بشیر	فلک بشیر مخالف عالم	کونند از هم بشیر	سپاه نازاده و کزین
شیر کین که افغان و نالی	درا نالی نماند لوی حیر	چو شد چو کین و نالی	نالی نماند لوی حیر

نالی

جانشان از پیش هاشم کزین	بکندش زین هاشم مهر	کرندش از زور و آید	جانشان بخاک یکو کزین
جانشان از پیش هاشم کزین	گرفت چون کوی را مهرش	بشیر بران شیراز	بجمله نافاک لشکرش
سید مائید برای خون	قد غلام بر حیدر یلید بشیر مرغال حیدر		چو کین طوفان خون شد کین
چو یلید شام غلام بر حیدر	گفت افشان بر دیک هاشم	بر نیایان بر هاشم شیر کید	که کین بریا ز تیغ مرد دیر
بر اینچنین غلام سوختن یلید	زیر خفاش تیغ پرو کید	چنان ز چپایا ز کزین	که افغان و بخاک کزین
ز نازاده چون بداند دست	شاد زاده هم منور	چو دگر دهاشم سوختن	ز نازاده و زانک شد روزگار
نداری در ناک و نه ریش	دل از هم در موهبده نظر	بشیر کین هاشم کین خوا	چو یلید بر تیغ فلک
ز نازاده را کین غلام	چو دیه تاجی کزین	ز نالی بیکان زرم خرم	که از خون عثمان کین
دگر دگر آورد بر خاص	کار کین خود را کین	بشیر تو بیکان و بشیر	سیرین تو بیکان و کزین
تبدیل سنان هر کزین	نودان دیر تو بیک	اگر بشیر کین و او	بر دشتان ز کین ترغ
ز نازاده مانند دیو حیر	ز نالی نماند لوی حیر	بر از خیم بر کزین	ز نالی نماند لوی حیر
بصفت که نازاده بود	ز نازاده از هم نبود	ز نالی نماند لوی حیر	ز نالی نماند لوی حیر
ز نالی نماند لوی حیر	ز نالی نماند لوی حیر	ز نالی نماند لوی حیر	ز نالی نماند لوی حیر
ز نازاده از نالی نماند	قد غلام بر حیدر یلید بشیر مرغال حیدر		
ز نالی نماند لوی حیر	سوی هاشم اسکندر و کین	بر او دگر از خیم بشیر	جانشان کزین تیغ سیر
دویدن بر یکدگر دیر	بشیر کین هاشم کین	بشان دور زرم از نالی	چو شدند بشیر و دیر
چو بشیر بران هاشم کین	بر تیغ کین را بر کین	که نالی نماند لوی حیر	روا کین بشیر و دیر
نکون کرد هاشم چو بشیر	فلک بشیر مخالف عالم	کونند از هم بشیر	سپاه نازاده و کزین
شیر کین که افغان و نالی	درا نالی نماند لوی حیر	چو شد چو کین و نالی	نالی نماند لوی حیر

نالی

شما گفت غبار بک ترا نام	که ای بهرین تمام اناام	که کند که را خود کرد کن	ز ایمان خود کن حاصل کن
هر آنکه که از طاعت کند	جز ایند که باشد ز من	ز تو یقین ای غیر تو نشا	فدای تو از شوق سازم جان
شهادت دعا کرد و بوی خوش			ز اشال و افران بر افراختن
حسرت و دل از حیرت اسکرده	بر زلفش کلکون رخسار	بود و از چشمه صفا	که شود ز تو تو که کنه
نگار و لک ز انکاسان	داستان زایت افراشتن دلیبان	بی هر که افتد تیغ زبان	زبان در دهان ناسبا
چهره کهنه ز کف و زلف	و منادان با جلیان و غل	و غل و غل	تو را برسد منزل کبریا
الحق توفی باد و ام و مینا	بر کعبه و قرآن مشام	نادان قیامت چندی	از خوف کز چون ترانده
چو ناخوشی غار و ترسند	ز هیبت انکاس	شان	از خند بکوی ظهور
بد بگویند و ازین بوشا	کلا افتاد در محفل دوستا	که چون کرد خیر در رخسار	بجویند خوند و سالی مرد
دگر تا که در شات کور شد	بجویند خوند و سالی مرد	بزد موج مانند پاسبان	شدا ز که رخسار کی سبانه
علم باز سر بر پاکشد	همان و بانوان خنجر سپید	مشا و نه در بخت زهر	بر این هم چون دوازده کن
ز رزم از میان نور سوار	بر از است منهایید و عباد	همه ز بختیان بد شد بود	میکند بکند دلیبان مزد
معا و نه در شوق سپاه	کشیدند صفها و زورگاه	علما و پاسبانان	یکدیگر خواهی از جای خزان
دواندند زانک کور بود	بر قتل آمدن کند لاجور	بلشکر دلیبان و باب کن	بجنگ شدین امام سپید
مهر و چنان شد که در کار	بنگ و تهلل باشد شفا	در آینه بکویان و بکویان	شجاع جهان جندی بر
بر آنکس شبنم و سار	شد مرد و برکت بکوه عرش	که جبین آن آدم بر تو	ز خنجر نظر هاب و کرد
ز پیش شهاب و جهر جهان	بکوی هم ناکن و هم روان	بجولان در آن بوی شمر	موردن کهایم کاین
بفتنا و جخوان در آن کار	منم شد شاه دلدل سوار	میکند و رسم جوهرم او	بر او نیک خطای زدم او
نیاید که شایسته از خیش	دلی و روی بکوی و بوی	سیک و زدم او و بکوی	بدان بکوی و بکوی

فشنه بر خنجر و کلکون بر	نمود و بوی خوش و طایف	منم گفت کجوان بن کر	برسم و سلیقه و سیم
بر او چنگ اند و دلیبان	ز دمی هم تیغ لاله	ز دمی چندی بر	ز دمی بر دوش آن شمشیر
که شکافت ناسبیر بکدر	فرشاد و افران و سوس	بر آنکس دلی و خنجر	سنگار و دلی و خنجر
منم گفت کجوان از هشتام	ز خون دلیبان کشم اشقام	رواقت دلی و خنجر	بر افراختن خنجر و خنجر
بر دلیبان خنجر و خنجر	ز شوق و دلیبان	بجویند کف و خنجر	که کف و خنجر و خنجر
یکدیگر خواهی از دلیبان	بمقتضای دلیبان	کون وقت شد کز دلیبان	رنگ و دلیبان و دلیبان
ز دلیبان و خنجر و خنجر	کلی یا خنجر و دلیبان	بصفت دلیبان و دلیبان	بفتند کف و خنجر و خنجر
ز هر دلیبان و خنجر و خنجر	کرفتند دلیبان و خنجر	ز دلیبان و خنجر و خنجر	ز خون شایع کف و خنجر و خنجر
کشید همان بان و دلیبان	دلیبان و خنجر و خنجر	کرفتند دلیبان و خنجر	ز خون کف و خنجر و خنجر
کرا از آن بشیر و خنجر و خنجر	کرفتند دلیبان و خنجر	بفتند دلیبان و خنجر	ز دلیبان و خنجر و خنجر
رواقت کف و خنجر و خنجر	کرفتند دلیبان و خنجر	بفتند دلیبان و خنجر	ز دلیبان و خنجر و خنجر
بر دلیبان و خنجر و خنجر	کرفتند دلیبان و خنجر	بفتند دلیبان و خنجر	ز دلیبان و خنجر و خنجر
چون کف و خنجر و خنجر	کرفتند دلیبان و خنجر	بفتند دلیبان و خنجر	ز دلیبان و خنجر و خنجر
میا و افران و خنجر و خنجر	کرفتند دلیبان و خنجر	بفتند دلیبان و خنجر	ز دلیبان و خنجر و خنجر
سپاه و دلیبان و خنجر و خنجر	کرفتند دلیبان و خنجر	بفتند دلیبان و خنجر	ز دلیبان و خنجر و خنجر
نیلان و دلیبان و خنجر و خنجر	کرفتند دلیبان و خنجر	بفتند دلیبان و خنجر	ز دلیبان و خنجر و خنجر
ز دلیبان و خنجر و خنجر	کرفتند دلیبان و خنجر	بفتند دلیبان و خنجر	ز دلیبان و خنجر و خنجر
هفت کف و خنجر و خنجر	کرفتند دلیبان و خنجر	بفتند دلیبان و خنجر	ز دلیبان و خنجر و خنجر

مواکث از ظلمت کرد سیخ	چو کوکب در رخسار ازو کرد	بصفت یات رزم افروختند	مده بهار از علم ساختند
بر آنکس از شایان و الکل	غصبتا امین در کدو شد	جفا پیشه بد اختر تر را	سنگان بد کیش درم را
سرمه نمود بر دهن و خود	بر آمد ز جاکم افروخت	زنا زده فرمود الکل	دهد رایت رزم را از غلغ
بگفت که باور منم جگر	بیایم به کمانان بکدر	بر فروزی افروختن	برای کمانان را از غلغ
پس از دو کین با کاران کا	بر آنکس به چیده کار را	بفرج خود به چیده	بکمانان کای بدین دین
بهر کس که شاد و الکل	نمود است با خنجر و خنجر	بر این بد شمشیر	کد صبح جنت بود تیغ تن
سعد بن فرخنده کس	رخش به پنهان بخود کرد	بفرمود تا خنجر هفتاد	بر آورد تیغ نیز از نیا
چو کس از لبش ز جگر	نزد دوزخ فولاد و الکل	هر شمع کافر و خنجر	نزد دهنه ایتان هر صر
و کس در کس او از شد	باز داح عهد اجلان شد	در فراز و دوجا به پنهان	پنهان اول به کفر از پنهان
جنس به قتل و جگر	بر آمد ز جاکم سیخ	شد افروختن با شمشیر	پس از آن آمد دگر بهما
و کس سید تر باران جگر	تو کس که از این باز دخت	ز شهاب شمشیر دگر	پس از آن شد تیغ دوزخ بلا
بنی و سنان دگر کس	و کس که از این باز دخت	ز آنکس نیز بر خنجر	کشودند بر دوزخ دهم
سم بادیا بان فولاد	کس که از این باز دخت	بفشاید زهر اجل اشکار	زبان سنان چو دندان نا
بر آمد دگر کس از کس	چو بقی اجل جنت را	نشدند بر دوزخ دگر	بجز چشم نمودی از دوزخ
در خنجر که دگر کس	چو بقی اجل جنت را	دویدند بر دوزخ دگر	دویدند بر دوزخ دگر
ز حیرت از باران تیغ	ز حیرت از باران تیغ	کس که از این باز دخت	کس که از این باز دخت
علی بن کوه صفا	سازد بر دوزخ دگر	علی بن کوه صفا	علی بن کوه صفا
علی بن کوه صفا	سازد بر دوزخ دگر	علی بن کوه صفا	علی بن کوه صفا
نودانی چو کس	علی بن کوه صفا	علی بن کوه صفا	علی بن کوه صفا

جگر

بگفت علی افضل واکرم	پس از آن طوطی واکرم	و کس که از این باز دخت	و کس که از این باز دخت
در آمد ز جاکم سیخ	کس که از این باز دخت	نمود این کس که از این باز دخت	نمود این کس که از این باز دخت
ببهد ز جاکم سیخ	بجامع اسلام شمول شد	پس از آن کس که از این باز دخت	پس از آن کس که از این باز دخت
نکند است اید و سلطان	ز توبه کس که از این باز دخت	و کس که از این باز دخت	و کس که از این باز دخت
بر افتند شد و جاکم	خویشد بر دوزخ دگر	بگفت که باور منم جگر	بگفت که باور منم جگر
چگونه نواز لایط	ز توبه کس که از این باز دخت	کس که از این باز دخت	کس که از این باز دخت
بر آنکس کس که از این باز دخت	کس که از این باز دخت	کس که از این باز دخت	کس که از این باز دخت
سعد بن فرخنده کس	رخش به پنهان بخود کرد	نزد دوزخ فولاد و الکل	نزد دوزخ فولاد و الکل
چو کس از لبش ز جگر	باز داح عهد اجلان شد	در فراز و دوجا به پنهان	در فراز و دوجا به پنهان
و کس در کس او از شد	پنهان اول به کفر از پنهان	پس از آن آمد دگر بهما	پس از آن آمد دگر بهما
جنس به قتل و جگر	تو کس که از این باز دخت	ز شهاب شمشیر دگر	ز شهاب شمشیر دگر
و کس سید تر باران جگر	بنی و سنان دگر کس	سم بادیا بان فولاد	سم بادیا بان فولاد
بر آمد دگر کس از کس	چو بقی اجل جنت را	دویدند بر دوزخ دگر	دویدند بر دوزخ دگر
در خنجر که دگر کس	ز حیرت از باران تیغ	علی بن کوه صفا	علی بن کوه صفا
ز حیرت از باران تیغ	علی بن کوه صفا	علی بن کوه صفا	علی بن کوه صفا
علی بن کوه صفا	سازد بر دوزخ دگر	علی بن کوه صفا	علی بن کوه صفا
نودانی چو کس	علی بن کوه صفا	علی بن کوه صفا	علی بن کوه صفا

علمای در شد که هر کون	چون از روی مبعده از خود	غدا و ریح و هر مسکن	نهی بر سر و بر سر بی
دلبران از شهر باز بر خندان	نمودند یکدوازدها و یکد	یکبار آمد از شهر خری	بمغز و دلبران در افراجه
ز بس زلف از خون شیر شاد	گفت روز جوان چه می باشد	میفتاد در خطاب پندار	ز جلیل و صاف و صندلین
ولی بود و لشکر و سوار	بسی و سوار که از صفا	ز ناز و از بس که از خط	بر غش و در موی از سینه
سوی چند انگه کیش لعلین	کر باز شد از امربان	برون شد و خط و زین	در بال شکر بکسر و زغ
یاد از آب و جگر افراختند			
مکن کام کن از دشنام تلخ	که دوزخ است و کام تلخ	بد دشنام او که چون دشت	
چیز و جگرانی با تو که با جگر	که از بند از نوم دارد دشت	چو کلبه که گشت بخت	
فنا عین بر فقر و اکیمیت	داستان اخلاق لشکر شام در بودن و خان بکنام		
اگر مؤلفان با ما شود	در سپاه امام باقر حدیث خیر الانام		
بیا ساقی از غم فراغم بن	و داستان اخبار شام از روز امیر و مصلحت		
که نایب جوینی شود بید	و فریقین عفر علی و ابی نازاد و طلب خون عثمان		
جیبانی نایب از او بان	روایت نایب از اهل بیان	که گوید ابو نوح از حمیر	که بودم به یقین بر دم و
که مردی صد زده از احباب	ابو نوح باشد از لشکر کد	جوابی بگفت بگو کیستی	ز ابو نوح تو طالب چیستی
من گفت پهل و صاف و الکلا	ز حمیر علم را درم از طاع	بیان از من تا نامی سوال	را بری که شد در سپهر و
بگفتم بنام مکر با سپاه	که ز من میگردم از راه	بگفت ای ابو نوح فزاد و	خوارم میدان ترا هر جگ
تو بی در امان خدا و رسول	دختر خنجر نما و قبول	چو رفتم نزد یک نگه کیش	را خواند از لطف نزدیک و
بگفت ای دلیر و کج اخلاص	جدی شنیدم ز عفرین نما	که میگفت تا نام عهد عفر	که من خود شنیدم ز عفر
که با هم کنند از شام و عراق	یکی را شاق و یکی را وفای	بر کس که عشار را افلا	انام است و سوغه بر نهالت

در الموعظه

بگفتم یقین حق بود کیش ما	که عشار را اجاس از پیش	بگفت ای لیر و صفا نشان	کند خنجر عمار با شویا
بگفتم که عشار را تیغ کین	بهادت را شمار و زدن	بگفت از اسرار و با کلا	باش که هر دم جانی و غیر
و کز نبود ازین طعن چیست	ز نو در بیان از جبهه جلد	سود صلیح نماید از جبهه	سود مرغ و قند و شور و
ولیکن بدانی که با ریحی	بعون خدا در جوار منی	من و ذوالکلاع از لیرین	بر فیم تنه و یک عمر لعلین
بعمر لعلین بانان زد و کلاع	که با یزد من فولد که	بیا و زده ام نایب را کیش	که ز خدا ز اشال خود و
بخوی که خواهم نویسم	ز عشار را با یزد که	ببیند این کیش هم را	بگفت نکند باشد و خوار
ابو نوح انبای غم من است	ز صفا و صفا و شرف	ز کف عمر و شفا و	که سپهر ز نور و صفا
بگفتم که سپهر پیغمبر است	که چون نور در چرخ ام	ز کوی تو یکن بود و جهان	چو سپهر و عین و کلا
ابو الاخوند بخوی لعلین	بر آورد شمشیر و ز کین	بر افشاندند و الکلا	خروشید کایر و شفا
سوی او بر لعلی که تیغ کین	نهم باستان بنشیند زین	ابو نوح امر و جوار من است	بجفت خدا در جوار من است
را گفت عمر و صفا و فرغ	باید که با ما نگویند و	میان شهادت عشار	بگفتم که با ما است ای پدر
ولیکن بگو با من ای بد کور	چه طلبی از این پدر	بگفت از کیم شنیدم	چو عشار را ایمان ندارد
ز حق نگذرد انصاف پدر	میبند ز حق بوده و	گشتند و لعلی و کلا	که با من دیدن و خطابه
بگفتم که با ما است از کیش	بر روی شهادت و	بگوید که اینظا با باطل	بگفت خنجر از قند زایل
بود جای ایشان با رحیم	میتا است از اجتناب	بگفت با عاصی و لیر	بیاید بکجا کیم اجتماع
عشار را ابو نوح و کلا	خبر کز دور عشار را	بشد این عاصی و	بسیرها و نیز کشتند
دگر خوش و الکلا	ابو الاخوند و	ازین سو عشار و	دگر اشتهر و عالم
بسیر کاشد و لا و	دگر خال و	دگر از عشار و	رسید و
ابو نوح از این طعن چیست	روایت نمود از جبهه	که عشار را	نمود و

دو پیر و غریب و ابله و بیچاره	بشیر هم بستند راه	غصه نشاندید و دل خوش	و کبر و استیلا و ارتفاع
بر تیغ بر گردان این لایعین	که اندام ازین سر بر زمین	در آنکه سیاه و کینه	صفق سلیمان را ز هم بختند
همی چنان که در دنیا نام کا	جفا کش چون روزی	نهان کش و روز عیان	کفر و کفران الهان در دلی
دلبران بر فتنه یارگاه			
ز جفای محض و لا یقین	که با طاعتش و بناوین	علیه فصل تنوع کول بود	رسمند گردان بیا بوی شاه
در آورده و خوارش گشت	ز غرضین کوه مرع و	امام صد شمع بر زمین	شعبه جوامع مالک و وزین
ز آن لای شد اولیا	ز آنکه از این لغت و فتنه	که اندام کرد و اسیر	کنایه از کرم و اسیر
علیه را که در دوش و دست	و از این غلبه اشحاب شام	و قتل و قتل	که هرگز و یکدل از خون
بیاض بر زغال نام کام	و مکر و حیله و با کار	و فتنه و فتنه	دلم و از ریخ غم و ارم ده
که ناسخ خواهد آمد باید داش			
سپید از این لکر و حجاب	چنین بیزد بای کبر و	که چون صمد کشته بود	بیکدخت کردن و بجزیره
بفرمود شاه اقامه دین	که دلدل در آمد و درین	چو او و پای و درگاه	بر آمدن و ج استغاث
در آن ز جاف و ج و بیضا	دو دلدل زایت در آورده	بر استیلا نهادن برین	سیکستان انداخته و
شد از کوه و سید و سید	بر آمدن و بیا و او	قرین شد و بید و شاه	شد از کوه و خوار و کینه
دگر از هزارین غول و جنک	بر آتش بر کرم و بیدگان	زبانان پلنگان کشتار	چو پستما از بیدگان و
و گریان مردان کبر و	چو صمد سگند و کشته شد	نمایان شد و بر استیلا	چو در جمل انجم و روز شاه
ز ناز و زانو و بود	بر آفرینش بر کوه و	بدن کا و دم و اجنه	کر از این دم علم و
حکایت الله و جسد و دین	بر آنکه شد و بر حرا	نهاد و کبر انشی خود	شد و غم و کول و انا
خام و کین تیغ و در کشت	بر کشتن کشت بیا و	منم کشتن پل و صا و	بود و سر و کز و کون

حج المظفر

مستدای ناماد

چو باقی امینک سیدان کم	من حکم و الحالی ارجان کم	یکبار از لیلان رزم از کما	بمزم بر دم بر اند ز جای
پس از لشکر خضر و خورشید	پس از لشکر خورشید و خورشید	بزد تا زاندا و تار و	عنان سبک سلطنت
جوان کرد و ضرر و ناله	سبک نیر چون بر و	هر که که خوش و بید	کوفت بکف و جفا و
سیان نور ایمان و سیماء	چو شمشیر بر پا و	بر و دلت بر روی ارج	ز پیش بلرزد آن بید
بگفتن کای کلبان گران	بد پیش ز ناز و دهم	ز غرض و روی و	کفوی و جفا و
منم مایه این خطاب	ز همانان که بر و	بفناح شمشیر المارم	کتابم بر و تو یاب عدم
بر آتش و چون بلی	بر او و در کین	ز رخص و و سوه و	چو نعل کافر و فغانی بود
کوفتن سر و کت و	بر پیش کشته و	ز کت تیغ او و	بر و در زمان و
که شکاف تا پیش حلقوم			
در رستم شمشیر کین			
کشتی چو یار و شمشیر	بر او اخی و شمشیر	بر و در رزم امام	حسین بن منذر و کرم
جبلدین عطیه ساند	که در علی و بید و	بگفتن ای دلبر و	علم و این و بر و
که کجایه زرد و سفید	جوانان بر طمان و	فرستم عدو و ابراه	امان برای تو و
ازین رزم شاید و	تر از انرا و	پس از ناک و بار و	بر و کینه و
بگفتن درین رزم با یک	مکر و کفر و	بجی و زلف و	بر و بید و
پس انوم و در شان	بجی و زلف و	بر و ناک و	بر و و
ببنداختن و جبهه			
جبهه شمشیر کوه و	بر و و و	که شمشیر و	بشد و و و
جبلد ازان رزم چون داد	بشد و و و	بر و و و	دلبران و و

شهادت ابو تراب و حبیب بن خطله و همد

بشیخ جدید و شهادت بن حرام و حبیل

قتل شهادت بن حرام و حبیب و جمل و

ز کینه جلد عکس بیزید	علم را گرفت و پندار سپید	سوی خورشید طبعش بپیش	بهر آتش تابان بر آتش
جوانان دهل جیب جیبید	بهر کشت از تیغ و شمشیر	زین دوزخ ازین پیر	همه تیغ و کور و شمشیر
دگر زایشان کان جمال	صفایان پیکان نکودید	خندک غار چار اینها	چو تر لعل جیب از اینها
زین صراط نماند قدم آید	فنا دنداسن اینک ز پای	پیر از خرم روی پیکار	چو سگد زستانه شد
کرمی باغ علی بن نام و تنک	تنگ کین شریفین غنیمت زین پاکدین	نمودند با حال و با شک	حنک
در بوقت کعب بن بیدید	بهر پیروی غیر پدید	عبد از سر خیم شد پیش او	بیکدست چسبید و پیش او
بر دست برفرق و جیمه	فرودخت مغرور و خجاک	تجارتان دین با یاد نام	ز دگر بی تم تیغ تا وقت شام
ز غمر زبان چو زدی گرفت	بحان خلعت لا جور و گرفت	بچنگال خویش چو پیش پیر	سوی خیمه رفتند از دست کین
بر فتنه کردن بار امکاه	نخ الموعظه	طلاید بر و شد ز فرد و سپا	
جفا بفرمان بود مندر	که انا که علم جلد کس	ز دا نا طلب خیر از اینها	که دویا که صاف گشت
در افتاد کینا مکر اینها	که شیم شد اینده او بک	اگر باغی لذت بندگی	کجی از تو اضع سر افکند
کال این چون بیای زدا	که من بد کرد و چو کرد	خدا با کرم کرم چو کار کان	بچشمین معاصی شکار کان
چو کرد بد و خج عجز کرم	و است ازین قیام طاعت و نوحه اشعری عجز	ز لطف بر این بودیم نم	فد شکله برفق از خرم نم
زین و افس خرم سوزیم	و نیز دین اقبال جیب جیم از اهل شام	دشمنان زوشن ز غم علی	سر پای چو تیغ جوهر شود
بناخ نظر کن با لطف جلی	و چشم رفت عثمان بن و ایل دیوسان	که چون تیغ خورشید کرد	دگر ناله کور و زور اینها
که از لطف حالت توان کرد	بشیر عباس بن ربه با از اهل قمار	بیکدست چسبید و پیش او	ز اینو بیاید بیکدست
چنین ز درم کلان محلی	بیاراست گفتار اهل کلام	دگر ناله کور و زور اینها	ز اینو بیاید بیکدست
بفرمود مهر سپهر پدید	که لشکر بیاراست و بیاید	ز اینو بیاید بیکدست	ز اینو بیاید بیکدست
بفرمود لشکر کجای بیدار	بفرمود لشکر کجای بیدار	ز اینو بیاید بیکدست	ز اینو بیاید بیکدست

بجانهاست ز دین کعبه کج	اگر دفرایشم کرد و جید	بنازید و عثمان خندید	در این مکر و ناز اینها
بجسد لشکر و هوا کرد	چو دبار و تیغ و شمشیر	بیش نکا و زهاد دین	نمودند از این پیران کین
چو سیکل خورشید پیکان	چو تیغ بلا از این یکد	صفایان چو بیاراست	چو تیغیر و فلا و پیوسته
ز نازاده در صفت علم کرد	بر زبانک تا قور و پیوسته	شیاطین بخولان ز پیست	ز رویا و شد با ناک و پیران
سید گشت از کرد و کیم	دگر شکست و کیم	نیتند صفها از هر ویلان	بیار و بین از کران آکران
بر انکشت عثمان و ایل رجا	چو ایلین کجی و کیم	بهرش چو دیون شایه	ز خیمه شایه پیر کیم
ز فولاد خود و از افریقا	بر خشار و غریت و زار	کرمی و بیای و پیکار	بر این پیر و پیکار
ولیکر ز طبعان جمل انعام	بهر بود و دشمن سلطان	پیران و بیای و پیکار	ز این پیران از کران و خند
نم کشت دستم برود نبرد	که من گام زدم حار نبرد	نیتان کین و شیم حیدر	خواری کدیا و نبرد و ارم
چو عیاش این رسیده	که خود را شود با این	بر انکشت و کیم	عجبت چو برفق و برفق
ز فولاد خود و ز جوشن	نهان کشتند و شیم	چو افسی و کیم	دهان و کیم و کیم
ز پیشانی مهر حیدر جان	چو تیغ و فلا و جیم	چو تیغ و جیم	بهاشم رساند و کیم
بشمان در وین و کیم	بهم حمله کردند و کیم	بکر و کیم و کیم	بکر و کیم و کیم
چو از کور و افس ندیدند	کشدند و شیم از نام	بجوید و شیم	علم کرد و شیم
بر تیغ بر کشت عثمان بل	که شکست و شیم	بناخ نظر کن با لطف جلی	بفرمود مهر سپهر پدید
ز بنیان رزون رفت عیاش	ز جبر ز نازاده شدند	دگر ناله کور و زور اینها	ز اینو بیاید بیکدست
دگر ناله کور و زور اینها	ز اینو بیاید بیکدست	دگر ناله کور و زور اینها	ز اینو بیاید بیکدست
دگر ناله کور و زور اینها	ز اینو بیاید بیکدست	دگر ناله کور و زور اینها	ز اینو بیاید بیکدست

شید

هنگامی از دم تیغ کهن	نگندند صد خونگزار زمین	جگایاک شمشیر بلند	فشافشان از تره اش بلند
و کز دلیران بپایان کین	فرود چندی مفری از زمین	کشد و بدید بگرد او	در سرت از اژکله شان
شرک را شد بر شمشیرها	اجل سیم پهلوی بر سرها	نگندند از تیغ مروارید	زین شمشیر از ایمانها
دگر بر شطآن دیدند	زهر کوشه خونگزار زمین	یکبارم کردند دگر دم	خرو پند کوس و بانگ گران
ز بسکه عتاب خندیدند	فنا و نمیشد چنگ اجل	دگر از دوشو پنهانند علم	دیدند پیران ز دوشم
همی جای اندزد از او	سر کشا از کین بر شنان	ز کین خالد الفخ و بوساد	روان شد سوی خفا نادر
رسیده بود و اثر سراج	زین نکردند ز علاج	زین چشم لطف چو شریان	روان کرد از دست خالد شنان
بیکطرفین چو بر برین	ببر و می زد و یکدگر زین	ز دوش بر زمین چو شمشیر	روانگشت خاالد سوی سپهر
برافراخت از شمشیر شمشیر	صفت غلو و قتل کربین سیه کایا که طر شمشیر		
دلیران طایف بگردار د	دویدند بگر خیم و باد طاد	ز این گران یلا چون تکرک	سار دایا زین یاران مرک
نگندند در خطه جنان و د	صد و شصت کزین و دینا	ابو الاغوش علی باکا	بر انکشت با نیج یان هزار
در قش خلاکت کردند	ز نازاده و سایه بر نکند	بصف عده یانک هشتاد	چو ناهوش کبران نمود صد
دشمن از دها علم سپید رنگ	کشد و بصد پلنگا جان	بیکجمله گردان مروارید	نگندند صد کس ز ایمانها
ز صف اصبح بن بنای خوشتر	در او زد کلکون بخولان	بیکبار با چار یان هزار	ز احدا فکندند شمشیر
دو اشک با و از کور و غم	بهم چرخند ز دوشان دیر	کشدند ز شمشیر دینا	سر را با ناز و چرخ برین
ز کشته افتاد از کفر کین	زهر سوزانکشت از کون	جنان بلان از فضای کمال	نمودی صابا اجل شان
بر انچین خونگزار زمین	چو دایای چرخ شمشیر	ز تیغ رلیران اصل عراق	بغلایدند دین در قش غاف
بیکان بخل شنان بلان	همی غرغ راوی کدشان	کرانان فکندند شمشیر	چو رویدند یان نمودند
طرز اراج این حدی از پناه	خیالاف سوزان از راه	بفکندند شمشیر کرا کین	دو دسکین زین تیغ باطلان

بر انکشت از شام بگر بکشت	ببوی طر حاش شمشیر	عمودی طر حاش زو بر شمشیر	کپنهان شد در شکم فقر
پشتاد از نو و دگر زار	ز غرغان شامی و دینا	دگر بوضف لقا بکشد	زندان مغرب شد اندر بند
دلیران زدم او کینه جوی	بالموعظه		
دلایند دینا بصد و دین	بفرمودند انکشت	باقی بر نفس بر شور و	که افش عالجیت ز نور و
کند ترا و فتنان اشک	الشان را شافرا من شمشیر		
شکستند از او و دفرغ	و عادات انکشت با شایان فصل		
بدن ساقی انش ایبار	و قتل جندب بر طر و پیغه و بیوماد		
که ناسخ کند چون کشته دینا	بستان جان شنان جنان و کولان اشتر نادر		
خس کین این فلک و شنان	چنین کرد از دین جندب	که چون سپید دینا	فنا سوخت شمع مرقع کین
شهادت بدین شد بلند و	شنان بر زمین چو شمشیر	کرفتند رایت بلان نخ	بر داشتند ز دوزخ و دوزخ
علم فخر از اراش چون نو	بر اندک جانایا و کوس	در قش طر فاف با از رجا	نمودند دگر از او ان احدا
شد از است از بلان س	بیمه و لیا و صف فلک	دولت کرم صف بایان	دو دیوار این میا خواستند
شهادت و دشت دلدل	چو خورشید شنان	از انومعا و بد چو شمشیر	حیف کرا از کرا از است
علمها شد از اراش از دوسو	بجای چو سوز و دینا	ز نازاه کشت از بلان دین	که فکندند ز دوزخ و دوزخ
هر انکشت ز شمشیر اشک کین	سر را از او بزد بکین	نکاش کرم دینا و دینا	بفرغ غم افش خوشتر و
ز جاندب و پیغه جندب	سر را با چو لا و چو دینا	بکند از تیغ المار و دین	بیارم میرا شمشیر شمشیر
ز نازاه کشت کین	سر را لک از کین	ز الجاه و نصب عطای کین	بفرغ کرم و فای کین
پراپه و صوبرا دینا	دینا و دینا کین	بفرمودند کین	دم اندردم نای و دینا
چو کد بکشد ز دینا	سید و حور و دینا	کرا از کین و دینا	شیر و خال و دینا

هم در وقت اخلاص از طهارت	عبد الوهاب اندر حکم کتاب	بر آنکه خیر و شر باشند	ز اربابا خلاص باش سعید
بگفتا که بفرمود اولی	درین راه من جان میگم خدا	و مقرر صبح است از آن من	خدا را قویا دان و جان من
سد باران نماند در شام	جوانش غدا در جوار انوار	پیل تیر و کله از او کفت	برون تا خیر و دشت قران
بگفتا تا ار امام حسین	بخواند حکم کتاب مبین	تا بایات قران زبان میگفت	کلام خداوند ایشون
ز ناز او فرمود بگو لا کین	جوان را از کین بر باران کین	بر او بخت از یک کین	بر او چون مرغ از تر مال
بجود غم و غم نایا انجوان	بهر نیک شایع کل ارغوان	همین که بچار و کور و کین	که خوانم شمار از بخت خدا
برون نماند بجزین خاندان	ز خیل و غنیمت از اقبال	بر خیز بر کینه آن جوان	بر دو کس از غل نمودش روان
شهادت در سر و در شمعین	بگفتای سوالان سیدان	ز ناز او ز لیلی نایاب	نکر و بجز کور و بیجان
بدین سیدان جالوت را	برستند جیت و طاعون را	ز قران نکر و نکر و کین	در ایشان ناک و نایاب
بگفتا که او را در ارتفاع	بگفتا که او را در ارتفاع	بگفتا که او را در ارتفاع	بگفتا که او را در ارتفاع
بدید دلاوری و در شتاب	بر راستن از بغل و تاب	بر مودنا و بر کرب و تاب	ز جیش کجای منقر زتاب
در اندرین دین و دین و تاب	جوان کرد کلکون خود و تاب	سجده بر پایا و هتکامان	کند سجده از وفاق قلک
بلان دلاوری و تاب	بجای کلا بود و در کین	ز خون چون کشت زلف و تاب	خای شب و کشت پنداشه
زوی و کسه در جگر و تاب	لیق و راجون لب لعل و تاب	بچشم کشد سار و کین	نمود او کیمی خوران چین
چو الاستانی بر افراشی	چو سوز و قندار پنداشه	نمود بچشمش غبار مینا	چو موج خط سبز و زلف مینا
دویدند از کین نیکان	کرو و خراج چو شیر پلنگ	ز شای کشتد قویع شفا	نیز و آوران خنایع شفا
در کار چو کور و شفا	در فرش از و شایع افراشد	خزیند از پیشه جلد کرا	بهران دین از شیب قران
بهر شیند از و شایع افراشد	دو اندازت کرو و شایع افراشد	چو زنگار و کینه شایع افراشد	نشته بر لبیند افراشد
شام و بزرگان شایع افراشد	شاید ز کلان تر جلد	کنووی در و کینه شایع افراشد	شاید بال مرغ اجل و شایع افراشد

کند بلان در وقت قران	برای جلد نام میگردد بلان	ز خون هر طرف جویباران	ز خانی لا لذاری عیان
شاد از کشته صد کشته و تاب	چو سیدان و کینه و تاب	بدید دلاوری و شایع افراشد	بختا خیر و شایع افراشد
بر و کینه شایع افراشد	کرازی بیدار و شایع افراشد	هر کس که با تیر خون بار کشت	بیا بیا ز خون ز شایع افراشد
بر کس که با تیر و شایع افراشد	در کس که با تیر و شایع افراشد	کند از کینه و شایع افراشد	و کینه و شایع افراشد
بدوشش بر دین و شایع افراشد	قل و شایع افراشد	قل و شایع افراشد	قل و شایع افراشد
ز کینه و شایع افراشد	بر او و شایع افراشد	سوی بر و شایع افراشد	کوفت بر و شایع افراشد
ز دینش بر و شایع افراشد	بر کس که با تیر و شایع افراشد	بکر و شایع افراشد	بر کس که با تیر و شایع افراشد
پیران شایع افراشد	سوی بر و شایع افراشد	دویدند از کینه و شایع افراشد	خاندان و شایع افراشد
بلان خراج و شایع افراشد	زخم و شایع افراشد	زخم و شایع افراشد	زخم و شایع افراشد
ز ناز او خود را شایع افراشد	چین و شایع افراشد	بگفتا که کینه و شایع افراشد	بر کس که با تیر و شایع افراشد
چین و شایع افراشد	بتیغ انبیه از کینه و شایع افراشد	نماند از کینه و شایع افراشد	مکشد دلاوری و شایع افراشد
بگفتا که کینه و شایع افراشد	بگویم نوید شایع افراشد	ز ناز او و کینه و شایع افراشد	از خون کینه و شایع افراشد
پس از کینه و شایع افراشد	سوی چپ و شایع افراشد	بر و شایع افراشد	شد از شایع افراشد
ز ناز او از کینه و شایع افراشد	شادان و شایع افراشد	شادان و شایع افراشد	شادان و شایع افراشد
کشد دلاوری و شایع افراشد	بکر و شایع افراشد	بیار و شایع افراشد	چو بار و شایع افراشد
بدید دلاوری و شایع افراشد	سر ابا و شایع افراشد	شندم کینه و شایع افراشد	بگفتا که کینه و شایع افراشد
کند از کینه و شایع افراشد	مانع و شایع افراشد	مانع و شایع افراشد	مانع و شایع افراشد
ز خون شایع افراشد	ز ناز او و شایع افراشد	بیدار و شایع افراشد	بگفتا که کینه و شایع افراشد
بزرگ و شایع افراشد	کرو و شایع افراشد	بگفتا که کینه و شایع افراشد	بدید دلاوری و شایع افراشد

دلیوان کشیدند از جنگ	سر پای کل کل خون چوین	فرجیاب بارگاه آمدند	بختی را و زنگاه آمدند
شدان شب بیک امام کسیر		فیه الوعظ	امیر ملائکه سپید و لیس
برافروزیاد چرخ معین	ز شمع لولای سلطان دین	کروچی کبودند از جنگ	ز دامن بویار کشیدند
کشیدند کردن ز طوق و	فتادند زیاده شاد طمع	طمع شاه راه مغاص بود	وزج راه خون و غلامی بود
نوا نکر کشیدند از سیم و	دانشان اسفند از خیر خایط	طعن خصال شیعه	که بر روز شرکان کوه صحر
فر کسیر صانعین با بدید	و بنیاد و بنیاد لایق و شایع از آل دیمه		بنیکو نکوفی بیدید سید
الحی باکر ام الحیا	در روزم کردن شتاب بن اقبط نام	اسد	بنایخ و دزد و دینار
کر کرد و اهل حاکم کوفه	و شوق بن خورشید و شوق از نام خالی	چندار	بناید ز منج علی توشه
ز باغ و وایت بن انجمن	چند چرخ خند کافین	که چون شمع از زنگار	نور از شمع بر زنگار
امام ائم قبله مخالفین	سفر کرم کعبه حاضین	بفرمودن از رایتش	یلان خود قولا دین فرزند
دکتران و لشکر امیر رجا	بر افلاک شد ناله گرنای	در رفته طاعت و دلاوری	چو کرم و حی حلق کردینا
بلای ریکه بخور آمدند	چرخ شمعین در خورشید	ز فرجانی لایت افروختند	در فرشتد و علم یافتند
ز فرزند شد و کار افتاد	نکر به عتاز لیل و نهار	سکه طمع کشیدند و بخت	سر اسیر و سیر و شکر
سفینه زد شد و جنگ	علی شاه از ایزد و سپاه	شادند بایز و ابدار	پهلوی هم همی و شرکان یاد
هزاران بیکار را اسند	سر پای بوم و زار اسند	بلایک پویشان همی خندان	چون روز سیداکرینک
ز شام و سپاه ابر و غنای	بجو ناخوش کردند بن	و ماندند بر کشید انجمن	چو ناخوش گفتار و از کوش
چو همدار ناله بیکار	ملین ز ناز و فربا کرد	دگر همدار و دینار	چو روی ز ناز از کیتی سنا
چو شد خول بیکر علم اشکا	کشیدند صفها کران گدا	سکان درین کران جنگ	صفای دلی و روزم شهر و بلند
بنی لشکر و روز و منین	فر کسیر کردن شتاب اقبط و شوق بن خورشید	چندار	ریمه کوفند اسباب کین

دگر از غبار سواران مرد	سپه کشت خورشید	بنیاد و فدا کرد کران	به چیده کردینا
دل از سپهر دلاور یکد	شدن قتل جان یکد	چو روزان کردین خندان	نخستی بجز سپه اشکا
چکارا کشیدند از دینا	همی کردی زوش اخوانا	همی کردی زوش اخوانا	شده شب به مغرب اشکا
چنان کشیدند و دینا	که سیداکرین و کشت	سیداکرین از دینا	کر فند و دینا
چو طواف بر عمر یکد	برای سیداکرین	چو ای ز کردان نازی سوار	برو ناخدا و عرصه کار
ز انجمن بکرفت باغ سبز	بروین و جازار از انجمن	سوی اشک اندید کرد اباد	نوا بکین کشید اشکا
بکروان دینا کین نوینا	کر فربا و طوفان و نینا	بفریاد از دینا	کریشان فناد و جگر
چو شدند مالک جهان	برآمد ز جامه شیر زبان	چکارا از دینا	همی دینا و دینا
نمودند مشک سیداکرین	چو از دینا	بیکار از دینا	دران ناخت سپه کار
چو بر دند کرد و انجمن	فناد و دینا	بشد و دینا	چو شیری کشت و دینا
بر انداختن از دینا	بکشتند دینا	فناد از دینا	نمیدان کشید دینا
ز خیل ز ناز و دینا	بکشتند دینا	بکشتند دینا	بکشتند دینا
فرق صفت ملک و دینا	دران دینا	نکوت کشید دینا	شیا لچین کردین زلف و عرق
ز شکار دینا	نمودند دینا	ز ناز دینا	سیداکرین دینا
دلیان نمودند از دینا	بکشتند دینا	بکشتند دینا	فناد دینا
در انجمن دینا	دلا اهل دینا	از دینا	فران دینا
می گرفت و دینا	از دینا	و دینا	باید دینا
چیده دینا	دانشان را نیت از دینا	سیداکرین	چیده دینا

فیه الوعظ

فکر کشند از سبک بکنند	باز در غم اندوختند و انظار را افسای خاک کرد	ز شایو کو نکش هفتصد
امام جهان پور بر کوه دگا	بر در صف خیم باد و انظار	بهر سو که افراتس چون بر تپ
دوی بر سر تیغ خور زرا	رساند بر سر سله تیر را	اگر که در صید تیغ کین
بدوش از دوی تیغ الماس رنگ	بجوش زین بعل پد رنگ	بکلمه با تیغ افره شود
رو بوی پیر زشت مند	فکندی بیون خوج بلند	بشکام برکت ناز المان
کو قیو خوجی کار ایاکت	صغیرا بدی نود هفت	چو خیمه یک کوفه کردگار
بهر لیکر کاسطی کیش شد	فهرت صغیر برافشید	چون خشت از دین کشید
بر هو که کروی هشتد نبرد	شکست افسای دین در دشت حقیق	بر او دین زجان بدخوا کرد
دلبران لایم خورن پیل	بجوش اندر هجود پیل	در کرد شد ز طالت کو کو
دولتگر یکبار از غنای جیح	بهر بر کشیدند بر نای تیغ	چپ و راستا و چار و پستیا
عقد خدنگ برافراوان	نودی چو بازاجل صیقا	مستیک نمودی سنان
بفعل اجل تیغ کشی کلید	کلیدی که شد فعل بالید	ز خون جلان و غبار سماء
سپاه سلاچین برانگ شد	ز نازانه از نر شرمند	اگر بران ز نازادگان ز
دگر رشتد جیح یکپشتند	دور مدید که شد یکپشتند	بالم اجل شد طهار بند
ز احزاب سلطان دران کار	بغداد بر طالت هفتصد	دگر شد ز نکی ز اقلیم شام
نمودند درم از امانان دشت	بهر کاه و پرده سرانگشت	برون کرد هاشم حکم لیر
ز خضر علی بن هندی پلید	بهر الموعظه	بر رخ پیل کفر و صلا کشید
ز ناز از حنا جیح کیش	نقد با ذاب کیش	برای حکومت دیر بکشد
ندارد از دین از سرم مغور	چو کمر بران چشمنده	بهر دین و دل و دین

بکرو و رسانند بهر شکم	داستان غزل حرب بن شاک و از امار طوس	چو طبل نیما لایم و نیم
پدست آورد که یکی انصوا	و غنای حکوم و انولایت بکامل بن حسان بنگار	بهر باد اندر سوسنگار
بزن مطرب از چنگ عشرت	و خروج هر یک می در ملک خور بان خراسان	که با دین حقل از هوشان
چو نایخ ازین ناله مشغول شد	و اینچنان آن بهنگان بیعی کامل و حیات	ز نور بخت محفل طور شد
چنین در غیبت الله بن حکم	بنا بر اقل خراسان و حکم	کرد و عهد عثمان ظالم حسان
از انچه از حرب بن شاک بود	که شاک بیالت نالاک	شد آید بو خوی خالاک
چو حسان مرود و منول شد	ز حکم انچه پادشاه عزول شد	بهر بود و حور شاو حسان
شدان بال صیقل نیش از پادشاه	روان ز شکر کدین بطوس	از آن کدین حن کدین
ز حسانان انچه انچه	بر او دینا خوش هفتصد	شندم کرد و حور بان
شبه با سپر و خنجر و تیغ	چو کیش از خواجه کدین	ولید لایم پای کدین
ز کدین بر شاک باز کدین	مهر و پادشاه و انچه	ولید و پادشاه ایمان پدین
موی بن حسان کدین	کدین پاک ز و معاد است	بپادشاهان کرد از بیعتان
که کرد این شاک بیجان	ز طغان مهر و پادشاه	جدا کرد کدین ز خیل پادشاه
رسیدند نال شکر نال	بهر و ولید سعادت شعار	از آن سوی حرب و حسان
دو بان هزار از آن جنگ	که رفتند شایر و حسان	دولت کدین پادشاه
برافراشتند ناله و کدین	ز هر کدین خور و پادشاه	ز کدین کدین ز حور
علم روی بر کدین	نقد و پادشاه و حسان	چو خوج و حسان
چو صغیرت پادشاه و حسان	نقل و حکم کدین	نقل و حکم کدین
ولید لایم و حسان	بر نای و حسان	درا و حسان

دردیج عصمت امام ما	مدیج حکمت امیر انام	بفرمود تا بر دلان در
پوشند خندان چندی	گذارد خویشانی بس	پوشید چون سبک بار
کوفند دران بر لبان	هوا و بر باد بدین حال	دگر جلوه کردند بکمال
دل در چرخ ازاضطرار	همی گشت اغیر کمر اب	دگر ناله های ناز و شد
بلند خروشدند و آید	جوان پشه او از غرند	از دم او از خراش پیا

از دستش بدخا را شکاف
شکار بجنگ و پشتران کار
بهای دزم آوردند که
بها بیکوان سرافراز شد
درا بر موج اورعک

منم گفت منم که در دست خجاک
بر انکس چو دست بر خجاک
سخن و دستیک کو کوسا
چو ز منم بر کرد بر میان
سر زدن و دل بر خجاک
نوشه عجب دستیک کو کوسا

پایاد و دیگر بکن خواهم
 جو شید و خضر و کبابی
 در ارض سرائی آن نامدار
 خضبتا که اندک بیکار است
 بندهان بیکو در سر از من
 کینت شجرت فریه سر من
 جو شید و خضر و کبابی
 بی کو در روی جوان جنگ

4

الحمد لله الذي جعل
العلم نوراً والدين
أولاً وآخر

بایام کرد چنانچه	بایام کرد چنانچه	بایام کرد چنانچه	بایام کرد چنانچه
ولی من بیکش را بزم	ولی من بیکش را بزم	ولی من بیکش را بزم	ولی من بیکش را بزم
شیدم ز مری فیض	شیدم ز مری فیض	شیدم ز مری فیض	شیدم ز مری فیض
مرا فرمود که کیهان	مرا فرمود که کیهان	مرا فرمود که کیهان	مرا فرمود که کیهان
علی گفت بابت	علی گفت بابت	علی گفت بابت	علی گفت بابت
نجی گفت قوی	نجی گفت قوی	نجی گفت قوی	نجی گفت قوی
علی گفت ای پند	علی گفت ای پند	علی گفت ای پند	علی گفت ای پند
بفرمود احداث	بفرمود احداث	بفرمود احداث	بفرمود احداث
بخواهم که از لطف	بخواهم که از لطف	بخواهم که از لطف	بخواهم که از لطف
تو بی بخت	تو بی بخت	تو بی بخت	تو بی بخت
در آن که بفرمود	در آن که بفرمود	در آن که بفرمود	در آن که بفرمود
تلاش لال	تلاش لال	تلاش لال	تلاش لال
چو صدی بر آید	چو صدی بر آید	چو صدی بر آید	چو صدی بر آید
علی گفت مردم	علی گفت مردم	علی گفت مردم	علی گفت مردم
چو سال از خدای	چو سال از خدای	چو سال از خدای	چو سال از خدای
مرا اگر بفرمود	مرا اگر بفرمود	مرا اگر بفرمود	مرا اگر بفرمود
تو بی بخت	تو بی بخت	تو بی بخت	تو بی بخت
مرا اگر بفرمود	مرا اگر بفرمود	مرا اگر بفرمود	مرا اگر بفرمود
بسی از تو بی	بسی از تو بی	بسی از تو بی	بسی از تو بی

بسی از تو بی

ز سگدن و قاصد	ز سگدن و قاصد	ز سگدن و قاصد	ز سگدن و قاصد
مرا بدید و گفت	مرا بدید و گفت	مرا بدید و گفت	مرا بدید و گفت
شیدم ز مری	شیدم ز مری	شیدم ز مری	شیدم ز مری
ز سب علی	ز سب علی	ز سب علی	ز سب علی
که گفت او	که گفت او	که گفت او	که گفت او
علی گفت	علی گفت	علی گفت	علی گفت
کون یکم	کون یکم	کون یکم	کون یکم
نجان ز تو	نجان ز تو	نجان ز تو	نجان ز تو
بوزخاری	بوزخاری	بوزخاری	بوزخاری
اگر بکشد	اگر بکشد	اگر بکشد	اگر بکشد
بدست خود	بدست خود	بدست خود	بدست خود
بکشد هر	بکشد هر	بکشد هر	بکشد هر
چو از تو	چو از تو	چو از تو	چو از تو
که نیست	که نیست	که نیست	که نیست
بیا ساق	بیا ساق	بیا ساق	بیا ساق
که ناخ	که ناخ	که ناخ	که ناخ
روایت	روایت	روایت	روایت
دو کس	دو کس	دو کس	دو کس
غریب	غریب	غریب	غریب

غریب

بزم بود شاه شاهی کرد	کر این شکل غولان لاله	خوبی قصه بر او در چشم	پایان کرد با وی امام اسم
کر این بت نمودار سبک	هزار و چهل سال در دوزخ	بهر از حد کرد نام از انصاف	بود پیش از زنده اینک
چهارم بکشنا کفری	هزار و دو کجا صد سال	از انچه قصه در چاه	یا سر رایت نمودی تمام
بت دیگر او در شکل لیل	بیت در پیش چرخ لیل	یکی هم شکل لیل بود	در شکل انچه را رخ کوه
دو مثال از ان صفت کمال	زین صفت بود نمودی	ز ضربت بقول امام جهان	جهان گشت شکار مغیران
بر انداخته شکل صلیبی	بر بود از زینت بی سال	نمود به چون قصه غافل بود	شد از در بر انداخته نمود
در کمر زمین ایاز امان	بیت کام مندی در آخر دنیا	گشت از کمر تیغ قتال را	در انداز از زبانی و خیال را
بر او قصه پر از انکسار	از انعام شکل همد کسار	نمود که شایه در ان زمین	خبر داد از ایشان خبر حسن
عیان کرد قصه پر از سبک	نمود از شاهان و رویان	حسن سر و بدن بود	ز هر چه بر میسد کفر و عیال
پس از ان طغی نمود سلطان	که از ملک شاه و رویان	گشت کشتن کوه و چو در کشت	ز قول بهر بدام جواب
بر او قصه پر از شهنشیر	فرز انوار اقبال منیر	حسن بد بدن بدام منیر	بر او کرد از دل بی سر و
بزم بود از شکل جدی	که چون اقبال از کسار	سید بود در پیش و کوه	در خشنه مانند خور شکار
بهر کهن پشانی و شهنشیر	زین صفت و حد صفا ایلی	گشت که و بار بار به چرخ	بوصف کرم و خلیق عظیم
گشت از سبک پشانی و شهنشیر	چون پشید و خشنه از ان	نمود و شمشیر خشنه بود	ز شمشیر و لایه بر تر بود
هنگام کفن زبانت فصیح	بگاه تکلم با قهر سلیم	ز صرخه چو یکدست شد	ازین داغی نمود از حال
بر میسد قصه پر از انعام	که کفنی صفات بی انعام	بدیدم در لیل کاسه گشت	صدق خود با ولاد خوش
کنون مکت باقی بیات	شخصی چون نگار	بر بود کاز از ان جو طاق	نمود که معصوم اقل اتفاق
شهر و مکت اول تنهات	بالهیم خشنه چنانست	عیان کرد قصه نمود	بدیدم از فرج شکل رخت
جهان گشت روشن ز انوار	از ایشان عیانتان پیغمبران	چون خورشید تابان از ان	سر صبح بالوان در خوش

از آنها بی در کمال	فرز از ان نور شهنشیر	بقصر بکشنا از ان جهان	که کسار بر شمشیر از ان
و فی خفا نصرت خبر الانام	و بی کینه نیک نام	در کشتن از ان صفت حسن	بر او بود نور در ان
بود آن مثال حکیم شهید	که سار از شهنشیر	بدیدم بر او اب در کمال	گشت از ان نور و خشنه
پس از ان مثال حکیم شهید	بدان نور و خشنه	بر او و خشنه از ان	بر او که برداشت از ان
بزم بود خدام و حجاب را	بر سر خشنه مانع آب را	بر انداخته بر سر کمال	بیت از ان نور و خشنه
بکشنا عیصر شده اولیا	که با دفع کرد قصه خندا	چون پشید بر کوه و خشنه	تغیر و حکم خشنه
بهر از ان شالی بکشنا	نشانهای چندین کمال	شمر او صیای بی انعام	نمود با مقام علیه السلام
بر میسد قصه پر از خشنه	جهان ازین در کمال	بزم بود از ان نور	بیت از ان نور و خشنه
در انجا بود از ان خشنه	مقتدر بود خشنه	بر میسد از ان نور	که درین از ان نور
بگفت از ان نور اوشار	در کشتن شهنشیر	غزایی که قابل از ان	در کشتن و نافه و کشت
در کوه قصه بوقت خشنه	از ان نور و خشنه	بزم بود از ان نور	بیت از ان نور و خشنه
شب بگشت از ان نور	بجای کدن غرور	چو احکام خشنه	از ان نور و خشنه
حکم الهی جمیع اسام	در انجا بود خشنه	بر میسد از ان نور	پس از ان نور و خشنه
بگفتن که از ان نور	بود و نور کشت	بزم بود قصه کل شاد	مرکت و نور و خشنه
که باشد علی سر و نور	پس از ان نور	بود این خشنه	بر او نور و خشنه
دعا کن که سار از ان نور	مراد از ان نور	مراد از ان نور	ز ان نور و خشنه
پس از ان نور	روان کرد از ان نور	شدیدم که قصه	خشنه از ان نور
زنجیلی بر بدن خوار شد	داستان خروج شهنشیر	خشنه از ان نور	خشنه از ان نور
که بران شوشام شد	در ان نور	خشنه از ان نور	خشنه از ان نور

به شایقی آنی که پندیده	و لشکرش را از غایت که بجای این بن هاست	ز کسبی بناخ نشان سپید
کرازد که هیچ انام زین	عالمی که و این بن کتابی از خدای نشان	که نظم و نثر معانی بیان
روایت نمود است کاخین	نمایند خیر از سعید حسن	که شداد صفیان ز جلیل
سوی فارس شدان شاور	زین صفی شاه با دوست	سر عجم در شور و شادی
چو شد داخل قلعه مهر	برویم کشته عثمان	بکشته از رسته دق
برو کرد از بار طبعان هجو	بکشته از رسته دق	اگر جمع سازیم خیل
مهر دارین چون سحر کنیم	زین رویا قلم دیگر کنیم	بکشته در میان شهر
بیا بیکدیگر پی از قلعه	که با رماز و در کار	بدست به شاد شای
هر کس که در سپیده و کجا	زند بکشد طاعت الحان	بکشته از رسته دق
منوچهر هاشم ز اهل عجم	بکشته از رسته دق	در بن قلعه از رسته دق
چو در و شان مرایشین	بکشته در قلعه مهر	بخواهم بجای بکنام
شادان که از لشکر ناباک	ضال منوچهر با کس	مهر دوستان از عثمان
چو در کجای کار نکاشند	از بار با چنان نهاد	ولی بکشد عثمان
پیر از نیکان لشکر راهگین	نمودند سبب شهنا	ز جلیل از اعدای طایر
یک از عجمان از اعدای کیش	ز نشان و فلان ز اعدای	دران قلعه بودان
بکشته با و کایان داد	در بن قلعه مستند	ز اعدای این رضان
این بن کاسه از عجم	بکشته از رسته دق	بکشته از رسته دق
تغافل شادان نمودن بکار	چنین کرده و انان	سر شادان که رسته دق
کون من از اعدای و کس	برای تو از اعدای	بکشته از رسته دق

بکشته از رسته دق	طعن دارم از هر دو	که از خون عثمان بیایم
بکشته از رسته دق	در بن قلعه از رسته دق	بود صبح از خون و رسته دق
فلان شب بود و دهن	که برغانه این را	چرا و از عجمان
از ایشان این سعاد	بیاورد نریمان	بکشته از رسته دق
از اعدای و جوی	بکشته از رسته دق	بکشته از رسته دق
میاد او چو شید	رستاد بر لشکر	بکشته از رسته دق
بباید که بخواه	بکشته از رسته دق	بکشته از رسته دق
بفرمود تا فرقه	بکشته از رسته دق	بکشته از رسته دق
ش و عد کشته	رستاد بر لشکر	بکشته از رسته دق
خواوا از اعدای	بکشته از رسته دق	بکشته از رسته دق
کوفته بر خیل	بکشته از رسته دق	بکشته از رسته دق
این در لاکو	بکشته از رسته دق	بکشته از رسته دق
دویدند شادان	بکشته از رسته دق	بکشته از رسته دق
میانوی شدان	بکشته از رسته دق	بکشته از رسته دق
دلبران از کجا	بکشته از رسته دق	بکشته از رسته دق
عشا را تر	بکشته از رسته دق	بکشته از رسته دق
کران شادان	بکشته از رسته دق	بکشته از رسته دق
از اعدای	بکشته از رسته دق	بکشته از رسته دق
بفرمان	بکشته از رسته دق	بکشته از رسته دق

علم سرباوان را خوار کشید	در قعر طغیان فلک سر کشید	ز کرد سپاه الهام بر شد	ز برق شان در دهان چو شد
نوگشتی که غمزدن کزای	بخواهند بدین را گفتند زای	دلبران شاد و بیای علم	بریشان شد طغیان کما علم
بصفت چلو انان زین کز	چو زنجیر در غلای کید کرد	دلبران و دم از نام حرف	چو در لور غلای دشت صف
بلای بجلی ز جیل عراف	نمودند بر یکدگر افتاد	حلقها بگردان بر لقا خند	سروتن و دامن زبان خند
حسرت این ایمن از آن بود که	برو بود بر پای شا جهان	تجربا فاکر و آتیا کرد	بکشت ای نام معالی زاد
دلبران بجلی در لور کزای	ابزارت بخواهند ز کما	بفرمای از دغای بزرگ	برین هم بر موی بدخوا کرد
امام حسین شمر بر کردگار	بفرمود فحش کردگار	بلای بجلی عمر بر داشتند	حلقهای بر روی زلف داشتند
زیر لاله کوسه بانشکوه	بلای زده شک و خجسته کوه	شاد فرخند بیکر الوان	مواکشی سرخ و سفید و نقش
دلبران بگردان تابنده بر کوی	بمولا سر تا پایا کشید غرق	از افروز ناز آه و سانه	قبایای طرافشان زهر لولک
هزین سر پای آن نابکار	بجود زده و دغ کوه نگار	چو دیوی حیالتگر بقیه	فرانزین اندکش سیاه
بر کوه خورشید شاد خوش	چو در پامر لود از لور خوش	بر انکشتی خوشی که در دوزخ	نمودی زرم بسط زرمین
بر لعل زلفش بر لبش بوی خوش	سنا ز اچود بود در لور خوش	بفریاد کشتاید لور احسنت	منم این شاد و غلای دشت
یکین بد زرم خوشی کم	چو بود و مان اند خوشی کم	بیاید که یاد کرد بر این سخن	حسن این این بیندگان سک
کخوش بر زرم شمشیرین	زبان در دلم بدست صابین	بر لقا خصم سرور و مویشا	بر انکشت از لقا حسرت یاد لای
ببر شکر ادم بر کرب	بدید که چو دیو بر صورتی	بکفتن ز شکر یکدیگر	نمایان بر پشت ز بر شکر
بغمان ز خندان مانند	کای سست پنهان بر زمین	نمود بدست سلطان دین	شکستند از کفر عهد دین
چو خا بید کرد بل نام شما	ازان شکند شاد کما شما	چو روی زنده کز آن شد	ز زنده قدم روی کرد آن شد
شما با دور و دوری در کوه	کون بر ناز آه و دود	بود این چند لعنه بر کوه	ز ناز آه و دود شیطان اثر
چو که نود و دهن بر لعل	لین پلای صیقل طلیح	نمای توای کفر کینه این	که باشد کجی سرور و مویشین

امام خاندین و دل حیات	علی غفر منکر مصطفی است	علی غفر منکر منکر آدم بود	علی اکبر اهل عالم بود
علی از آن شاه بخت رسول	علی از آن شاه بخت رسول	علی غفر منکر منکر آدم بود	علی اکبر اهل عالم بود
علی و الهی و اوستا	علی و الهی و اوستا	علی غفر منکر منکر آدم بود	علی اکبر اهل عالم بود
هم او که کشتن در موی	هم او که کشتن در موی	علی غفر منکر منکر آدم بود	علی اکبر اهل عالم بود
خطا کرد و خیر طبع بود	خطا کرد و خیر طبع بود	علی غفر منکر منکر آدم بود	علی اکبر اهل عالم بود
خدا کند یکای آن دهر	خدا کند یکای آن دهر	علی غفر منکر منکر آدم بود	علی اکبر اهل عالم بود
بر انکشت حکاک از لور	بر انکشت حکاک از لور	علی غفر منکر منکر آدم بود	علی اکبر اهل عالم بود
بکشتند نام شمشیرین	بکشتند نام شمشیرین	علی غفر منکر منکر آدم بود	علی اکبر اهل عالم بود
بکشتن حاصل بر کوه	بکشتن حاصل بر کوه	علی غفر منکر منکر آدم بود	علی اکبر اهل عالم بود
ز ناز آه و دغ کوه نگار	ز ناز آه و دغ کوه نگار	علی غفر منکر منکر آدم بود	علی اکبر اهل عالم بود
دلبران بجلی عراف	دلبران بجلی عراف	علی غفر منکر منکر آدم بود	علی اکبر اهل عالم بود
دشمن چو بر نای لیا کوه	دشمن چو بر نای لیا کوه	علی غفر منکر منکر آدم بود	علی اکبر اهل عالم بود
چو یاران خندان غلام کما	چو یاران خندان غلام کما	علی غفر منکر منکر آدم بود	علی اکبر اهل عالم بود
بکشتند شکر و لا و حسن	بکشتند شکر و لا و حسن	علی غفر منکر منکر آدم بود	علی اکبر اهل عالم بود
ز شکر یکدیگر کرد و کوه	ز شکر یکدیگر کرد و کوه	علی غفر منکر منکر آدم بود	علی اکبر اهل عالم بود
طایفه ز حکم امام زمان	طایفه ز حکم امام زمان	علی غفر منکر منکر آدم بود	علی اکبر اهل عالم بود
عزیز اکبر از غنای جهان	عزیز اکبر از غنای جهان	علی غفر منکر منکر آدم بود	علی اکبر اهل عالم بود
کرد و کشت و دغ و کوه	کرد و کشت و دغ و کوه	علی غفر منکر منکر آدم بود	علی اکبر اهل عالم بود
بدان چو دامن کرجه	بدان چو دامن کرجه	علی غفر منکر منکر آدم بود	علی اکبر اهل عالم بود

عالمی الزمان فکلی صلیب	هزار جور و کج خلقی	بر آفتاب انکسار	چو میل دمان رخسار
نکو هر سزای کرده که	سندش بر صغیر زکریا	سنت گفت و در زخم چینه	چو ستم میدان که چاره
بیاید بپری که کشت	کدنگ مرا تامل در افکند	بخود گفتای خیمه	بهشت از تو بر سر افکند
که او هست در پی می	تو از هر کجا که می	زنا زاده را یا کرد بد	زنا لام برار کفر بد
خدا با علی رهت را کست	بدینا و بر مقتدای منت	تو تو فویش ای خدا	که مغرور گردند نصرت
چو منم از بند کار	نهم روی بر اسرار	با خلاص آفت بر باد	بر آفتاب سوختن
خوشید کاکل و پیکار	تو ایست حق مای جلال	بپایانید پیدای زوی	بسیجید با هم خرازی
اجرا اهلان که دیدی غریب	که روی عینا ز کرم شنب	سکند بکشد که ای	تو هستی مولد ارشاد
بدین شایه زده	شما از نازده	یکدیگر خندند خاوند	که باشد ز نازده
بدو گفت مقبلای بپای	اناست سلطان خیر	ز نازده و میون	بدین چون شما
مطلبان او سنج	بمدید نصرت از	سندست لیس خدایان	بر ایشان و بر قوم نصرت
پیران گفتگو اند	بهم خلد کردند و	جواز بر کار و	گرفت چشمت را
بر ذریع شمع بران	سرش را خدایان	کشد کند نصرت	بسجی امانت و
دلبران نصرت	بندان جهانند	بجوید با هم و	چو دود و جوا
به چید بر طایر	خروش و از	نصرت و صد	کیشان کشودند
ز دخیل شمع	بکفایت مانده	شندم و و	سکند تابان
پیران شمر	فروغ صفا	نصرت و	ز نازده و
ز نضایان کشته	بقید اند	بنا و	سرا بر و
ز تیغ و سحر	شدان کرا	جلت خفته	بنا کرد و

فروش و ظرف و موع	بهری یافت آن	چوشت افش	بهری یافت آن
از نازده برکت	بشکر که	بهره	بهره
کریزان نصرت	بشکر که	بهره	بهره
از اخبار و انکست	بشکر که	بهره	بهره
از ان لشکر که	بشکر که	بهره	بهره
رو انکست	بشکر که	بهره	بهره
همه سال تا	بشکر که	بهره	بهره
نمایان نصرت	بشکر که	بهره	بهره
بهری لطف	بشکر که	بهره	بهره
کرت معین	بشکر که	بهره	بهره
بر اقص	بشکر که	بهره	بهره
بکشد که	بشکر که	بهره	بهره
دگر نصرت	بشکر که	بهره	بهره
ز کجای	بشکر که	بهره	بهره
ز غرض	بشکر که	بهره	بهره
ول و خشت	بشکر که	بهره	بهره
چوشت افش			
چوشت افش	چوشت افش	چوشت افش	چوشت افش
چوشت افش	چوشت افش	چوشت افش	چوشت افش
چوشت افش	چوشت افش	چوشت افش	چوشت افش

چندین بار خدای تعالی کند	ز فضل بر خدای تعالی کند	که چون رستم با سپید و	روا نکشت با پر لادن عرب
رسیدند لشکر خدای تعالی	که خدای تعالی کند	بپسیدان را خدای تعالی	بکشتا بان پهلوان اچدی
گفتن کشتان کافر و غیر	نهان کشته در قلعه و غیر	دلبری ز شهر پهلوان بود	که نامش غیاث بر او بود
بکشتای پهلوان کشتان	دلبران ز کشتی سازند کار	اجازت اگر بخشیم خدای	بجاست کم ز کشته در کار
بمناج تکیه بر فرا	تمام برویت در قلعه	بیاوردند خدای تعالی	سپید خدای پهلوان
پهلوان بر زنده بود	سر بالا بپسید خدای	دو کشتی از کشتی در کشتی	فداوند خدای پهلوان
خداوند پهلوان کلام	کدام قلعه را زنده بود	رسیدند در قلعه و غیر	بجستند در کشتی
بپسیدند سپید خدای	بجستند رسیده خدای	رسیدند خود را بپسید	بجستند خود را بپسید
خود وین زنده با آن	نمودند کشتی در کشتی	شعبه آن هر دو کشتی	گرفتند در کشتی
سپید و کشتی در کار	رسیدند کشتی پهلوان	خیان کشتی در کشتی	گرفتند در کشتی
با قلعه و غیر سپید	غیاث در قلعه و غیر	خود وین کشتی در کشتی	دو کشتی در کشتی
سپید دلاوری در قلعه	بپسیدند در کشتی	خود وین کشتی در کشتی	دو کشتی در کشتی
در کشتی و غیر کشتی	دو کشتی در کشتی	خود وین کشتی در کشتی	دو کشتی در کشتی
گرفتند کشتی در کشتی	کشتی در کشتی	خود وین کشتی در کشتی	دو کشتی در کشتی
بر آمدند ز کشتی	روا کشتی در کشتی	خود وین کشتی در کشتی	دو کشتی در کشتی
جنگ پهلوان کشتی	کشتی در کشتی	خود وین کشتی در کشتی	دو کشتی در کشتی
سپید دلاوری کشتی	دو کشتی در کشتی	خود وین کشتی در کشتی	دو کشتی در کشتی
ز کشتی و غیر کشتی	دو کشتی در کشتی	خود وین کشتی در کشتی	دو کشتی در کشتی
زنده ز کشتی	دو کشتی در کشتی	خود وین کشتی در کشتی	دو کشتی در کشتی

چندین بار خدای تعالی کند	ز فضل بر خدای تعالی کند	که چون رستم با سپید و	روا نکشت با پر لادن عرب
رسیدند لشکر خدای تعالی	که خدای تعالی کند	بپسیدان را خدای تعالی	بکشتا بان پهلوان اچدی
گفتن کشتان کافر و غیر	نهان کشته در قلعه و غیر	دلبری ز شهر پهلوان بود	که نامش غیاث بر او بود
بکشتای پهلوان کشتان	دلبران ز کشتی سازند کار	اجازت اگر بخشیم خدای	بجاست کم ز کشته در کار
بمناج تکیه بر فرا	تمام برویت در قلعه	بیاوردند خدای تعالی	سپید خدای پهلوان
پهلوان بر زنده بود	سر بالا بپسید خدای	دو کشتی از کشتی در کشتی	فداوند خدای پهلوان
خداوند پهلوان کلام	کدام قلعه را زنده بود	رسیدند در قلعه و غیر	بجستند در کشتی
بپسیدند سپید خدای	بجستند رسیده خدای	رسیدند خود را بپسید	بجستند خود را بپسید
خود وین زنده با آن	نمودند کشتی در کشتی	شعبه آن هر دو کشتی	گرفتند در کشتی
سپید و کشتی در کار	رسیدند کشتی پهلوان	خیان کشتی در کشتی	گرفتند در کشتی
با قلعه و غیر سپید	غیاث در قلعه و غیر	خود وین کشتی در کشتی	دو کشتی در کشتی
سپید دلاوری در قلعه	بپسیدند در کشتی	خود وین کشتی در کشتی	دو کشتی در کشتی
در کشتی و غیر کشتی	دو کشتی در کشتی	خود وین کشتی در کشتی	دو کشتی در کشتی
گرفتند کشتی در کشتی	کشتی در کشتی	خود وین کشتی در کشتی	دو کشتی در کشتی
بر آمدند ز کشتی	روا کشتی در کشتی	خود وین کشتی در کشتی	دو کشتی در کشتی
جنگ پهلوان کشتی	کشتی در کشتی	خود وین کشتی در کشتی	دو کشتی در کشتی
سپید دلاوری کشتی	دو کشتی در کشتی	خود وین کشتی در کشتی	دو کشتی در کشتی
ز کشتی و غیر کشتی	دو کشتی در کشتی	خود وین کشتی در کشتی	دو کشتی در کشتی
زنده ز کشتی	دو کشتی در کشتی	خود وین کشتی در کشتی	دو کشتی در کشتی

کتاب غیاث کلام

برخت بخوان بشی مجرب	سوی نه روانند بگردان	بقلمه هلال بن خوف	بحکم پدر بودان پیر
در آتش کاورش بطلان	کرده کبران بخود دبار	کشته دلم فریب کلال	بانش فناد کجور و شغال
بقلمه هلال بن جاحش	بهر عک پلاند ز کلال	خبر داد از قوم شطان	که کتا وین است غر غشاد
مرا از محو اهل دبار	در آغوشه پا خود نمودن	صلال و غنائت پلنگان	کشد نهانیا بکین نهان
رسیده هوشناک و کور	گرفته کاورش از کمان	ز قلمه بر آمدن از کوس	رسیده کجور و کور
محو شده اهل کور	دویدند از خانه خود برون	کشادند کبران چار و چرخ	بقلمه کشته کشف از
در آتش شمشیر سپید	نمودی هر کوشه کشف	زیر کبر در هیچ شمشیر	چون باز دی نوح خند
ز کبر این بکشد در آتش	شرح کتای کاورش و قتل آن بی نامور		
بفکند هوشناک چنانکه	سروال کاورش اندر کشید	پیرانم از دور ز کشید	بنیاد کبر ز سر سپید
عنان از دور در پیش شکم	بپا چنان و پای بپا	دو صد کبر از آن دل و ده	ز پاره طعمه گشتید از کلو
فکند نه از کلال	موضع و دریا غیب ری و بنای بقی		
کوی که ساز و بلند شکان	کند خاقین بر پاشان	بکشد خورانی از کور	ز دلش نه اندیشه خود
بپاشانست دام بالا	ز غیب طلب کن دام بالا	منور چنانست روز از	که هر کس بپوشد سر ایا جان
زبان نهانست هوس	دانشان و است از امتن انکار طعمه شکار		
بستان چرخ نهان اهل	و چاد کردن با طایفه بچی بکس و ضعیفان	فاد کجا	نبدانست کس بیخ و حیر از اهل
بپاشان آن ایلیان	وزیم شهر چند جمل معین	فکند و بود و بود	کوزیم کرد و دل میخونند
دل ناخ از جام خلم بپین	اوطان و شکان کس بکند آن و غل		
نیال غل در پاهای	چنین سپید کوی لاسنا	که چون صبح از غل غل	فرودت فکند بلایم باب
اسام ام غل کالیات	علی و علی شایع	بقوم و مردان کور و غل	نماید کباب کینان

مجموعه

چند از جای صد پند پیر	بر دم او و چو بزم پیر	دل ز کبر و ز هوی قبال	نمادند زین بر کشت
چو آمدند جاحش انصار	خروشد چون خیر پیر	زینش از غل از لاس پاه	فرودان مهر علی پیر
غور و چرخ بپای پیر	که با پیر و تویع از نیام	در قهرها بون بر آمد پیر	بپای چو پیر پیر
مهر چون زین کشت از کمان	دگر با ملک هفتاد و گشت	جواب چون پیر پیر	چو سوختن زین و زین
غادر و پیر و چو غل غل	نرمع بالوان و غل	زین بون شام و لاس	زین از امد و غل
که محو و با د ان پاش	سر و غل زین غل	بغیر از غل انصار	غل غل زین و غل
بکشد طعمه غل غل	سر و غل زین غل	خروشد پیر پیر	نمادند زین غل
که کبران بوف سنار	ببندند زین و غل	اکو حکم کردید چون کور	نمادند زین غل
بر او پیر غل پیر	دور و پیر و غل	از افروزان و غل	غور و پیر و غل
بر افراشت از کس و غل	بکشد پیر و غل	چو پیر و غل	شادند با پیر و غل
بر افراشت زین و غل	بپوشد پیر و غل	در غل زین و غل	تو کفی و غل
سید روی و غل	چو پیر و غل	بکشد پیر و غل	ز کور و غل
ز شب و غل	کم و غل	بپاید پیر و غل	که از روزم و غل
بر افراشت پیر و غل	بپاید پیر و غل	کاید و غل	نمادند زین و غل
چو کبر و غل	که کون کشت و غل	نمادند زین و غل	یک پیر و غل
اکو پیر و غل	زهر علی و غل	علی ادم و غل	علی و غل
بنام علی شاه و غل	بنام کس و غل	کشد و غل	بمفتاح و غل
بپیش و غل	اکو کبر و غل	نمادند زین و غل	زین و غل
و غل	که خودم و غل	نمادند زین و غل	اسام و غل

مجموعه

چو نهادم کس بفرستد	بفرستد و از این حال ملاحظه	بطبع او که در خورشید
بدم سحر از نا که در بین	و مشبه شدن بکرم غریزی و در نظری	نکته در این اثر بزرگ
که چون کمال فایده را کرد	بر کمال و با او بد و قتل آنرا	بهر دردن مدح خد کند
نویسند که نماند با کرد	ازین دست این بزرگ کرد	که چون سحر سحر شد
جنان که شاه خاکیست	امام است و کاتب	بفرمود شاه از زبان دین
و کجاست در دانش	زینان چنگ پلنگان	بر تیر خاکی که در دین
همدست شد بر پلنگ	بر افلاک و از این بزرگ	عالم بر کرم بکشد
ز او کور و خور و سلطان	بلند و کشتار سحر	چو بخواند از این بزرگ
بر این کتب بفرستد	شاکست نزد این بزرگ	که با اعدای خود
نرم و دشمنان توای پادشاه	بخواهر و شهباز	بفرمود سلطان بزرگ
پیران شوق آن خاکی از زبان	ندارد و خدایان	که این بزرگ
چو کرد از دهر چو دهر	نکرد و اندر تیر و شمشیر	نیاید در کمال
ز یکدست و یکدست	نرسد چو خنجر خاکی	علم بر کرم
دگر تا که کور شد بر کرم	در دین و شمشیر	بپسندید این بزرگ
امام است و کرم و کاتب	فرمود در خاکی	از انور ناز و ناز
یکدست خاکیان	کشتند از تیر و جلال	کز ان شام خوش آمد
ملاحظه بر این شمشیر	خروشد چون لشکر	شد از نای و دین
زیر نا که کور شد از زبان	چو سحر از زبان	بپسندید از نا که کور شد
علیه از این شمشیر	زیر سحر	دو صف شمشیر

سپه دار و قهر و سحر	بر این کتب بفرستد	سپه دار و قهر و سحر
بفرمود خدایان	در کتب و سحر	بفرمود خدایان
که چون کمال فایده را کرد	بر کمال و با او بد و قتل آنرا	بهر دردن مدح خد کند
نویسند که نماند با کرد	ازین دست این بزرگ کرد	که چون سحر سحر شد
جنان که شاه خاکیست	امام است و کاتب	بفرمود شاه از زبان دین
و کجاست در دانش	زینان چنگ پلنگان	بر تیر خاکی که در دین
همدست شد بر پلنگ	بر افلاک و از این بزرگ	عالم بر کرم بکشد
ز او کور و خور و سلطان	بلند و کشتار سحر	چو بخواند از این بزرگ
بر این کتب بفرستد	شاکست نزد این بزرگ	که با اعدای خود
نرم و دشمنان توای پادشاه	بخواهر و شهباز	بفرمود سلطان بزرگ
پیران شوق آن خاکی از زبان	ندارد و خدایان	که این بزرگ
چو کرد از دهر چو دهر	نکرد و اندر تیر و شمشیر	نیاید در کمال
ز یکدست و یکدست	نرسد چو خنجر خاکی	علم بر کرم
دگر تا که کور شد بر کرم	در دین و شمشیر	بپسندید این بزرگ
امام است و کرم و کاتب	فرمود در خاکی	از انور ناز و ناز
یکدست خاکیان	کشتند از تیر و جلال	کز ان شام خوش آمد
ملاحظه بر این شمشیر	خروشد چون لشکر	شد از نای و دین
زیر نا که کور شد از زبان	چو سحر از زبان	بپسندید از نا که کور شد
علیه از این شمشیر	زیر سحر	دو صف شمشیر

چرخ شد این خدایان و شمشیر و شمشیر

ز انصار بان هاشم بن عبد	چنین گفت با پدر کاشی که	بنام تو می خوانم و خدا را	شوم کشیده اند از شر ما زین
بر زانکه آتش بر قلب گاه	فروختن از هم پناهی سپاه	بیتغی میانی سکه را براند	بوی ز ناز و خود دل را
با پیچیده از پیش هاشم عدا	چو بر از پیش ناخن فلک	بگفتش بیک ناخن چیل	بیانند ناز را را یکفل
شیرینش بشانک زلف	چینه کور زلفشان نا بکار	و کور از عین ناخن فلک	بشد از ناخن انشیر کس
ز پیش ز ناز اوده بند کس	برون جسته از خیمه سپهر	خواب هاشم چو برین	که خوش بریزد شمشیر کین
چو لاش گرفتند از او را	قبل صحبتین توان بشت بر هاشم	جلال	بر خویش را بر سپاه کران
صحبتین توان کردند	بر زبانی برایش دیوار	بهاشم رسید آن پلید این	بهر هاشم چو سپهر برین
گرفتند که در پیش برین	حلم کرد شمشیر هاشم	بر هاشم تیغ چو برین	بوش صحبت پلید این
که بشکافت از شمشیر شام	شکست سپاه شام از صلوات	بران	بفشار مأمون چو بود
چو بر دمان هاشم ناسا	بر زبانی بر قلب خدا کار	بشیر چون بشیر ناخن	سند را بر روی انداخته
سپیدم که آن پهلوانان	بگفتند بر خاک خیمه	زیر کشند از خوشتر کین	هردوش کرد بد زبانی
ز شمشیر هاشم نکرد عالم	پاک شد چو بود	ز تیغ دلیران انصار	بشد کشنده هفتصد نفر
شد زانکه بکشتا کرد	ز رخسار و زانکه شد	بایکان ز کعبه سپهر	کشیدند از نفس خنک
طالعه با بر مطاع	سود نقد و عدم	بقای بنای قاصد	روانک عمر این ریح
بجای این است این کوش	که کاه بود و نوش و کاه	عروس جهان را و کاه	خلفش بپایان کاه
و غایت کار این دلار را	مکن تلخ از شکر کام	چو کمر قوت از زبانه	و از ناز و عجز قوس
ز غلبت شود کارشان بجا	که فریم کنند از خود دنیا	زیری بکوبد بوی غنیمت	ز نوید نکر بد و نیت
سپید بوی بوی جان	داستان را با تو ایمن کند	بان لشکر طغی	از بر صبح کرد بد و نیت
قدیم که هم شرف و نیت	باستصال لشکر مدینه	و غایت	کمان خلفه چو کشت و نیت

الهی یا قهار اثنی عشر	سپاه بن ریح کندی	سپاه بن ریح کندی	سپاه بن ریح کندی
یا خیر من هر چیکر می	عمران بن ریح	عمران بن ریح	عمران بن ریح
طر از زان و اداشان کن	کله از چنین و دوزخ	کله از چنین و دوزخ	کله از چنین و دوزخ
عجله ولی پادشاه اسپن	ایسر جهان بخش امام	ایسر جهان بخش امام	ایسر جهان بخش امام
دو کور اخضر در آمد بخوش	بر آمد خیل هشتاد و شش	بر آمد خیل هشتاد و شش	بر آمد خیل هشتاد و شش
بالان بر پیکان از کین زدند	بایک نام از کین زدند	بایک نام از کین زدند	بایک نام از کین زدند
بلو و کور و زان و سپهر	طیبتند در آمد بخیر	طیبتند در آمد بخیر	طیبتند در آمد بخیر
کشیدند صد بار از کین	لوا می طغر تان بر لمان	لوا می طغر تان بر لمان	لوا می طغر تان بر لمان
سپاه شام چو کمان چشم کران	ز کین و ز کین نهاد کمان	ز کین و ز کین نهاد کمان	ز کین و ز کین نهاد کمان
ز شای بر آنکشت شمشیر کین	خجای می کرد چو بود	خجای می کرد چو بود	خجای می کرد چو بود
بر آنکشت عمران بن ریح	چو بری بران کین	چو بری بران کین	چو بری بران کین
رسیدند بر هر چو خور و پند	بشیر و موند از کین	بشیر و موند از کین	بشیر و موند از کین
پیاوه شد از رخسار سپهر	غصبتان از کین	غصبتان از کین	غصبتان از کین
و لا نام سفید این ریح	که در خیل بود شکار	که در خیل بود شکار	که در خیل بود شکار
ز ناز اوده و از ناز امام	کروا و کین بر کین	کروا و کین بر کین	کروا و کین بر کین
علی عیسی کور از خطاست	علی اعلم از خطاست	علی اعلم از خطاست	علی اعلم از خطاست
علی ابن واکرم و اقدام	علی اشد و اشد	علی اشد و اشد	علی اشد و اشد
و بوی و شمشیر	دل از ناز و نیت	دل از ناز و نیت	دل از ناز و نیت
بر باد کشند اهل عدا	چو است از نیت	چو است از نیت	چو است از نیت

بیک کشتای بود ای بر	چو باشد برادر خود را	صد زده شمشاد کین	بزاوان کر لطفش گذار
نکر بد سبیلان سعاد	فردا چوین حبه شکر	لبین بخندناک شکار	از دهنش فرشت غراش
بر انکشت غفران شایان	نخاچه بود درم نادان	قوی مشک با جفا	بن هجوت و کز هجوت
چو بود درم خیر و بر	مناقص ز بعضی تلخ	سم کشت عمر حبه	سپه داران ز فتنه شکر
منم آنکه باشد میدان	مرا بازوی شیر حبه	بیا بچید او ز هر	که شام زین را زو
بفرود سعاد بن سبید	کنند و زدم غریب	بر انکشت بر کز شیر	سجده ز او شیر کبر
بزبان از کین غم	بکشت کای کز ایلین	ببندد زان دلبر	هانا که از غم سپر
برافش غم ز کلام سبید	بر او کز بر و کان	سبید و لا و جیر	ز قریان را زو چا
خدیگی را زو جوش	که بخت از تری و کور	چو با شمع زهر	چو مرغ ابله تر
نیله و آید و شرف	مشت کار از شاه	دلدل و از ناز	کند زو و خجاک
بکرم زان زاده خجل	عناز از این کاش	چو کز دهن خوش	کشدند و مو
سک و شیر بر یکدیگر	هم کز و ایمان	بهم بخت آن	بلزید و خیر
برقص اندامد و آناه	علیهای زو و بفر	و کز غلام خیار	بیا بیا زو بار
چو کور و بر چنان	که زان دهن حبه	تو تیر از زهر	چو نیش بیا
چو شبنام از اخصای	زیر دلیان بشمال	بگردید و بگرد	بدها شاد ز
بعضی کپکان بر	چو خضه کل ز	زین بخت خون	بر خون چو
بیکدم ز شمشاد	خدا بدین کز	بدو و الفقا	بهر کشت افقادی
امام شبنام دلدل	بکشت و بر کز	ببندد و الفقا	ز و شعله
چو شبنام کز و	سلاک بال کز	بشمار او	فکندی بر

دلبری که خود را	ز شمشاد زو	خدا که از شاد	ببکند بر
چو کشتی کوفتا	فکندی و	ز شامی سید	ددی که
بر انکشت سوز	بشمار شاه	بخالد بر	کز زید
بر زو بر کز	ملک زین	ز ناز که	کشد زو
خجلان که کز	شوی ناز	کای بر	ز مای
چرا کشتد کز	بانا بگو	ز ناز که	تو کفنی
مکر ز کز	زاعی بر	بیدید و	کای
زاعی بر	خرو شیدا	ز کز	بر انکشت
ز کز	بر او	بیشتر	ز ناز
ز ناز	شکست	ز ناز	جنان
بجوشید	صدی بن	زیکو	ز شمشاد
ز شمشاد	چو خا	ملک	خواب

بدست ز شمشیر زلفش	زوی شعله برفش زلفش	بگردن زدی شمشیرش	نمودی سر ازین فراخشا
رساندیم چو در شمع	بچرخ ز زین نعلین	زوی و کر افش اکبر	دو بند و یک نموده
و کرد زلفش بیک	شدیم مفر بر بونک	روید ز زین سردا بونک	بقوت فکند بر بالسان
چو بر کشی از آسمان	فکند صیقل کفی ازین	ز یکسوی بقویلیز یک	سوی شاه او در توش
بشیر چون بر شمشیر	شکند ز دایک بران بدید	ز نفع بر دوش او بدید	ببختند از یک سر شمع
چنان دایک در شمشیر	بر اند زلفش بیک	بشیر یک شاه بخت	زندان و زانکه چون بخت
ز شمشیر چو بر آتش	شدند شمشیر کار از آتش	بکری کرد و بخت	روانک خون میو بخت
شدیم چنان بر شمشیر	که زلفش بدید و کز شمشیر	زلفش بدید و کز شمشیر	نمودند در صف کاهل
زین شمشیر شمشیر	ببین شد شمشیر و شمشیر	ببین شمشیر و شمشیر	ببین شمشیر و شمشیر
چنانکست چون در شمشیر	ببین شمشیر و شمشیر	ببین شمشیر و شمشیر	ببین شمشیر و شمشیر
نویابد که در شمشیر	که شمشیر بکری و شمشیر	که شمشیر بکری و شمشیر	که شمشیر بکری و شمشیر
کون جانب ملک او شمشیر	که شمشیر بکری و شمشیر	که شمشیر بکری و شمشیر	که شمشیر بکری و شمشیر
شمشیر و شمشیر در شمشیر	که شمشیر بکری و شمشیر	که شمشیر بکری و شمشیر	که شمشیر بکری و شمشیر
و شمشیر شمشیر شمشیر	چشمه امام کاظم در شمشیر	چشمه امام کاظم در شمشیر	چشمه امام کاظم در شمشیر
علیکه دایک شمشیر	بیاورد زلفش و شمشیر	بیاورد زلفش و شمشیر	بیاورد زلفش و شمشیر
بفرمود بایک شمشیر	و شمشیر شمشیر شمشیر	و شمشیر شمشیر شمشیر	و شمشیر شمشیر شمشیر
عدی این شمشیر	ز خون شمشیر شمشیر	ز خون شمشیر شمشیر	ز خون شمشیر شمشیر
ببین که از شمشیر	ز شمشیر و شمشیر	ز شمشیر و شمشیر	ز شمشیر و شمشیر
عدی و شمشیر شمشیر	بشیر شمشیر و شمشیر	بشیر شمشیر و شمشیر	بشیر شمشیر و شمشیر

بلان بر شمشیرش	خوار قیامت بر شمشیرش	بغداد از لشکر دیوار	بشیر یک نفر شمشیر
ز خون دشت دای زلفش	ز کشته بیابان جملش	چو شد چون شمشیر	بطلات در ایام شمشیر
بیزارایان امرش	سوال معلوم از این خاص و جواب این	سوال معلوم از این خاص و جواب این	سوال معلوم از این خاص و جواب این
شدیم زلفش و شمشیر	چرخش با شمشیر	که زلفش و شمشیر	که زلفش و شمشیر
از آنها که در شمشیر	ز قول و فعل تو با شمشیر	بختند از دافش بکرم کلاه	بختند از دافش بکرم کلاه
بکشد این شمشیر	شبی عازم قتل شمشیر	بر زخم شمشیر	بر زخم شمشیر
تراجم کردیم و شمشیر	که در کرم و زلفش	بکشد این شمشیر	بکشد این شمشیر
که حاصل زلفش و شمشیر	نوار جملات در شمشیر	و کرمش و شمشیر	و کرمش و شمشیر
چو شمشیر و شمشیر	شدند کشته شمشیر	زلفش و شمشیر	زلفش و شمشیر
که زلفش و شمشیر	نار و زلفش و شمشیر	بکشد از شمشیر	بکشد از شمشیر
زلفش و شمشیر	موقفه در شمشیر	موقفه در شمشیر	موقفه در شمشیر
بکشد زلفش و شمشیر	زلفش و شمشیر	زلفش و شمشیر	زلفش و شمشیر
جانبش چشمان و شمشیر	جانبش چشمان و شمشیر	جانبش چشمان و شمشیر	جانبش چشمان و شمشیر
چو زلفش و شمشیر	و شمشیر شمشیر شمشیر	و شمشیر شمشیر شمشیر	و شمشیر شمشیر شمشیر
کشد شمشیر و شمشیر	ببین شمشیر و شمشیر	ببین شمشیر و شمشیر	ببین شمشیر و شمشیر
بیا شمشیر و شمشیر	کشد شمشیر و شمشیر	کشد شمشیر و شمشیر	کشد شمشیر و شمشیر
که زلفش و شمشیر	ببین شمشیر و شمشیر	ببین شمشیر و شمشیر	ببین شمشیر و شمشیر
زلفش و شمشیر	ببین شمشیر و شمشیر	ببین شمشیر و شمشیر	ببین شمشیر و شمشیر
جانبش و شمشیر	ببین شمشیر و شمشیر	ببین شمشیر و شمشیر	ببین شمشیر و شمشیر

معدای بک چون شیر شکر	ز تیغ بر دوش از عسکر	که شکافت با پیش لیسنان	بنوعی میزدند روان حال
معدای بک را غرغری شیر	بنوی ز نازده شنبه بک	خوشید بکله شیر دوز	روایت تمام به شیر شد
کر زان بشان هند پلید	معدای بک را قضا بک	ز پیش بر تیغ الماس بر	که ز چاک بر درع او تادیر
ولی هر کیش نه چون شنبه	شکست شایگان از زخم خوردن ز نازده کان		
پلنگان دین زخم نکند	بر زم کر از ان کیم رختند	زبانک دلیان ردم از کما	هر کوه و هاون بر آمدند کما
زین کشت شانه کوه	بزد بر فلک کج سیل آید	ملهای شیطان ز پا لوف	کر زان ز شبنم عدو شیداد
بشد کشند از خرم شانه	شانه از سپاه شایطین	چو شایطین خنجر حوران	بنای هر یک در کشت نهات
همین خنجران کردن ناز	بنوی سزای بر وقت کمان	شیدم کما از فکر بک	بنوی سزای بر وقت کمان
برای طایفه بکران شاه	پایان حدیث عبدالله بن عمر و شرح غایت آن		
شیدم عبدالله بن عمر	که روشن و لکنت زد	بندیم صبح و بیکر چو	چو غریب ز شبنم بر شری
یکی از دلبران هکلبان	پایان حدیث عبدالله بن عمر	چو غریب ز شبنم بر شری	مکر هیچ میخواند بر سر
طناش فرود آمد آن برهنه	پای عبدالله بن عمر	ز ناز عبدالله بن عمر	به بدست خود خنجر حوران
زیر بود در دلا ز طایفه	پایان حدیث فضیل بن ابی بنی از عبدالله بن عمر		
کن جابجایی شعیبان	روایت صدق امام حلیان	که در لشکر شاه و بنادین	سکس بود از جلد نا باین
که دانه کوهی حلیان نام	که در دلاخلی نام	یکی زید و حوفا عبدالله بن عمر	بیکر چو غریب ز شبنم بر شری
در بود از جلد و برهنه	داستان لشکر فریدون خان جابجایی شعیبان		
خدا داد از جلد و برهنه	فریدون شعیبان حرام اندی هکلبان		
الحی با خنجر از شعیبان	بر تیغ مرقم دین از لشکر تکبای غما شعیبان		
بنایح و حوفا عبدالله بن عمر	وقتی که شعیبان بر مطاع لیبی و شعیبان از جابجایی		

چنین داد نصر ترا حیدر	که او فک کرده دلا اثار	که در دوش جابجایی نظام	فرستاد خنجر و شمشیر
سفر کشد لشکر تکبای	بنوی ز نازده شنبه بک	که نایع شوند از کیم پنا	که کوه ز نازده کیم پنا
روایت تمام به شیر شد	که ز چاک بر درع او تادیر	از از راه و ضلع لیبی مطاع	چو خنجر بر با کیم پنا
شکست شایگان از زخم خوردن ز نازده کان			
معدای بک را غرغری شیر	بنوی ز نازده شنبه بک	خوشید بکله شیر دوز	روایت تمام به شیر شد
کر زان بشان هند پلید	معدای بک را قضا بک	ز پیش بر تیغ الماس بر	که ز چاک بر درع او تادیر
ولی هر کیش نه چون شنبه	شکست شایگان از زخم خوردن ز نازده کان		
پلنگان دین زخم نکند	بر زم کر از ان کیم رختند	زبانک دلیان ردم از کما	هر کوه و هاون بر آمدند کما
زین کشت شانه کوه	بزد بر فلک کج سیل آید	ملهای شیطان ز پا لوف	کر زان ز شبنم عدو شیداد
بشد کشند از خرم شانه	شانه از سپاه شایطین	چو شایطین خنجر حوران	بنای هر یک در کشت نهات
همین خنجران کردن ناز	بنوی سزای بر وقت کمان	شیدم کما از فکر بک	بنوی سزای بر وقت کمان
برای طایفه بکران شاه	پایان حدیث عبدالله بن عمر و شرح غایت آن		
شیدم عبدالله بن عمر	که روشن و لکنت زد	بندیم صبح و بیکر چو	چو غریب ز شبنم بر شری
یکی از دلبران هکلبان	پایان حدیث عبدالله بن عمر	چو غریب ز شبنم بر شری	مکر هیچ میخواند بر سر
طناش فرود آمد آن برهنه	پای عبدالله بن عمر	ز ناز عبدالله بن عمر	به بدست خود خنجر حوران
زیر بود در دلا ز طایفه	پایان حدیث فضیل بن ابی بنی از عبدالله بن عمر		
کن جابجایی شعیبان	روایت صدق امام حلیان	که در لشکر شاه و بنادین	سکس بود از جلد نا باین
که دانه کوهی حلیان نام	که در دلاخلی نام	یکی زید و حوفا عبدالله بن عمر	بیکر چو غریب ز شبنم بر شری
در بود از جلد و برهنه	داستان لشکر فریدون خان جابجایی شعیبان		
خدا داد از جلد و برهنه	فریدون شعیبان حرام اندی هکلبان		
الحی با خنجر از شعیبان	بر تیغ مرقم دین از لشکر تکبای غما شعیبان		
بنایح و حوفا عبدالله بن عمر	وقتی که شعیبان بر مطاع لیبی و شعیبان از جابجایی		

بکشی فشتن گنج سپاه	گرفت بر جان حصه راه	چو ملاح شش روز کشتی	بر آشفته کرد بد و جزا بماند
جفا کشی از این سپاه	ندون پند سپاه کوفته	زهر روی خواست طوفان	ز غم گشت ملاح شورید سخت
علاقه در راه از کوفته ناخدا	بکشای ز باد باغها جدا	بیا بد با زان زله سپاه	در آن حال ملاح کم کرد راه
نهان گشت غریبه کجای فرقه	روان گشتی بدیال دانه	چهارم بگردید به ساحل عینا	نمودند کشتی بیا جمل روان
بکشتی و زور و فکر سپاه	ز دریا با جمل کز کشت راه	لبا جمل کشیدند بر ده سوار	زهر روی بچشمها شد بپای
حصاری به کشته کردن بنا	کاورا نمودند فرقه بپا	شبهه ز مردم گذر و کار	بود نام انحصار در میان حصا
بر اثر خنده تا بر افلاک سحر	خجل از بر وحش کنند نظر	زوی عندها بال مرغ کان	که بر ننگ نذر کنند آستان
در افغانه از جمله سبیلان	نهم روی بود در سیم توان	دیو چو مرغ بخرام نام	بهر گنج مرغی کزده مقام
ز بکشی کشتی از انظار ملاح	ندیدند نه از آن از روی ملاح	چو آگاه شدید با حصا	که لشکر بماند زوریا کفار
بهرام از زور و دم خبیر	گدا آمد در لشکر کینه و کز	ز قصر سپاه و نظر بپایان	زود با بر آمد کران تا کران
روان کرد جاسوس از فر کد	گدا ز کجیل و صاوی خیر	خبر یافت به راه میل کاسان	نمود است از تره و قصر براه
بدیال نمودند کز راه فدا	لبا جمل کشیدند کفر کا راه	از انظار ملک عربی بر وند	بهر گنج و حاکم میگردند
بهر و بخرام ز دم از مای	چو افش بر آید لشکر بپای	کرد از آن بصر و حاکم سپاه	بسی کشته کردند از روی سپاه
همان بد حفظ اینستاد بن	کشایم است بر ایشان کمان	ز لشکر چند جمع شد شش	چو مرغ خوار و خجسته کار
دود در آتش انحصار کشت	بکاو و خجسته بکاو شال	جوان سوی بکشتی فراد	شمالی ز کشتار سبکشت آباد
شبانگاه کبر و لشکر کد	نهان شد درین برج حصا	بهر بود نه از آن پر حصا	زیاب بخوبی بر آید سپاه
بشپش بر جیل لشکر زند	ز راه در کربل بر و زند	زیاب شمال کز سپاه	نماند از آنجا سوی قلعه راه
همان دم قلعه بر و آید	چو افش بپایان صاوی زند	بیکدم ز شمشیر لاله کون	سراپرد و خیمهها شد نگون
بیا را ج بر وند دکار راه	بسی کوه و دزدان حصا	ز انبیا بر و نزلت بگرام	ترسید سراپا برین و بگرام

در انظار آن لشکر نامنا	نکردند نه خاک کشته	ز کشتی لشکر بر و آمدند	و کز آن بر ایشان شمشیر زند
در آمدند جانشین و روستا	کشدند همه را از میان	سیح بن بختی از کشتی شست	چو ملاح و بختی کز کشتی
جفا کشی به بخرام سوی اسح	در هیچ بدیال خلع و قفس	بر و باد بکشتی کز کشتی	خلاص گشت تمام ز شمشیر
بهر انحصار و تیغ بر و نشت	که کرد بدیال بر و نشت	عناز او به جسد سوز حشا	بشد و جمل قلعه آن نامنا
ولی رویان اعدا با صحر	نمودند شمشیر بر کد	بکشدند از هم دلاوری	نماندند از خیل لشکر کشته
بهر کز و سپهر بر و نشت	بکشد تیغ بر و نشت	سحرگاه کبر صبح جلد کد	در قلعه اسمان را کد
بیکدم در نظر ایشان لعین	ز یکا نیکو نیکو کین	شد کشته در عرصه کد	در آتش و نظر ایشان دزدان
صبح بدیال و فدا و بخون	چو بختی خلع و قفس	کر و هم از ایشان کد	بسی ز شمشیر کد
نماند نهانی ز با و سپاه	زیناد و ز کد	و سپاه اسلام	بکشتی سوی دوم خجسته
شبهه کد به بخرام خلاص	جدا کرد چون حسن و کد	ز در و هم عیان کد	ز با و با انظار کد
ظرف و ترس و زهر و زهر	بسی شغلیای نمایان کد	ز انبیا برین سر و کد	جدا ساختند بخرام کد
یک خیمه کد بپایان کد	با انظار و ز کد	ز در و ز کد	فرستاد و کد
شبهه شاد و بر با و کد	و سپاه اسلام	با انظار و کد	با انظار و کد
شبهه بپایان کد	شکلان بدیال کد	بکاو و کد	بر و کد
بهر آن جامل از و کد	کد کد	نمود این کد	کد کد
فرستاد و کد	بسی کد	نمود کد	بکد کد
نمود است با جیش و کد	روان کرد و کد	بکشدین کد	کد کد
شکر ز فرستاد و کد	کد کد	چسنا باج کد	ز کد کد
نماند که کد	نماند کد	چو کد	کد کد

ناراضی اگر به نصرت شکست	ترا چند کس و رفیق در دست	سوزد که بهیچ تر ترا جود	بندی از دین میانه کن
تو خود را از خیر می گنج	و کریم بی باکی از غصه گنج	نخندید که بهیچ غصه گنج	بدر و عکس از جهان کل آ
علی شایخ کوش بود	داستان را با افراتین شیران پیشه جلال	جلا جانی پی پی بسو ک	جلا جانی پی پی بسو ک
مکر و شیندم ز خیر لانا	بلشکر انصاف و طعنه اشغال در سفر کمال	که با شایخ و زاهد ظاهر	که با شایخ و زاهد ظاهر
الحی توفی سبوع ممکنات	وزعم خود در حرام زاده و پدید خدا و توفیق خاله	توفیق مقتدر بناد صفت	توفیق مقتدر بناد صفت
ز معجزه که بنا به غنای	احداث هاشم و قاسم	دل زافان راه رانج ناک	دل زافان راه رانج ناک
خندان خواست که اگر کشت	چند کسین غلامان و نواز	که چو شادان از بهر اندیشه	که چو شادان از بهر اندیشه
سید خاوری و شاعر مکرور	تکلف و فاسد را بهیچ کون	ایرین و انصاف از حق	ایرین و انصاف از حق
فرمود تا هاشم بر سفر	رساند که چون در قهر طغ	بجویدد که بر آن ناکران	بجویدد که بر آن ناکران
چاکر کشت که زین پانز	که یک کشتا و زین را کمر	و بهیچ شادان و بهیچ چپا	و بهیچ شادان و بهیچ چپا
پریشان چون لغت شادان	با شاکت که کوش و با شاکت	و با شاکت که کوش و با شاکت	و با شاکت که کوش و با شاکت
ز جلالان بکوه و راند غیا	زین و بهیچ و انصاف از حق	برای کشت هاشم و سبک کین	برای کشت هاشم و سبک کین
دل و دوشان تو مشهور دیا	سرد شادان و زین و دوا	مرا هشتاد و شایخ و شاک	مرا هشتاد و شایخ و شاک
چرا که بهیچ و شاکت شایخ	بنا بر و دین و خون و شایخ	فرمود سلطان عالی شان	فرمود سلطان عالی شان
بند بانگ و نواز و شاکت	بنا بر و دین و خون و شایخ	بنا بر و دین و خون و شایخ	بنا بر و دین و خون و شایخ
که هاشم و سبک و شاکت	مرا هشتاد و شایخ و شاک	مرا هشتاد و شایخ و شاک	مرا هشتاد و شایخ و شاک
ازین سوکت و بهیچ و شاک	برای کشت هاشم و سبک کین	موضع و شایخ و شاک	موضع و شایخ و شاک
برای کشت و بهیچ و شاک	برای کشت هاشم و سبک کین	موضع و شایخ و شاک	موضع و شایخ و شاک
غبار و شاکت و بهیچ و شاک	برای کشت هاشم و سبک کین	موضع و شایخ و شاک	موضع و شایخ و شاک

ناراضی اگر به نصرت شکست	ترا چند کس و رفیق در دست	سوزد که بهیچ تر ترا جود	بندی از دین میانه کن
تو خود را از خیر می گنج	و کریم بی باکی از غصه گنج	نخندید که بهیچ غصه گنج	بدر و عکس از جهان کل آ
علی شایخ کوش بود	داستان را با افراتین شیران پیشه جلال	جلا جانی پی پی بسو ک	جلا جانی پی پی بسو ک
مکر و شیندم ز خیر لانا	بلشکر انصاف و طعنه اشغال در سفر کمال	که با شایخ و زاهد ظاهر	که با شایخ و زاهد ظاهر
الحی توفی سبوع ممکنات	وزعم خود در حرام زاده و پدید خدا و توفیق خاله	توفیق مقتدر بناد صفت	توفیق مقتدر بناد صفت
ز معجزه که بنا به غنای	احداث هاشم و قاسم	دل زافان راه رانج ناک	دل زافان راه رانج ناک
خندان خواست که اگر کشت	چند کسین غلامان و نواز	که چو شادان از بهر اندیشه	که چو شادان از بهر اندیشه
سید خاوری و شاعر مکرور	تکلف و فاسد را بهیچ کون	ایرین و انصاف از حق	ایرین و انصاف از حق
فرمود تا هاشم بر سفر	رساند که چون در قهر طغ	بجویدد که بر آن ناکران	بجویدد که بر آن ناکران
چاکر کشت که زین پانز	که یک کشتا و زین را کمر	و بهیچ شادان و بهیچ چپا	و بهیچ شادان و بهیچ چپا
پریشان چون لغت شادان	با شاکت که کوش و با شاکت	و با شاکت که کوش و با شاکت	و با شاکت که کوش و با شاکت
ز جلالان بکوه و راند غیا	زین و بهیچ و انصاف از حق	برای کشت هاشم و سبک کین	برای کشت هاشم و سبک کین
دل و دوشان تو مشهور دیا	سرد شادان و زین و دوا	مرا هشتاد و شایخ و شاک	مرا هشتاد و شایخ و شاک
چرا که بهیچ و شاکت شایخ	بنا بر و دین و خون و شایخ	فرمود سلطان عالی شان	فرمود سلطان عالی شان
بند بانگ و نواز و شاکت	بنا بر و دین و خون و شایخ	بنا بر و دین و خون و شایخ	بنا بر و دین و خون و شایخ
که هاشم و سبک و شاکت	مرا هشتاد و شایخ و شاک	مرا هشتاد و شایخ و شاک	مرا هشتاد و شایخ و شاک
ازین سوکت و بهیچ و شاک	برای کشت هاشم و سبک کین	موضع و شایخ و شاک	موضع و شایخ و شاک
برای کشت و بهیچ و شاک	برای کشت هاشم و سبک کین	موضع و شایخ و شاک	موضع و شایخ و شاک
غبار و شاکت و بهیچ و شاک	برای کشت هاشم و سبک کین	موضع و شایخ و شاک	موضع و شایخ و شاک

صفت جنات مخلوقه

بازم که بهیچ و شاکت	بنا بر و دین و خون و شایخ	فرمود سلطان عالی شان	فرمود سلطان عالی شان
بند بانگ و نواز و شاکت	بنا بر و دین و خون و شایخ	بنا بر و دین و خون و شایخ	بنا بر و دین و خون و شایخ
که هاشم و سبک و شاکت	مرا هشتاد و شایخ و شاک	مرا هشتاد و شایخ و شاک	مرا هشتاد و شایخ و شاک
ازین سوکت و بهیچ و شاک	برای کشت هاشم و سبک کین	موضع و شایخ و شاک	موضع و شایخ و شاک
برای کشت و بهیچ و شاک	برای کشت هاشم و سبک کین	موضع و شایخ و شاک	موضع و شایخ و شاک
غبار و شاکت و بهیچ و شاک	برای کشت هاشم و سبک کین	موضع و شایخ و شاک	موضع و شایخ و شاک

سنانها چو افعی بان کرده	نکند نهانها خاک سبز	دلبری که از کین خدیگ کند	بیکدیگر بد ازین بدیگری کند
در اسد کمر چو رگه رگات	خود دلدان بولا دجنگ	ز غریبه شمشیر بند لب	ملاک و صحراندا ز خون صفا
بیارید از این تیغ خفک	فصل در بیان مصلای الجیش امام حسین	ز خون قطره ها همچو یاقوت	
شهر بن جیش اندل دل کجا	بیدار ای کجاست شهر خدا	علم کرد از خیم و کبر و الفتا	بلرزد دل در تن و روزگار
بر او چون ذوالفقار ایضا	چو برین آتش فروخته شود	بهر سو که دلدان کین تیغ	ز کشته دو صد پند انداخت
ز یاد این مهلا شیطا فتا	بر ای کجاست قوی امام جهان	کرهش شمشاد بند کمر	بر فراخت تیغی ببالای سکر
بندگش سوز کج برین	بوق غرور دلدان بر زمین	بر در میان لعین ز بیم	که شد هوا پیکر او دیم
عنان کش صفایان مخلص	بفریاد گفتا برین افرین	بکشتن هند لعین باطل	کدور خدایت با نور تاب
شبه صفت کز باران ذوالفقار	برو بر صف شمنان بر قدار	ز روی تیغ چون بریز بیلین	چو خور از دوش پیوسته بدین
رساند چو شمشیر بر دوشها	حرف فلک کشی اخوشها	اگر نه ساندی بسند کمر	فوتنه شدی یسکر به کمر
شدی ذوالفقار بر سر علم	بندای کشته بر سگ و هم	روی جیش بر آتش شکر	بیکدور باران چند
نکندی زمان بتر خندان	سده و چار و پنج از دل پندار	زما فیکشته بکر کران	مر و پسته و گردن دشمنان
ز نهنه بمید امام امم	مراجعت کردن امام از معرکه عینکاه و در مقام نیا	فکندی سده و چار و الا	
شاکست عیاش بد پیش امام	که لشکر عجم بود از نظام	فرمان بیک طالع شود چو ما	شمشاد از شرف فلک کاه
سوی فلک رفت سلطان	بر افراختن فال شمشیر کین	بجنگ باطل بر زخم شینا	بیکدور چندین نفر از خالک
دلبران اهل عالم یا تیغ بند	نکند در فاسطیج	از اینجا خاندن بر فلک کاه	ز کشته در کینت دگر در راه
چنان شکست کجاست	بیر انداختن عیال از نازده در موصلا و جبار و اند	که از نصر کینان شکست	شمار کشته از نازده
قبل از کینه این دل از جند	نبوی نازده تیر تیغ کند	بکوه سپه که خود ایست	شمار کشته از نازده
از اینجا نازده ببالاب	فصل هشتم در مقام شمشیر بر فال جنگ قرچا		

هشام بن رهام یا تیغ تن	بر فال بگرفت از دستین	بفریدم فلان چو شمشیر	بزدشت شمشیر و شمشیر
بر تیغ بر کف این رهام	که از دوشش انداخت	از اینجا خاندن بر فلک کاه	علم از اقلم کرد و فاسطین
دشمن رهام را از شمشیر	کوفته اندام برین کمر	شاد از خیم کشته از نازده	ز شمشیر کین هفتصد و شش
چو شمشیر خود بدلا از همان	بکشتن و کشته و شمشیر	بلیکان از نازده و شمشیر	کشته و تیغ از نازده کین
خلایقه بر او کرد از موصلا	فصل نهم در موصلا		
خبر از این تیغ و از غرور	که کوهی بر جزن و کاه	از نوزی که از نازده و شمشیر	سرب زید و یوسف و شمشیر
بدن من از خطا خطا	ولی روح باشد و نور	کند کوه سرت یارک صفا	ندارد از افواج چکان سرت
شرفی از نعل است برین	و کینه کلاه بود چو کین	نبوی چو کینه و نازده	توان شدن از نعل و شمشیر
بوی بر این بر دگر دگر	داستان من تجلیج انجالت نازده بر کین		
بود هر که از نام شمشیر کین	باب نهم در تجلیج انجالت نازده بر کین		
بن ساقی آن نازده بر زمین	فصل دهم در تجلیج انجالت نازده بر کین		
که نایب شای شمشیر کین	فصل یازدهم در تجلیج انجالت نازده بر کین		
بعضی توان تیغ دیدم عیان	که کوه روایت را فلان	کوهی نازده و شمشیر	هر زدم از اهل انجالت
چنین گفت روزی مکر انجالت	بعضی از انجالت فلان	که مار از نازده و شمشیر	کشته کشته از نازده و شمشیر
بیاید هر کدو از انجالت	سایه طلب از نازده کین	ز فلان و شمشیر نازده	نمود کدو بودی در فلان
بر سوز خلعت فرستاده شد	فرستاده شد نازده	فرستاده شد نازده	نبوی بر نازده و شمشیر
بیان از اینجا نازده کاد	سوی شام یا خیم نازده	فرستاده شد نازده	روایت نازده و شمشیر
بر قوه و یا اقامت کلاه	فرستاده شد نازده	فرستاده شد نازده	حفاظت نازده و شمشیر
خبر نازده که عیال نازده	سوی شام کدو و شمشیر	فرستاده شد نازده	ز نازده کین کشته شد

زکوه ستوران هوانی کشت	ازان پیدایان خیر کشت	زهر بود لایق و سید کشت	چو شد لایق پند بود و کشت
بیتا کین باستان و سیک	بکشتند بسیار و کیک	دو کاز چکا خالت سیک	بلوغه داند رقیق و کیک
ز قبل زهوا تیرا از سیک	مضای هوا چون نیل کیک	بر آمد ز صنف ملجم کیک	بر دای خیر باقی کیک
نهان بر اندوخته زجای	بر انچه کیم علم کیم زای	کوفت کیم را با دو کیم	رو بود شمعوت زبالا کیم
پیا د شد از خوش چو کیم	پیر از قهر بر سید کیم	ز الو چنان پند از کیم	کرا لوج تن ز کیم
منور انداد و کیم	بر او ناخت خاک از کیم	نهان پند کیم	بشاک چا اهل بار کیم
کیمش کیم را و ز کیم	قل شمع خدای کیم	نخج کیم کا کیم	نخج کیم کا کیم
ز صفا خست سادات کیم	عدی کیم خاتم کیم	بر غار از کیم	بر غار از کیم
بر او و شمع کیم	نوک کیم کیم	کرا کیم کیم	کرا کیم کیم
نهان کشتند کیم	بلبل و پافوت کیم	بر غم کیم	بر غم کیم
سجید کیم خست کیم	خندید و شمع کیم	بر غم کیم	بر غم کیم
خوید کیم خست کیم	امام کیم	علی کیم	علی کیم
چو کیم خست کیم	یکی کیم	ز شمع کیم	ز شمع کیم
وجود کیم	بود کیم	بود کیم	بود کیم
بر کیم	توان کیم	بر کیم	بر کیم
بشید کیم	خو کیم	بشید کیم	بشید کیم
سید کیم	فتح اکمل ایمان کیم	ز شمع کیم	ز شمع کیم
د کیم	بر اند کیم	د کیم	د کیم
ز کیم	بفتاد کیم	بفتاد کیم	بفتاد کیم

شده زکات لشکر کیم	بمیزبند و کیم	دلبران کیم	سوی کیم
ملایک و کیم	نوک کیم	نوک کیم	نوک کیم
چنان کیم	کیم	نوک کیم	نوک کیم
جفا کیم	ز کیم	نوک کیم	نوک کیم
غریب کیم	و کیم	نوک کیم	نوک کیم
بیا کیم	و کیم	نوک کیم	نوک کیم
کیم	و کیم	نوک کیم	نوک کیم
فدا کیم	و کیم	نوک کیم	نوک کیم
امام کیم	و کیم	نوک کیم	نوک کیم
د کیم	و کیم	نوک کیم	نوک کیم
یلان کیم	و کیم	نوک کیم	نوک کیم
صدای کیم	و کیم	نوک کیم	نوک کیم
مهاجر کیم	و کیم	نوک کیم	نوک کیم
بفر کیم	و کیم	نوک کیم	نوک کیم
شمال کیم	و کیم	نوک کیم	نوک کیم
سراسر کیم	و کیم	نوک کیم	نوک کیم
مقور کیم	و کیم	نوک کیم	نوک کیم
ز کیم	و کیم	نوک کیم	نوک کیم
د کیم	و کیم	نوک کیم	نوک کیم

اگر که ز شمشیر علی بن ابی طالب	کجا می آید از اسلحه کجاست	بسیار است که است	همه روزها از افغان کند
بیاید که گویند در چهار	که باید دید بر زین پادشاه	امام جهان بخش رسول	امیر جهاندار و روح بیاد
بار کبابا می دادند	موقوفه در غنای افغان و نیا و مستعد شد با اعیان	ولیکن بقوم نرسید	ولیکن بقوم نرسید
در بیخ ایام را در گذشت	که نا اهل نیست از جود	دل افغان بنا بود و نمید	یکی که پندار و عجز
چند نایب جانی در جویست	که کعبه نماند که یکدیگر	بی شمع کاو و زور و لکن	که خاموش کردید و لکن
بوز اسودی شمشیران	دانشنامه نوین مساوی و سلیمان و سلیمان	که خواست از زینت کشتا	بدل کرد و در پیر و لکن
هر اکن که در دهر سازد وطن	بجانب تمام خلافت	بنا بر این	بنا بر این
بیا سطر بارنا الهی و کما	و افغان کما و امینه و زلف و زلف	بنا بر این	بنا بر این
که کشتان زبان باز با قلم	و استند طاعت و حکم و حکم و حکم	کشتاید بکلی و نمید	کشتاید بکلی و نمید
بد بکرم اخلاص و بکرم	که در دهر و زین پادشاه	کشتاید بکلی و نمید	کشتاید بکلی و نمید
سیان سوز و زما و نمید	بیشتر که در جود	نمودیم با یکدیگر و نمید	نمودیم با یکدیگر و نمید
ترا کشتند معنای و زین	که ساطعت هم می آید	بیشتر که در جود	بیشتر که در جود
و کینه خدای بد بکرم	فکندی و باطل امان	کشتاید بکلی و نمید	کشتاید بکلی و نمید
بشداد که در دهر و کما	همه حالت و کما و نمید	بیشتر که در جود	بیشتر که در جود
مرا کشتند و تمام جود	که تمام جود و نمید	بیشتر که در جود	بیشتر که در جود
مرا کشتند و تمام جود	که تمام جود و نمید	بیشتر که در جود	بیشتر که در جود
بوفتنه تا یکدیگر از پادشاه	شوم با فود و زین پادشاه	بیشتر که در جود	بیشتر که در جود
زهر و خلیه که کشتند	کران نا کران و نمید	بیشتر که در جود	بیشتر که در جود
بخوانم تراش خون و نمید	بیشتر که در جود	بیشتر که در جود	بیشتر که در جود

یکی از افغانی و نمید	یکی که در دهر و زین پادشاه	نماند حکم از زین پادشاه	با حکام نفس کتاب حکم
رقم که در دهر و زین پادشاه	نماند حکم از زین پادشاه	نماند حکم از زین پادشاه	نماند حکم از زین پادشاه
شهادت در دهر و زین پادشاه	نماند حکم از زین پادشاه	نماند حکم از زین پادشاه	نماند حکم از زین پادشاه
بکاری بیاید شد و نمید	نماند حکم از زین پادشاه	نماند حکم از زین پادشاه	نماند حکم از زین پادشاه
ز دنیا می خانی شوشاد	نماند حکم از زین پادشاه	نماند حکم از زین پادشاه	نماند حکم از زین پادشاه
چو کردی لالت حکم و نمید	نماند حکم از زین پادشاه	نماند حکم از زین پادشاه	نماند حکم از زین پادشاه
دور و زین شمشیر و نمید	نماند حکم از زین پادشاه	نماند حکم از زین پادشاه	نماند حکم از زین پادشاه
پیر و زین و نمید	نماند حکم از زین پادشاه	نماند حکم از زین پادشاه	نماند حکم از زین پادشاه
تراشید با شمشیر و نمید	نماند حکم از زین پادشاه	نماند حکم از زین پادشاه	نماند حکم از زین پادشاه
کنون را شرح می آید	نماند حکم از زین پادشاه	نماند حکم از زین پادشاه	نماند حکم از زین پادشاه
نمودای که در دهر و زین پادشاه	نماند حکم از زین پادشاه	نماند حکم از زین پادشاه	نماند حکم از زین پادشاه
ز زین و زین و نمید	نماند حکم از زین پادشاه	نماند حکم از زین پادشاه	نماند حکم از زین پادشاه
فروشد و زین و نمید	نماند حکم از زین پادشاه	نماند حکم از زین پادشاه	نماند حکم از زین پادشاه
نمودای که در دهر و زین پادشاه	نماند حکم از زین پادشاه	نماند حکم از زین پادشاه	نماند حکم از زین پادشاه
منم یان و زین و نمید	نماند حکم از زین پادشاه	نماند حکم از زین پادشاه	نماند حکم از زین پادشاه
فان تیغ دار و زین و نمید	نماند حکم از زین پادشاه	نماند حکم از زین پادشاه	نماند حکم از زین پادشاه
ز نارا و زین و نمید	نماند حکم از زین پادشاه	نماند حکم از زین پادشاه	نماند حکم از زین پادشاه
د کران بید شمشیر و نمید	نماند حکم از زین پادشاه	نماند حکم از زین پادشاه	نماند حکم از زین پادشاه
که از زین و زین و نمید	نماند حکم از زین پادشاه	نماند حکم از زین پادشاه	نماند حکم از زین پادشاه

فرستم سوی کشور کربلا
نبا نشود پهلوان سدا
نور منق از دست شعله
کین دهم بادشاهان علم
زما نیز عهد است با پهلوان
کباشند این زمان عینا
رسولی چون بگوید
سرا تا یکی خلعت زر نگار
ز لعل و زهر و ز کوه نگار
بفرمود نهرام ز ترس کلاه
که قولا دپوشند بفرج کسنا
صفار شوند تا قنات سنا
رسیدند نهرام و قنات
نبا شد از زرم بار و پندان
بمن عهدا گرفت سلطان
مرا با سبامه در کربلا
خوشد عهدا ناهرم و حنا
چنین خواندم از قتل اهل
مکر داشت اندر دین ایتقا
که از نهرام و امیر عرب
فلان شب خون انداختا
هر چند که بان زرم از ما
شیران لشکر نامدار
محمد فرمود تا لشکر سوار

بخوانم سپاه فرستم بجا
تو فرما آنکه آن رخا
شه روم آن نامورانه فرزند
بلا و ترس بدست این بزرگام
رسیدند از روم و خستند
بدین نهرام و فرج کسنا
بروگان که کشتن فراد
بفرمود از نهرام و قنات
نکستم از فرج رستم کین
نبا شد از تاب امان نهرام
نمود چون عهدا بیکدیگر
از روم و حنا و امیر عرب
که نهرام چون عهدا بیکدیگر
نبا شد از تاب امان نهرام
نمود چون عهدا بیکدیگر
از روم و حنا و امیر عرب

نکستم از فرج رستم کین
نبا شد از تاب امان نهرام
نمود چون عهدا بیکدیگر
از روم و حنا و امیر عرب
نکستم از فرج رستم کین
نبا شد از تاب امان نهرام
نمود چون عهدا بیکدیگر
از روم و حنا و امیر عرب

که چون آن دو لشکر همدیگر
بوسه مرغ ز در زانند
براند زجا خیل و زنا حنا
و در یوغ خطاب شکارا
سر اسید خطاب کفران
یکجمله تا فریب جد حنا
گرفتند سبیلان کاهان
سر زبانه شد شعله بکون
گر از آن و سبیلان ضعیف کون
نوی محمد و خور و نهرام
محمد را نکینت خورشید
زرم دلهان مران شاد
بیکبار لشکر سوار کربن
روانند ز چشمه منبع نهر
جاریت برود سران مرد
محمد ایوا الا غور و سبیل
فرمود یکی نامند لیدر
زما از دینش چون نهرام
جلاوت بدقت نهرام

که از دینش هر یکدیگر
بمیر نهان شد در کربلا
خروشان چو سبیلان کاهان
از آن لشکر کین بوجوب
زجاست بالشکر بر راکا
بشد کشتن دینان کربلا
بر انکین از نهرام و حنا
سر زبانه شد شعله بکون
گر از آن و سبیلان ضعیف کون
نوی محمد و خور و نهرام
محمد را نکینت خورشید
زرم دلهان مران شاد
بیکبار لشکر سوار کربن
روانند ز چشمه منبع نهر
جاریت برود سران مرد
محمد ایوا الا غور و سبیل
فرمود یکی نامند لیدر
زما از دینش چون نهرام
جلاوت بدقت نهرام

که از دینش هر یکدیگر
بمیر نهان شد در کربلا
خروشان چو سبیلان کاهان
از آن لشکر کین بوجوب
زجاست بالشکر بر راکا
بشد کشتن دینان کربلا
بر انکین از نهرام و حنا
سر زبانه شد شعله بکون
گر از آن و سبیلان ضعیف کون
نوی محمد و خور و نهرام
محمد را نکینت خورشید
زرم دلهان مران شاد
بیکبار لشکر سوار کربن
روانند ز چشمه منبع نهر
جاریت برود سران مرد
محمد ایوا الا غور و سبیل
فرمود یکی نامند لیدر
زما از دینش چون نهرام
جلاوت بدقت نهرام

فرستاد نهرام و حنا

فرستاد با تحفه آنجا	بهرام دروغ و کلاه و کین	شندم که بفرام بگوشت	فشا و زاده خلعت بپوشید
بگفتا بخواهم احسان تو	کوهتم بجان دشمنان تو	چو فرشت شود با تو جان	بجای از اجتمه تو نماند او را
نوف دهن سرور و مونس	چگونه کنم از تو شکر کنم	مرا هست با تو و کرم	ز سر و پائانی که گذارم فشا
از آن گشتا این منید بپید	مؤلفه در کماله داشتن زبان از قبایح بیان	بجند و بی نیل بخت کشید	
ز جمل او بی بخت کشید	بغضت بجان ملائت کشید	بنا به خبره کشیدن زبان	که راست کرد و خجالت عیاش
نیاید زبان جن منی که کشا	کرا از یک سخن رفته در هابا	زبان او در عقل چو پست	نکوه کلاهی که شود بجای
هر آنکه کرا اندر سوادش	بپندد زبان را از گفتار است	تقصید هر که سخن را گوشت	نداشته هر که در سخن را گوشت
نماید چون که از حرف	چگونه براند که از فصد	زبان او در عقل امر نگار	و کرد نکامینا بد بکار
زبان را کشا چو در افغن	داستان از اخلاص فیما بل مدح پیر حکیم	باند بپند باید بگوئی سخن	
چو کس با کسی در سخن را ز گفت	و حادایات عجیب از اخلاص فیما بل مدح پیر حکیم	نیاید بهر سخن باز گفت	
بنا ساقی از باد پیر از جا	و قبله صوفی بن امین مدحی شفا و نثار	اگر نایب شد از هر چه بگفت	
از آن باد چو کام شیرین	بشیرین قنایه بیدل بن عبد الله مدحی شفا و نثار	شب و روز مدح شد درین	
خروشیده دانای تو در سخن	چنین گفت که از خندان	کچون صبح خورشید بپدید	
اسام اسم شاه خصم کش	علی ولی کان بود و شد	فرمود تا بهر چنان کار	
کشیدند ناله بزم و حکام	نفتند بر زخمی خرا	ز مردان آهن تن با نگو	
غریبان رسیدند شیران	برافراختند تیغ همدست	بجوشان ملاذ ناله گویند	
هدیه بر چنان افرمود	تمه ز خصایان میلا کلا	شد از کلاسیا خند اول	
چو اسباب رزم او برین	بگردون علمها سرفراز	پانگان چو بکس و شیران	
صف دزد از سر و قاعلم	بزار است چون کشتن از	علم را بفتح شد بر پیر	

بیار است از لشکر درین	صغوفان در کلا	صفا و انصار نشینند	کشت افغان بستان افغان
از انو بخت این منید بپید	کشتا و شیدا بکشت	ز افغان زین علم برش	بجند از جان خود لشکرش
کشیدند افغان منید کار	سکان در کرازان کار	کدشته ازین نظر انوی	چو از افغان فرار کرد کوس
ز کرد سواران میلا کلا	لشتری را بپند منید	بهم فرقه کفر بپوشید	بمانند از شجر صفت بشید
ز شای بر اینکین توست	ز طاعت بن امین بد فتنه	باندام چون فریاد جوج	برخ صبیح غریب و قاصد
ز فولاد بپوشید درین	شد غرق کوه بر پایا	نشند ز جوی چو بر فاجل	که بکند کدشتی ز ریش
بجولان در او برین	سم گفت در روزم بود	مپند ز پیر وی شمشیر	ز بستان بر اینکین و شمشیر
بپایند مدح کفون مریت	که کرد و بنبر و هم او	چو بیدل بن عبد الله کشید	شند این خصم از حق و شمشیر
ز دایه بر اینکین	که بکشد از بر قاصد	کشتی چو زخمی بکشد	بیک کام از وقت خوان فلک
بسی بود خدک لاد و لید	ز دین جز از کرازان	بماند از کدشتی و لید	بپزد از کدشتی و لید
ز جولان بپوشید کلا	چو برین نمر و زخم	بکشد از کدشتی و لید	که بپایند از خود اینکین
چراغ بر روز و با نوسوی	بشیران کلاهم را از نوسوی	اگر دهنم از ناله فغان	بپد حاصل امانت از ناله
بپار از اگر بپوشد	همان بند و کج کرد	علی بن حیدر و ریش	علی بن حیدر و ریش
کشید چو در زخم بکشد	تواند زدن آلمان برین	علی طلع افغان بکشد	علی سرج است مخطات
هر آنکه کرا با ناسدین	چنین دان کلا فغان	برافت از ختم خوف بر	دویدند برهم و دوزخ
زیران کشید بچای کلا	همه دانه بریم ز افغان	نکند از زمین بهر چنان	سپه ها بر او زین را خندان
زیران کشید چو کلا	کرفتند ز کرا از لید	اگر بچین همی زخم	بسی کرد بر ناله زخم
چرا از کرا منلو با ناسدین	زبان هم از ناله	شاهان هم از ناله	بیشتر خون بر ناله
بر ناله کرد با ناسدین	سپه ها ز ناله	خویش بیدل و لاد	بز ناله بر ناله

زبان پیکان زهر ابدار	بدنه اش از زهر لاله دار	بهم با سنانها گرفتند	گذاشت از یکدیگر فاصله
گشتند از چوب کبوتر	ز دی حلقه بر جانم کار	دگر افس تیغ کبر تیغ خنجر	چو زرق اجل خرم سر خنجر
چنان نرم شد زخو گران	که شعله یوسف بران	تن گران بهر پادشاه	فنا دی بخون مجسمه پادشاه
شدا ز کز پنهان رخ افشا	شهادت شریک بر یاقوت بیغ	سرفراز صباغ	ز خون گشت سواد ز اخشا
بر انکس از دشمن مبین	ز جامه بر زهر زهر کین	بجیده و ناگفته با کین	کای افضل و اگر خالمین
زهر سلطان دهن جانم	مقام شمشیر شهادت شود	بسی شوق دارم که دروغ	کم گمان خود در رکاب فنا
بفرمودی و سر زان را زد	بمقام شهادت نصیب فدا	زین صاف طبع شمشیر	ز بر و بر و کبر چو شمشیر
بر زهر صفا طبع چو شمشیر	بهم زهر سپاه با بدین	فکندی بحال از لای	کجاست سنان کا مایع کین
پیکان حقی ز کز ان حاکم	کجا با کندی و کی با خند	با نکت شمشیر آن	ببکندی و نگر با خنجر
ز یکسوی شمشیر صباغ	بر انکس شمشیر صباغ	بدین سلیقه از خنجر	بر از اخشا ز قهر تیغ ببرد
رسیدند بهم دوزخ	دو بر دمان دوزخ	بر تیغ مشرق بر پای	جدا کرد یکبار از اخشا
بر دوش بر دوش سرفراز	کریک کاف تا سینه سرفراز	بکشم بر ابرو آفتاب	فرود چرخ چون زلاله ااران
زین بر آفتاب قیامت	غلام طایفه حاکم بر حاکمان	و حاکمان شمشیر	روان بر زبان گشت شمشیر
بیکبار از کز خار اسکن	بیکبار از دوزخ ناله کین	بکشد صفهای دشمن	ز حیرت کند فوج زبا
ز شام و کبر چو شمشیر	بیشتر از کبر کین	شبنم که از جلاله کین	فنا دند خون دشمنان
بر انکس چون شاد کلام	فنا ز خنجر شمشیر	بر او ز شمشیر پادشاه	شدا ز کشت کشتار
چو کبوتر از تو پیکان	بختا و شرف از تو پیکان	ز کز زان شد اولیا	تسبی بهم در بدین
تن خصم با تیغ آمارم	دو تیغ و تیغ کندی بهم	تن خصم با تیغ آمارم	فکندی بهم کین
برین داشت دل دل بک	حکایت اکبر صمد الله جعفر	چو کبوتر از تو پیکان	چو کبوتر از تو پیکان

شبنم روایت زلف صلاح	که صمد الله جعفر و اخشا	دوازده روز زلف را نور کرد	بلندی بکشد از تیغ کرد
دلبران را زان برین مریک	کوفتند سنان از تیغ	در این زم بهر انان	که کشتند ز اسب جعفر
شدند از فضا خنجر	قصه بید و مالک از عبدالل	بکشتند ز اسب جعفر	ز تیغ سلاطین بیدار
بر او زد و کس از کرم تبسم	یکی نام سالم و کرم تبسم	چو کشتند ز اسب جعفر	چنانکه در دو میدان کار
بکشتند باهم که مایع کین	بنازیم بر این مندا صین	تنش را با سوز زهر کین	تا نیم باخشا ز غر خون
پیر آن کجا و انان خلاص کین	نکندند شامی سپهر کین	جلو بر زهر انان	ز دنیا را ایشان بخت و شنا
عنا نداد اسم الحشر پیکان	سوی این هند صلاح	ز ناز او بکرم تبسم	بکشد بر انداز زلف کین
ز یکسوی شمشیر الماس	دو انگشت بکشد شمشیر	عنا ندادند انان	بر او شمشیر و پیکان
شدا ز زخم پیکان ز کجا	چو شمشیر کل تیغ دگشت	ز یکسوی شمشیر	ز تیغ تیغ بخت و تبسم
ز بر و دلبران دشت فعال	بر او زد سنان شمشیر	ز ناز او بکرم تبسم	کوفتی جز دوزخ و شمشیر
نمودند از خنجر جرات	زخم حشر بران مبین	و حشر بران مبین	بال شهادت بخت کین
در کربا خنجر بهم بخت	دو خنجر از کرم تبسم	ز ناز او بکرم تبسم	ز دوش شدا ز کرم تبسم
فشا فاش بر و چکا چاک	چهارم دادی کرم تبسم	بیشتر کین که اهل دین	بکشدند سنان از اسطین
ز شمشیر نهان شمشیر	پرا زنده از کرم تبسم	ز بر تیغ خون دشمنان	شدا ز ناز او بکرم تبسم
نکونش از شد عورت بکرم	کرم تبسم فدا ز کرم تبسم	شبنم در زلف از تبسم	بختا و از خنجر صباغ
دلبران شمشیر اصحاب شام	فنا ز کرم تبسم	چو کشتند کرم تبسم	بکشد چرخ اسرار
مرشد از خنجر با زلف	نامه امام عصمت	مکان باین هند صلاح	بخت و شرف از آمدن
شبنم شمشیر کرم تبسم	بوی زلف از کرم تبسم	کرم تبسم بختا و شرف	بخت و شرف از آمدن
فشان برین کرم تبسم	چنانکه برین کرم تبسم	باید با خلاص ز دوزخ	بقلا ز حکم کردن

دالخر غیران انکایلیب	تمشیل نهیسه بدین کتاب	رقم و نظم و نظم و نظم	که بر خیل فایز عارف شوق
که مضمونان پندار و معنا	بود ترک و بی و جدل و معنا	پیران نالند از بخت و معنا	سخنهای دیگر زبانی شمر
فرستاد بر این هند انکایلیب	جواب کتاب از جواب زناد و حشوان ماس	رفتم و پدید آمدین در جواب	
بخشد مرا و ترا غایت	خالدی جهان از همه عیب	سزا ز خون عثمان فایز را	که در خون او نیست پستی و را
هر آنکه در کین کاسل بود	بدان زندگانی بیاطل بود	در آن نالند از دیو و عیال	بیاورد و ابیات تازی شل
شهادت فرمود انکفر کین	مکالمه زناد و حشوان ماس	کجا دست خرازا که خورشید	
فرستاد دیگر ناکفر زاد	بیان نام با هم جدا	هر آنکه در کین کاسل بود	که از دیر افسر سروری
تو خواهی کردی به عالم الیه	چرا گشت کرد و بی عیب	چو پست و عین غافل و بی	جلای پست گفت کرده بنام
علی است از ادایم شفا	ترا پست و عیب و بی عیب	تو هم تیغ کین از اراش نام	که نامت بر دمی نه اهل نام
که کینان هند انکایلیب	کجا بر دهن از دهن و عیب	برادر و خور و کران و عیب	ز چشم بیازد که کرم خافت
کشا بدیو از وی خبر کینا	داستان رایت و افسان و دیران کوف و بر دلاست	کنا نامت از او خجسته و عیب	
تو با لاک اسر و عیب و عیب	و عیب و دلاست و اسر کینان عیب و حشوان	که اسر مدات چینی کینان	
الهی که چه براه طلب	و قتل شمشیر عیب و عیب و عیب و عیب	که دلاست جز بر عیب و عیب	
همیشه بود تا خفا کینا	بشیر عیب و اصل و عیب و عیب و عیب	لطیف هم تو امید و ارا	
چنین کوفه و عیب و عیب و عیب	بلوغ بیان طرح این داستان	که چون شعل چو کین و عیب	بر افر و خشت در کین و عیب
ایشان پیر شاه کرد و کتاب	اسام پیر سرور کینان	بر بود از سر کوفان	برایند با فرقه و عیب و عیب
نهادند بر این از برای بر کرد	بر این ارموار عالم و عیب	بر این ارموار کینان و عیب	بجندید لشکر زجا و عیب و عیب
دم زدم بر نای و عیب و عیب	دل شایانیم و عیب و عیب	در کین و عیب و عیب و عیب	بر این ارموار و عیب و عیب و عیب
شاد کرد و عیب و عیب و عیب	ز عیب و عیب و عیب و عیب	در این کرم کین سر فران	سرا یا بولاد و عیب و عیب و عیب

دالخر غیران انکایلیب	علم از و جانیه از کینا	دالخر غیران انکایلیب	دور و عیب و عیب و عیب
که مضمونان پندار و معنا	فرستاد بر این هند انکایلیب	دور و عیب و عیب و عیب	دور و عیب و عیب و عیب
فرستاد بر این هند انکایلیب	چو پست و عیب و عیب و عیب	دور و عیب و عیب و عیب	دور و عیب و عیب و عیب
بخشد مرا و ترا غایت	سروین و عیب و عیب و عیب	دور و عیب و عیب و عیب	دور و عیب و عیب و عیب
هر آنکه در کین کاسل بود	کشد و عیب و عیب و عیب	دور و عیب و عیب و عیب	دور و عیب و عیب و عیب
شهادت فرمود انکفر کین	کشد و عیب و عیب و عیب	دور و عیب و عیب و عیب	دور و عیب و عیب و عیب
فرستاد دیگر ناکفر زاد	کشد و عیب و عیب و عیب	دور و عیب و عیب و عیب	دور و عیب و عیب و عیب
تو خواهی کردی به عالم الیه	کشد و عیب و عیب و عیب	دور و عیب و عیب و عیب	دور و عیب و عیب و عیب
علی است از ادایم شفا	کشد و عیب و عیب و عیب	دور و عیب و عیب و عیب	دور و عیب و عیب و عیب
که کینان هند انکایلیب	کشد و عیب و عیب و عیب	دور و عیب و عیب و عیب	دور و عیب و عیب و عیب
کشا بدیو از وی خبر کینا	کشد و عیب و عیب و عیب	دور و عیب و عیب و عیب	دور و عیب و عیب و عیب
تو با لاک اسر و عیب و عیب	کشد و عیب و عیب و عیب	دور و عیب و عیب و عیب	دور و عیب و عیب و عیب
الهی که چه براه طلب	کشد و عیب و عیب و عیب	دور و عیب و عیب و عیب	دور و عیب و عیب و عیب
همیشه بود تا خفا کینا	کشد و عیب و عیب و عیب	دور و عیب و عیب و عیب	دور و عیب و عیب و عیب
چنین کوفه و عیب و عیب و عیب	کشد و عیب و عیب و عیب	دور و عیب و عیب و عیب	دور و عیب و عیب و عیب
ایشان پیر شاه کرد و کتاب	کشد و عیب و عیب و عیب	دور و عیب و عیب و عیب	دور و عیب و عیب و عیب
نهادند بر این از برای بر کرد	کشد و عیب و عیب و عیب	دور و عیب و عیب و عیب	دور و عیب و عیب و عیب
دم زدم بر نای و عیب و عیب	کشد و عیب و عیب و عیب	دور و عیب و عیب و عیب	دور و عیب و عیب و عیب
شاد کرد و عیب و عیب و عیب	کشد و عیب و عیب و عیب	دور و عیب و عیب و عیب	دور و عیب و عیب و عیب

مر آنکه قیامت ناید بکار	بولا و هر چه نماید نظر و فکر از ما لاشعری	که فرزند مستان و پندار و کار
بر آنکه پیش و سر آمد خوی	که کرد و پیش کرد و در خوی	جوانان و اشرار و بیکار
بزدبانان بر آنکه بخت	که بکن ازین رزم و شمای	ز هر کس نام تو را نگویند
بلورید بر خوی و عکس و پلید	طعن معاویه بر سرین طاس و خند و خنای	بسیار سکه خور و بکشید
بکشید و بیدای کرد از سا	نگفتم که پیش کرد از رای	بکشید و بیدای کرد از رای
ز رزم و دل سپید زبان بود	فقال ما لک اشرار و عباد الله عظمی	تو پنداشتی ز شایان بود
جوانان و پادشاهان بود	بعباد الله از تو که جمله کرد	چو عباد الله از تو که جمله کرد
نعمت شایان نه را می کرد	زیر و زده و خور و زده	زیر و زده و خور و زده
بر او چون کا و دم ساز کین	شیدند از کور او از کین	زیر و زده و خور و زده
میکنان رسیدند و از خنای	شدند و زده و پادشاهان	شدند و زده و پادشاهان
ز شمشیر و از خنای خنک	چو از پند و خنای خنک	چو از پند و خنای خنک
فیا هو از غبار سیاه	بدید و چون رعد و در	بدید و چون رعد و در
مهر کو جان از پند و خنای	نمودند و پند و خنای	نمودند و پند و خنای
بهم خورد و صف و زلفان	فقال ای حیضه ما لک اشرار و عباد الله عظمی	فقال ای حیضه ما لک اشرار و عباد الله عظمی
شدین ز شای و هر چه پدید	که شداد و رجا و سید	که شداد و رجا و سید
بخت و از جای انبوم کین	مکر و شاد و پند و کین	مکر و شاد و پند و کین
شدیم که بودند و شایان	که بر جای بودند و شایان	که بر جای بودند و شایان
عوا و شمشیر از شایان	بیکجا و زده و شایان	بیکجا و زده و شایان
بطعن شاد و خنای	فکند و خنای و شایان	فکند و خنای و شایان

بیشتر و زلف و شایان	بغلاد و زلف و شایان	بغلاد و زلف و شایان
هان که هم نکند و شایان	اجل و با و زلف و شایان	اجل و با و زلف و شایان
در دوزخ و زلف و شایان	نمودند و زلف و شایان	نمودند و زلف و شایان
بشد کشته و زلف و شایان	فرا و زلف و شایان	فرا و زلف و شایان
حلا و زلف و شایان	انما انا اناس و انما انا اناس	انما انا اناس و انما انا اناس
شدیم و زلف و شایان	که از جلد و زلف و شایان	که از جلد و زلف و شایان
بفرمود و زلف و شایان	که پیش و زلف و شایان	که پیش و زلف و شایان
شد و زلف و شایان	زاده و زلف و شایان	زاده و زلف و شایان
کون و زلف و شایان	زجل و زلف و شایان	زجل و زلف و شایان
زهر و زلف و شایان	مدا و زلف و شایان	مدا و زلف و شایان
بیهوش و زلف و شایان	که بودند و زلف و شایان	که بودند و زلف و شایان
ببردند و زلف و شایان	بجای و زلف و شایان	بجای و زلف و شایان
بگرفت و زلف و شایان	که شام و زلف و شایان	که شام و زلف و شایان
چو کرد و زلف و شایان	نمودند و زلف و شایان	نمودند و زلف و شایان
الهی و زلف و شایان	داستان و زلف و شایان	داستان و زلف و شایان
زانا و زلف و شایان	و زلف و شایان	و زلف و شایان
بدر و زلف و شایان	و زلف و شایان	و زلف و شایان
چون و زلف و شایان	بشیر و زلف و شایان	بشیر و زلف و شایان
نوا و زلف و شایان	چنین و زلف و شایان	چنین و زلف و شایان

سپهر شرف شاه صفت شاه
دله از آن خورشید را با هر چه
دگر گشته عواج جبر سپاه
باغش تنگ کرده سپاه
زیر جوش زده جود با سواد
درفش سر از شاه جهان
صف را شده شام با جلیا
بر او زده هتد از خورشید
کر از آن کشتی که گشته
سر از او زده ماند تیغ
درفش هوا زن کشته کیم
منم گشت می که از افسطی
بیار زده پی بر زم شتاب
سمت که چون می شد جلوه کر
بنیر و عیبا و طمعه صفت
بکش که اید شمشاد دین
نماند او را کنی از صفت
علی طالع نور اسلام بود
نمود گشت زینت طالع

انام خلافتی وقت اله
نمودند و نه با بر سار دگر
دگر خیز شد بدین مهر و شاه
خوشان و خوشان کوفته
نکات مکر خاک مندا غنای
دگر خفته کبود بر اسنان
نصیح بگوهر ز سر تابیا
نیر و او را از اوج در پایش
هم او ز جویان ز شیرانش
در اندام میدان کبر سینه تیغ
باغش مدح بر آمد صفت
هر اید زین روح افراسیاب
کبر با تیغ کویم هم را جواب
کدشی زک دین جو برین
دله و حکم را زود گشت
ز باره ابله ز راه دین
ز دانش نماند زین در حبس
علی عوی طود اسلام بود
نمود عیلم ملک افسند

خبر بود از شورش و شورش
چونم در سپید در دگر
دله از آن سر ز کبر و دگر
نیز از امان دگر فکن
نقیان دست انداز هر طرف
ز غار از هم دگر بر سپاه
شاد ز ناله کور تا قوربان
بر افر و خند از دگر کور
هم او ز جویان ز شیرانش
چونم ز سر خور از دگر
سمت ز سر و ناک ناک
شود از سر و ناک و ناک
بر او زده جود جلیا
بر او زده جود جلیا
نمود این کشتی از دین
بود طاعت نهی دین
بکشد سید دین نهاد ایت
بر افر و خست مانده از غلام

رسیدند به دو کور و فراد
کشدند تیغ سر را باردا
کندالب بهم ناکش را شکست
پیر از قهر و صید جبر سپاه
تن چکوا نان بکندی زین
باز غار از دگر و شورش
موا کشت که چون تیغ
دگر ز جویان کاک کور
بشیر جویان ز شیرانش
ز شمشیر نهشته چال ایت
ز غریب گشت که ز سر و ناک
ز خون امل کون کشتی
ز جاب صید زین خال دین
فر کس زدی تیغ آن بر کین
بشد جود زین کلد دین
بیتین خال دین و شورش
جوبانی شمشیر کشتی
سوی دین خال دین و شورش
سیر کشت از روضه آن کور و شورش

زبان ستان کرده کور
که الشان نمایند شوار
صفت مغلوب و ز عبد الرحمن و کور
بشد عیارت سلطان
ز دی بر زمین جویان
عوار از بنیدان نهادند
بیارید از آن روضه
کشدند شمشیر شورش
چند نهاده کشتی
شاد ز سر و ناک
ز خون امل کون کشتی
ز جاب صید زین خال دین
فر کس زدی تیغ آن بر کین
بشد جود زین کلد دین
بیتین خال دین و شورش
جوبانی شمشیر کشتی
سوی دین خال دین و شورش
سیر کشت از روضه آن کور و شورش

نمودند تیغ زین با تیغ
بر صید جویان
صفت مغلوب و ز عبد الرحمن و کور
سوی دین خال دین
جوبانی شمشیر کشتی
سوی دین خال دین
سیر کشت از روضه آن کور و شورش

نکرده کردن فراز جیم
بیر لکام از غضب تیغ
سوی جیم روان گشت
ستان بماند در انگشت
فرازد و لشکر فاطمین
جوبان دگر و شورش
بر ایت تیغ با هم شورش
زمران کین و شورش
به جیب چون دین ایت
چند را کین کین کین
شاد ز سر و ناک
بشاد ز خون از دگر
جوبانی شمشیر کشتی
سوی دین خال دین
سیر کشت از روضه آن کور و شورش

نمودند تیغ زین با تیغ
بر صید جویان
صفت مغلوب و ز عبد الرحمن و کور

براشته کوزه بار صحر	دو پرده بود تیره یکد	دست خجسته بود صفا	نهادند بر هم دو پرده صان
نماین بر پند مانند شیر	سنان اکشید از کشته کبر	سبک نهادیم از کشته کبر	چو رویاه از چشم ز کشته
نجان نهلان و خنجر نبرد	در آواز و درویش کرد نبرد	سایه خود را برین عصر	بر کرد و بر و شران بد کز
که بشکست کشته کز نرسین	صفه غلو و کارزار و لشکر چار		
نماین بر پند صحر کمان	چو یک کوزه از جگر کزان	پیش از جگر کزان	نمیدان دویدند با تیغ کین
ز دندان آید از خجسته کمان	بد رنای لشکر چو سبک کزان	رسیدند پهلان و ز کمان	بهم راه بستند و در میان
غبار هم نازبان دلبر	کشته ز صحر چرخ ایش	ضرب صحر دران چرخ	مؤدا و رخ خرخ بر و از رنگ
دشمن کز کشته صحر	بشد صحر زرم و روز شور	چشدند از صحر چرخ	دلبران خواستار از صحر
غبار بان بیکان الماس کز	بیالاحل بیکو ندر کز	ز کز کزان سنگ دران کز	بیهوشها چرخ بر زمین
سنان دلبران و کز چرخ	نکته ییلا از زمین کز	زمران چو شیر چرخ	سرازم بطنیم بر چرخ
چو یک کوزه از جگر کزان	فصل این زام اجل بیکو	یکد بدست بود از چرخ	فنا و نه زمین کز کزان
بغداد از یک کشته کز	فصل این زام اجل بیکو		
نماین بر پند صحر کمان	کوزند کز چرخ بر زمین	رسیدند خود را بیکد کزان	جماند بر این صحر کزان
زهر چرخ لشکر شایمان	کزند از جهان پهلوان	سوی پهلوان از جگر کزان	ز چرخ بیکد کز چرخ
نماین بر پند بیکو کز	خدا کز بیکد کز چرخ	کمان از او و در جگر کزان	ز کز کزان کز چرخ
بر کشته کز چرخ	سوی کز بیکد کز چرخ	چو سوار کز بیکد کز چرخ	چو صحر زشت کز کز
بغداد کزان و کز چرخ	چرخ شکر از صحر کزان		
بر پند صحر کزان	بزد و زاده بد کز	بکف از کز چرخ	کم از برای توانا و زشت
بیکد از کز چرخ	بوی توانا از کز چرخ	کز کزان کز چرخ	بدانان در صحر کزان

کند کرد از اسر خوش	ز اسفند چرخ کزان	کز کزان کز چرخ	بیز یک چرخ و کزان
نماین بر پند کزان	نماین بر پند کزان		
بیز از چشم و کز چرخ	بیز چرخ کزان	بیز و بیز و کزان	بیز و بیز و کزان
ز کزان و کز چرخ	بیز چرخ کزان	بیز و بیز و کزان	بیز و بیز و کزان
امادی هر پند و کزان	کز کزان کز چرخ	کز کزان کز چرخ	کز کزان کز چرخ
چو ز کزان کز چرخ	کز کزان کز چرخ	کز کزان کز چرخ	کز کزان کز چرخ
طلایه ز کزان کز چرخ	نماین بر پند کزان		
بیکد کز کزان کز چرخ	کز کزان کز چرخ	کز کزان کز چرخ	کز کزان کز چرخ
چرخ کزان کز چرخ	کز کزان کز چرخ	کز کزان کز چرخ	کز کزان کز چرخ
چو انام کز چرخ	کز کزان کز چرخ	کز کزان کز چرخ	کز کزان کز چرخ
بیا یکد کز کزان کز چرخ	کز کزان کز چرخ	کز کزان کز چرخ	کز کزان کز چرخ
چو از یکد کز کزان کز چرخ	کز کزان کز چرخ	کز کزان کز چرخ	کز کزان کز چرخ
الحی چرخ کزان کز چرخ	کز کزان کز چرخ	کز کزان کز چرخ	کز کزان کز چرخ
بناخ و در علم کزان کز چرخ	کز کزان کز چرخ	کز کزان کز چرخ	کز کزان کز چرخ
نکازند نقش ایند کزان	کز کزان کز چرخ	کز کزان کز چرخ	کز کزان کز چرخ
وصتی بی ز کز خیر کزان	کز کزان کز چرخ	کز کزان کز چرخ	کز کزان کز چرخ
بلان ز نهاده در کزان	کز کزان کز چرخ	کز کزان کز چرخ	کز کزان کز چرخ
شازادیت کز کزان کز چرخ	کز کزان کز چرخ	کز کزان کز چرخ	کز کزان کز چرخ
رسیدند کز کزان کز چرخ	کز کزان کز چرخ	کز کزان کز چرخ	کز کزان کز چرخ

که کفر علم صلات علی	این کفر و لایست علی	پیر از مصطفی اشرف عالم	علی افضل عالم و آدم است
علی هست و انا بکل مورد	کواهی دارم و جمله و بیایان	خلاف عالمی با بیایان	علی هست عالم باقی الصمد
اینان و هاشم و آل کعبه	نخار ایام حکایت کنند	که سلطان دین و دکان فرزند	نعمین را که یکدفعه جمیع حیات
بگوئی با آن که من کسبم	پیل و مصطفی و جمیع بنی	وین شوقند از هر طرف و ج	در اندام و در جلد و روح
شبهند که لا اله الا الله	که یکدفعه جمیع از غرات	کواهی و علم که در جلد خدا	همه حکم خدا و حکمت
علی هست و هاشم و آل کعبه	علی هست و جمیع حیات	مقام کفایت مکاتبات	سلطان خادم است علی است
علی را با اینها پیوسته است	انجاء و از و چشمه باغدار	انام زمان و کوه و ادرت	انام زمان و ادرت جهان
روایت نمودند اهل اشرف	ز عبد الله که یکدفعه	که سلطان دین و دکان	باشاد و در دکان و غرات
بلو و از کتب و ترغی و تحذیر	عصا و از افرات و افرات	چون دانست با افرات	بشد و بفرستد از غرات
شمر که از اینها را احسان	و دود و از این چشمه	زوی و جوی و چشمه	نعمین و دود و از این
شد و در کلامی و یکدفعه	که انام و منعم و دود	چنانکه از این چشمه	کوه و دود و از این
بگردید و در دین و دین	بگفتند که پناه و دود	توفیق خدا و دود	توفیق و دود و از این
بقین پادشاه و دود عالم	یکدفعه پناه و دود	توفیق و دود و از این	توفیق و دود و از این
توفیق و دود و از این	بیان این جناس و در فضایل اکرم	فاس	خداوند که از این
یکی از جناب و سلطان	بر پیدای این جناس	که باید بگوئی و بگوئی	ز فضل شد و دین و دنیا
چو بدید از جناب و سلطان	از و این جناس	در کوه و دود و از این	بگفت این جناس و از این
علی بود چون من و دود	چو بدید از این جناس	چو بدید از این جناس	که در کتب و در جلد
به نیکام بخش و از این	بیان دیگر از این جناس	دود و از این جناس	دود و از این جناس
بدیدم در دنیا و احسان	که حکم و دین و دین	که یکدفعه و دین و دین	بنام علی و دین و دین

کود

که در رفت و در دین	عقبتند از این جناس	نعم الله و دین و دین	سوار علی و دین و دین
محدث با تمام و دین	شود و بنا بر دین و دین	که یکدفعه و دین و دین	دین و دین و دین و دین
خداوند که از این	خداوند که از این	که یکدفعه و دین و دین	دین و دین و دین و دین
عصا و از این	دود و از این	که یکدفعه و دین و دین	دین و دین و دین و دین
شود و بنا بر دین	که یکدفعه و دین و دین	دین و دین و دین و دین	دین و دین و دین و دین
علی بود چون من	که یکدفعه و دین و دین	دین و دین و دین و دین	دین و دین و دین و دین
به نیکام بخش و از این	که یکدفعه و دین و دین	دین و دین و دین و دین	دین و دین و دین و دین
بدیدم در دنیا و احسان	که حکم و دین و دین	که یکدفعه و دین و دین	دین و دین و دین و دین

دگر در کار در وصف تمام	فرورخت غم و دلبران	بشدت مرگ و دگر زار	سنان چرخ بگردان
نمودند پیوند روز و ازل	نهال اجل را بخل منان	بشدت بیکوار از رخ بکاه	صدای پلنگ از خروش سنا
زهر نیم بر بگردن نشاند	در جای زاری اجل گشتان	زگشتند در دست شکوفه	بیابان صحرای زخون لا زار
شدند خشم عکبر ز اور دگا	مخلع لاله زار خدای گندی	بشدت عکبر عکبر عکبر	چو شهر بدین سوی ملک کا
ز غار زده از و نیا عمر عا	بر آمدن ز نیا با خواص	سر افراز عکبر چو کوه	بر انکس بالای ملک مادان
بیابان ملک سیه از دم	بنداختن خال و قیر طعم	هلال خدای از صف کتا	بر دبانک بر عکبر خدوان
بشهر بگردن لا و رگها	بر انکس عکبر بگردان	بنداخت شهر بر شهر	ز دشت بر بگردن شهر
چنان بیخ ز از و نیا عا	زیر لاله زار دگر دگر	که انداختن خال و قیر طعم	که انداختن خال و قیر طعم
بالان مر از و نیا عا	از کین کردن بر انکس	زین عکبر بگردن کتا	بر افراخت دور ز کتا
سپاه ز غار زده و سنا	بدین عکبر بر خور	یکی عکبر دگر دگر	که انداختن خال و قیر طعم
بسی تو نیا عا	در بیکار من و تو نیا	پس از عکبر کتا	سپاه بگردن کتا
بگشتن عکبر از و نیا عا	بر بزان دگر دگر	دگر دگر دگر دگر	که انداختن خال و قیر طعم
شیا نکاه دگر دگر	بر بزان دگر دگر	چنان کتا ز اور دگا	بلان دگر دگر دگر
عنان تاب گشته دگر	نصحت نام زمان عکبر	بر بزان دگر دگر	نصحت نام زمان عکبر
سپاه بگردن عکبر	بیان کردن عکبر	شهادت کتا دگر دگر	چرا انکس عکبر
بگشتن عکبر از و نیا عا	ترا دگر از و نیا عا	چنین خال و قیر طعم	که دگر دگر دگر
بر از و نیا عا	کرا دگر از و نیا عا	ولیک شیا عکبر	دگر دگر دگر
ایستاد چنانست از و نیا عا	اطمینان دگر دگر	از و نیا عا	از و نیا عا
شهادت کتا دگر دگر	چو دگر دگر دگر	که دگر دگر دگر	بر بزان دگر دگر

شهادت کتا دگر دگر	بگشتن عکبر از و نیا عا	کدامت خدای دگر دگر	ز و نیا عا
سپاه بگردن عکبر	ترا دگر از و نیا عا	چنین خال و قیر طعم	که دگر دگر دگر
بر از و نیا عا	کرا دگر از و نیا عا	ولیک شیا عکبر	دگر دگر دگر
ایستاد چنانست از و نیا عا	اطمینان دگر دگر	از و نیا عا	از و نیا عا
شهادت کتا دگر دگر	چو دگر دگر دگر	که دگر دگر دگر	بر بزان دگر دگر

چو ابا باین کجاست شایسته	بگردانست چون کجاست شایسته	با جماع است شایسته	نرا نیز لازم بود طاعت
با جماع است شایسته	نماز است بهر کجاست شایسته	هر آنکه بر وقت طاعت	اگر شایسته نماز است
نوازش در پنج حرکت	با سلام ایمان نیاورده	و گریه و بیهوشی و غلبه	مرا کرده بر است خود امیر
نوشی که فیصله دارد	نگردانست نکاد و مسلم کسی	نوازشی نکاد و نظام	هر اینها نکاد و کرد و سلام
بود نور مسلم به کتاب	در افاق و در شهر و در اقلاب	چه فصلک است و چه غیره	کرده چو برادر در سلا
چو خواند این فصل باید گفت	بیان آنکه جماع نخواست نامشیر کوفه و اما در بعضی	که جماع است نیک است	مگر آنکه معصوم و اطفال
بیاید بدانند فعل خدا	که جماع است نیک است	نکرد تا چون قوم بلذی	بغیر کتاب و غیر اعتقاد
است و عصمت بیایم	سود عصمت از سر قرآن	ولی بود جماع حکم صحیح	که معصوم کرد بد داخل هیچ
هر نماند کرده اما جماع	را جماع حجت بر نظام	و کرد بر سبب دیگر نماز بر این معصوم و اطفال	نعم خدا و برین رسول
نمودند اما شایسته	جواب کتاب شد برین نوشت	بفرموده خدا و جماع	دل را تا اگر جماع
و در این معصوم شایسته	زلف نکرد و عیال برود	نویسای از راه و برین	مکن نماز آنجا بعد از طبع
حسد اجماع بود شایسته	دل از عیال و اطفال باز	مکن بیخ در اطفال	که در عیال جان در اطفال
نظر کن در اول پاناکان	ز سنت تو که اطفال	شود بخون اطفال	نویسای نماز در اطفال
که اگر چو کار خواهی شد	ببخون از پاناکان	نوازش بعد از طاعت	که در عیال جان در اطفال
ز سر و حریم فندک	نمود نماز بد ما خلق	نمود نماز بد ما خلق	که در عیال جان در اطفال
نخوان فلان عود بر اطفال	دلت بند کرد باز ازین	که اطفال بکلی	که در عیال جان در اطفال
زمن کوثر این فصل	دور است از اطفال	بفرموده خدا و جماع	که در عیال جان در اطفال
الهی تو نیست نمای شایسته	بروح معارف و دوسلا	بفرموده خدا و جماع	که در عیال جان در اطفال

ز هر یک معصوم بود آنکه	نمود است سند سلطان	چو بود از معصوم و اطفال	زنا زاده و دوش طاعت
بشاه ولایت عدالت	ز خود نور اسلام و ایمان	بکلی زنده و شایسته	برو و خوش کرد و شایسته
با عیال آنکه با دار کرد	جواب کتاب حجت معصوم نمایا	که برین شایسته	بفرموده خدا و جماع
شاید برین چو خواند آنکه	رقم کرد و در جماع	که برین شایسته	بفرموده خدا و جماع
نوشی که فیصله دارد	کرانها بگردانست	که برین شایسته	بفرموده خدا و جماع
شایسته بر این معصوم	نصیحت نکرد و اطفال	که برین شایسته	بفرموده خدا و جماع
ز کوفه و برین رسول خدا	ازان برده سلطان	که برین شایسته	بفرموده خدا و جماع
نوشی که فیصله دارد	که برین شایسته	که برین شایسته	بفرموده خدا و جماع
چو برین شایسته	نوشی که فیصله دارد	که برین شایسته	بفرموده خدا و جماع
بیاید بدانند فعل خدا	که برین شایسته	که برین شایسته	بفرموده خدا و جماع
است و عصمت بیایم	سود عصمت از سر قرآن	که برین شایسته	بفرموده خدا و جماع
هر نماند کرده اما جماع	را جماع حجت بر نظام	که برین شایسته	بفرموده خدا و جماع
نمودند اما شایسته	جواب کتاب شد برین نوشت	که برین شایسته	بفرموده خدا و جماع
و در این معصوم شایسته	زلف نکرد و عیال برود	که برین شایسته	بفرموده خدا و جماع
حسد اجماع بود شایسته	دل از عیال و اطفال باز	که برین شایسته	بفرموده خدا و جماع
نظر کن در اول پاناکان	ز سنت تو که اطفال	که برین شایسته	بفرموده خدا و جماع
که اگر چو کار خواهی شد	ببخون از پاناکان	که برین شایسته	بفرموده خدا و جماع
ز سر و حریم فندک	نمود نماز بد ما خلق	که برین شایسته	بفرموده خدا و جماع
نخوان فلان عود بر اطفال	دلت بند کرد باز ازین	که برین شایسته	بفرموده خدا و جماع
دلت بند کرد باز ازین	که اطفال بکلی	که برین شایسته	بفرموده خدا و جماع
زمن کوثر این فصل	دور است از اطفال	که برین شایسته	بفرموده خدا و جماع
الهی تو نیست نمای شایسته	بروح معارف و دوسلا	که برین شایسته	بفرموده خدا و جماع

ابو طالب و چون غریب بر سر میخیزد از سر میخیزد
بر او نیکو گذرد از چشم راه بر آمدند با همی تو میباده
بیکر از من این تیغ خوشتر را تماشا کن این اثر من را
بزد بر سر تیغ چون پیرست **فصل نهم** در امر زندگانی و کلوک شیکه در برج حصار
فراموش داشتند که در پخت بر آنکس شد بدین تیغ سخت
بروز از بکر کف غلامم شوی بر دایان از چشمم را نبرد
بدینک ما تیغ کرد که تیغ جانانش را نیکو که جانکشان
بیاورد از او بیکمان کار بر دایان نامدار
پس از فقر و بوطامه شکر کبر بر نمود تا بر دلان دلیر
میاوی که غریب بود و زبیر هم او را کشتی بیکه بست
کنند در این بیکمان کار شدی بیکه تیغ بی حصار
سنانها هم از دوش و سوزند سنان از پیکش و تیغ
دلبران خنک و زور هم بر آمدند از قلع و قبر کاران
چو لشکرهای تو نهادند **داستان ربابه** از خانه دلبران علی و اشرف و حیدر
پس ازین چند سعد و شربت از پیشانی به اسلام و جهاد کردند با قبا با شام
بیا منظر افکار و کماله که و صاحبی که فرد کار با غرقه شفی تا بکار
که دایم مدح امام زمان و رسانید به شرف و افتخار بکام آن در و افکار
حقن چاشنی غیر طوطی دارد بکنار برین چنین بیکه کلام
امام جهان شاه صاحبش ای جهاناناد برین شکاه بر نمود تا سر فراز است

دگر نایب و پند هم با او رسیدند که او را فریاد
در این جهان کسب و کار سزاوارت شوی خوشکار
دلیر و سپیدار و زکریه بغولاد بهان چنان هر که
علم شد در غم شید خوشی دل بر چکان شد از آن
شد از خوشی که چو دریا زمین کنش از کج و چرخ
بیک سینه شاه دلدل و تو چون پیشانم که تیغ از
رسانند و فرمودت جدا در قهر حصار تیغ و کمال
بر آنکس دلدل امام زمان بر او خنده و افتخار از
مهرین سایه کرد کار و حال سر که عثمان در کف و شیل
بر کام دلدل و خوشی از بیگانه و زلف و عطای
یخولان در آمد و جوساطان بیا الیای شوق بر خود
بسر خود سلطان مالک که در رخسار چون بداران
شهادت فرمود که کج و کیش بدین باد از طاعت و خوشی
چون زده ایجا آمد و سیاه کر بران سویی در شکار
ترا نیست از سر و کج و کیش ندانم از اسلام ای خوشی
تو خواهی بر افروز خوشی را بکشتن و دمی که خوشی را
بیا با تو ای دوست جان شهم نمایم شوی کین را علم
عنان عرق بن داود داد و مشقی نیست کافر بدینها
نشد بدین زور و لایم نهان در موضع زنی را بد

نیم از کوهان غولادوش	چو در پای تاجان در لیس	بر موج ماند پایسا	شمار کرد و خسار کشت
در اندشت و از کوه شید	نوکشی کدم درم صوکر	دم کاهدم نمر کز نای	دلور دجنگل و از از نای
زبس کرد و فنی خیرین	شدی شیدلمان یازین	شدن بر دوا و هر طرف	چوید سکنر نمود وقت
امام خالین چو تابین	شد طالع از صق خلیکاه	از آژده و سباه لپین	فرمود بستند صفای کین
دگر زایش گفت و رضال	بر افلاک شد و مضاعف	بر آمد بکوان علیا کفر	شبا طین بستند صفای کین
زنا از در کف و بکوان	غلا در کسکای کیر کربان	رسلان مالک شیکر	بر انکین نوسر کیر کربان
بیر و رع دایر حلقه بند	شدن چو شبان چلیچک	سرایای سبک کیر کربان	نمیدیدن زبان کیر کربان
کایاب سبک لپین	نویشتادین سر و سبک	بهر ما کجاست ککای کیر	براهت مکران سبکای کیر
دعای طبع دایم از کربان	که از دشت سوار و کربان	شهنشاه دوش و کربان	زین بوسه دادن و کربان
شجاع بر تاجان ز جیل پنا	بر انکین کیر چو بود	بن صحرای و کربان	زبان کرد و بخود مشافان
نمک کربان دایر کربان	جها پند خریک و کربان	کیر حستان دایم کربان	ز رخس نظر مایری کربان
ز تیر کربان کربان	بیکوی هم کربان	بجولاند و کربان	نمودی هنرهای کربان
بکند از خون بیکار	منم بند شاه دایم کربان	میدان رسم چو کربان	بر او نیک محرابی کربان
کم لک بر این صفای کربان	کابلای کربان	شجاع دایم کربان	عنان نایب کربان
رسیدند بر یکد کربان	ز کربان کربان	نمیزد نایب کربان	کشدند دایم کربان
کوفش کربان دایم کربان	فل شجاع دایم کربان	نامدار شجاع دایم کربان	سیر کرد و کربان
بر اند صفای کربان	لیاس بر لایم کربان	کوفش کربان	چو کربان کربان
سنگار و کربان	ز کربان کربان	ز نایب کربان	جها کربان
ز کربان کربان	نمیزد نایب کربان	چو کربان کربان	دم تیغ اند کربان

جدا گشت نصف سر آلبین	کربان شجاع دایم کربان	نمک کربان
چوید درن جهان کربان	سوی شجاع کربان	کربان کربان
بیکم از روی کربان	ز نایب کربان	دور کربان
بیک پای و سرباه کربان	صفای کربان	بدر کربان
بر اند زجا از صفای کربان	ملا کربان	دایم کربان
چوید ز نایب کربان	چوید ز نایب کربان	نهادند ز نایب کربان
رسیدند جها از مای کربان	نمودند جها کربان	بر آمد چو کربان
فرمود آمد کربان	بجولاند کربان	نمیزد کربان
ستان بر نایب کربان	کربان کربان	یک کربان
دراورد کربان	بیش کربان	عک کربان
ز کربان کربان	سیر کربان	عقاب کربان
پراز کربان	روایت کربان	ز کربان کربان
نایب کربان	ز نایب کربان	سیر کربان
ز نایب کربان	سوی کربان	جها کربان
جدا گشت نصف سر آلبین	طعن نایب کربان	نمک کربان
چوید کربان	سوی کربان	یک کربان
ز نایب کربان	نمیزد کربان	نمیزد کربان
دایم کربان	سوی کربان	نمیزد کربان

طلایه برون رفت از زردگان
منبد دل بصر بکین سپهر
که مانده است در عالم جاوید
زنده ای که از خیم خمش
تو نظر بکنی که غم بیک
چون دایه زنده اند که غم
خرا از زنده شفقت خبر بمان
سپهر بچین نقشه لایم
بجوید لشکر بدست سپهر
دگر خیلوانان فولاد چنگ
دگر کوه لعلک اسار کرد
شهنشاه بر دوزخین صفت
زما از دهم دوزخ اساز کرد
کر از ان زاول و رویتیم
ز انضای بدگوهر برون دل
جوهر بیت دزم او رویتیم
بخولان دوازده شنبه را
چو کیم عود کر از ان چنگ
بخود کشته غل الخال کشت

في الموعظة

کدام بکین کلامی
دانشان را نشانی
و در کیم با کعبه ان
و قتل خمر بن مالک مستکبر
شبه بخت بحیط جلال
چون شرح بگوید بانی
امیر این شاه حضرت نظام
ز صفین برساند که رستم
بستند بپایانید چنگ
صبا از علم شفا با ذکر
چو خورشید تابان در برج
سکات از خیمه او از کرد
نمود چون سپهر از علم
دگر کشت صفها بهم شعل
در دوزخ جویست چو کوه
بجایانده خورشید را
مر از م سوار است بخت
که دیدم بپای زحاکام خوش

سیدین قهر تهن نشان
و بخت بکین کلامی
بکام که در دوزخ است
بجوین توان باز پرورد
که ناسخ ز خیمه تم ببرد
که دهم مدح شاه اتم
روافقه افق آب خیمه
بر ایند از باها بخت کین
پران سپهر شعله دوزخ
نوا ساز کیم مدای توان
بستند صفها بپهلوی هم
کشد نصفها بپهلوی کران
علم کشته طارم بملام
بجان بر شدا زحاکام
بر زحام از چله هاینا
و کوه برین خوش بپهلوی
متم حزن مالک بشیر کید
بندان کیم بخت بپای
بنا به بکاز از حجت رسید

کیمش کلامی که در مهبوب
ز انضای شهنشاه
چو کیم دمان اندوخت
رسیده خورشید بر بیکه کد
چو بپایان نموده با هم شفا
که شوش تابستان از خود
بغلایه چون سیکل در خاک
تر لول بجان سلاطین
سلاطین خیمه و شایان
باز دیدن اندر سپهر بر پا
عزیز مان از احکاب کرد
بر او ارجح و شعلهای در
بر حفاقه مانند مار اجل
چو شایه خیمه از شایان
بجای کین زکام استیلاست
ز خون کشته خیمه لایزال

مر از انضای جهان شهنشاه
دعای شهنشاه عالم چنان
بزرش سندی بکردار باد
بزد با شهنشاه چون سپهر
کشد شهنشاه از انضای
بزد تیغ خورشید بر بیکه
صفت معایر و کارزار و لشکر
شوی ملک و خاندان
زما از دهم دوزخ کین
دگر این دوزخ کد در لعل
خروش بایکان بدست خود
بر اند دگر لاله نای زر
بجای دلبران کشته اجل
روی قمر کوشه شهنشاه
نکشته راه بایان نیست
بشم بخت لایزال

کای در جهان و شهنشاه
کوفت شهنشاه بپای
خروشان بپای
نماندند در سپهر شهنشاه
ببیز فدا سر از انضای
سپهر بر لعل و دوزخ
شهنشاه از ان دوزخ کین
کوفت شهنشاه بر بیکه
ببیز دوزخ کد در لعل
خروش بایکان بدست خود
بر اند دگر لاله نای زر
بجای دلبران کشته اجل
روی قمر کوشه شهنشاه
نکشته راه بایان نیست
بشم بخت لایزال

کای در جهان و شهنشاه
کوفت شهنشاه بپای
خروشان بپای
نماندند در سپهر شهنشاه
ببیز فدا سر از انضای
سپهر بر لعل و دوزخ
شهنشاه از ان دوزخ کین
کوفت شهنشاه بر بیکه
ببیز دوزخ کد در لعل
خروش بایکان بدست خود
بر اند دگر لاله نای زر
بجای دلبران کشته اجل
روی قمر کوشه شهنشاه
نکشته راه بایان نیست
بشم بخت لایزال

زین دلیران چو شیر دژم	کشور دها بر روی	فکندند رخسار و لای	بشیرین بکند از نو مشا
زین دلیران چو یک نفس	قتل اخسین	شیرین از روی با بکا	بسیع عذیب حاتم
زین اخسین شیر بود	برای کشیدن تو سر خود	چو تیغ بمانی ز کین	بکشید
عدی لاور و زور و دشت	بیدان بخت	بشک طغرائی اشرار	شیر کمار
چنان بخت که زین	ویر و انکجه	با از دیان سپاه	مقتل و شمار
دگر فکس عدای قافله	عنا غلامانند	شیرین	دلیران اشرار
مهر و دل شیر کمر آمدند	بمندان بکفر	شیر آمدند	سرمکش از زور و کمال
سواران شیران ز رخساره	بنوادین	چو در هاله	ز کفر و غبار سواران
بشیرین کین بکشید	بهر سو که بکند	رو بکشد	تیغ و دندان
فرمان از شیران	قبل از خیمه	برادرش	عشیران
خیمه کن کار	سوی تیغ	بمانی	کشد
زیر سر و سر	کند زرق	بشیران	دشت
زیر دشتی	بمندان	بخت	بمندان
دلیران اشرار	ویر و انکجه	با اشرار	نصرت
ز شاه پست	جوانان	از چوین	احول
دگر خیز سلطان	چو چکل	سکان	دختر و
چو در و دمان	کرمند	اشرار	ایان
بشیرین دژ و دل	بیکد	از کین	راه
چو از اجل	بیار	باز	بخت

علیای کین سر کین	بکشد	بکشد	بکشد
چکیدن	بشیرین	بکشد	بکشد
دلیران	چو تیغ	بمانی	ز کین
زیر بلنگان	فولاد	شست	شست
ابوالاعور	از لشکر	اهل	اهل
شکند	از ضرب	کر	کر
کوفتند	کران	بهر	بهر
بمندان	ابوالاعور	بند	بند
بیران	از	بشیر	بشیر
عیاهوی	فولاد	بشیر	بشیر
مهر	ایست	مهر	مهر
روانک	خون	از	از
ابوالاعور	از	دور	دور
چوین	زنان	چند	چند
بزد	کر	بشیر	بشیر
کشد	دختر	عزیز	عزیز
زیر	کر	از	از
زهر	بشیر	بشیر	بشیر
بلنگان	فولاد	بشیر	بشیر

زبان و کتبی خستند	هو از اخبار رسیدند	زیر دلیان فولاد شد	مردی تن ز چو خوار شد
کشدند شمشیرها بآنان	فتادند بر جان هم آنان	مهاو می همدانان شدند	تر از لاله بارگان شای گند
زیر دشت و کشتگان بودند	قتل بر کردین حبیب	بیشتر فضل حبیب	ز خون جگر اندوده شد
بر آنکشت بکر زار حبیب	چو خوی که از او کرد و کرد	بر او خست پیچ بیانی شد	بر زبانک بر فضل چون خور شد
چو بکر زنده دشت کردین	فرار و پیرین اوطات	از هم فضل شجاعت	یک تیغ فضل از دست رفت
بر آنکشت فضل فیض بید	چو خوی که از پیشند پروا	نیز روانگشت بر شوق فضل	که کرد و کردین غم از روی فضل
نمودند چنان سنانها علم	دویدند تا نیز که هم	برو غم از خشم فضل بن	سوی بیکر آنکشت مانند غم
کشدند از کف بر آب و سنان	بلزیدند بر شقایق فشان	ز سندان فضل لاله و کز	فلک بر سرش خاک آید از شجاعت
ز تیغ سینه بر تیغ و لب	رسیدند خوک و شیطان	بیک خطه شیرها بآنان	نکندند سینه کمر از شیطان
ز سر کشت شامی بر کبک	بسیار بر تیغ و پای خون	بکران رسیدند تبار خرم	به پیش زاده و و سینه
ز تیغ دلیان بر کبک	پیدان ریختن بر جان عول	امک	بار ز بر چو پیران بر تخت
مهر و ناله کز کیشان همه	و بر دایکین با هم آیان شیر جناب		بر زنده بر صخره میدان همه
بر آنکشت از جای عور غل	ز دلیان او چو جام رخا	بر اند ز جاقم خاد و نمود	بار ز بهر هم سپهر کبود
یکبار کشت از اسب داد	یکبار کشت از اسب داد	روان بر دای و تیغ چو	سری بر دای و تیغ چو
چو بود سنان فرقه طلائع	دویدند بر چهل هم آیان	رسیدند یکبار چو نمود	چنانکه کز چو تیغ بار بار
کر از آن روانه سنان کین	بکنند از جای شیلان دین	بکر و به ظاهر غبار عشا	که کشتند از غل و غبار عشا
خو و سواران کز دینار	چو رکب خوشان دای و تیغ	صدای که از آن دای و تیغ	بر او زد کشته فلک از دای و تیغ
ز کور صلال کر از آن	بلزیدند کشتا و بر کرد	نمودی پیدان او و دگاه	علمهای آوان نقش و سینه
بر چکان کین شمشیر چو	چنانکه کشت و کشت	به سحر ششان جدان	دهان بار کرد از دای و تیغ

کین

و کز پیش شمشیر ز فوخت	به شمشیر فوخت	چنان که زنده بماند	که غم و غم و غم و غم
چو سواران کشتند بآنان	قتل بر کردین حبیب	بیشتر فضل حبیب	ز خون جگر اندوده شد
ز جگر ز جگر بر فوخت	بر آنکشت خون و تیغ	یک تیغ فضل از دست رفت	که کرد و کردین غم از روی فضل
رسیدند کز کیشان همه	بکشتند ز کیشان همه	بکران رسیدند تبار خرم	به پیش زاده و و سینه
بکشتند ز کیشان همه	بکران رسیدند تبار خرم	به پیش زاده و و سینه	به پیش زاده و و سینه
بر دین و از غضب سر	پیدان ریختن بر جان عول	امک	بار ز بر چو پیران بر تخت
ز او آنکشت بر کبک	و بر دایکین با هم آیان شیر جناب		بر زنده بر صخره میدان همه
اسام چهار صفت و الفعا	علی و شاه و دل و سوار	چو بود سنان فرقه طلائع	کر از آن روانه سنان کین
سکنا این سر ز پلنگ	چو سواران کشتند بآنان	ز دلیان او چو جام رخا	صدای که از آن دای و تیغ
بلان خرم و کز کیشان همه	دویدند بر چهل هم آیان	رسیدند یکبار چو نمود	چنانکه کز چو تیغ بار بار
همه شغل اقره الخطیب	همه شغل اقره الخطیب	رسیدند یکبار چو نمود	چنانکه کز چو تیغ بار بار
کسور و صان از دای و تیغ	بکر و به ظاهر غبار عشا	که کشتند از غل و غبار عشا	که کشتند از غل و غبار عشا
زایر کان در صفت کارزار	بکر و به ظاهر غبار عشا	که کشتند از غل و غبار عشا	که کشتند از غل و غبار عشا
بلزیدند از دای و تیغ	قتل بر کردین حبیب	بیشتر فضل حبیب	ز خون جگر اندوده شد
سوزید از غم و تیغ	بر آنکشت خون و تیغ	یک تیغ فضل از دست رفت	که کرد و کردین غم از روی فضل
بر او خست پیچ بیانی شد	بر او خست پیچ بیانی شد	بر او خست پیچ بیانی شد	بر او خست پیچ بیانی شد
بشد تو تبار و نر و ایشخوان	بشد تو تبار و نر و ایشخوان	بشد تو تبار و نر و ایشخوان	بشد تو تبار و نر و ایشخوان
نمروانان و کز کیشان همه	نمروانان و کز کیشان همه	نمروانان و کز کیشان همه	نمروانان و کز کیشان همه
شد ز کشتگان کر از آن	شد ز کشتگان کر از آن	شد ز کشتگان کر از آن	شد ز کشتگان کر از آن

فداوند ز خون زهران	بیلان بختن فرشیان اردو لشکر کسان	دوان هزار و صد نفر ازین
چو شیران بجوان طغیان	و نبرد انکشتن بجای میکده با شاه شمشیران	سوی ملک با تیغ بشتافتند
بزدل زنده ز غصه کشتن	بجوش آمدند از خون جگر کشتن	بجوش آمدند از خون جگر کشتن
ولیدم صبه بود و بخت	برآمدن با غارت کین	ز کبوی و قران ناخوشا
پس کشتن از خیل خنجران	جانی دگر کشته و دوزار	بگوشان کشتند و دوزار
ز خیل کزان برآمدن	رساندند زان بکشتن	کشدند و کزان بکشتن
دلبران بران سکه دینار	کشدند از سکه دینار	بازین سکه دینار
بختی هاشم و فرقه قرشیان	بختی هاشم و فرقه قرشیان	بختی هاشم و فرقه قرشیان
ز ابرم سقلا ابرم	بختی هاشم و فرقه قرشیان	بختی هاشم و فرقه قرشیان
زین بختی هاشم و فرقه قرشیان	بختی هاشم و فرقه قرشیان	بختی هاشم و فرقه قرشیان
کشدن از سکه دینار	بختی هاشم و فرقه قرشیان	بختی هاشم و فرقه قرشیان
زمانی تیغ و کجی باستان	بختی هاشم و فرقه قرشیان	بختی هاشم و فرقه قرشیان
سندم کشتن از سکه دینار	بختی هاشم و فرقه قرشیان	بختی هاشم و فرقه قرشیان
چو بختی هاشم و فرقه قرشیان	بختی هاشم و فرقه قرشیان	بختی هاشم و فرقه قرشیان
شاهان کشتن از سکه دینار	بختی هاشم و فرقه قرشیان	بختی هاشم و فرقه قرشیان
مخاله بک با تیغ کین	بختی هاشم و فرقه قرشیان	بختی هاشم و فرقه قرشیان
کشدند شمشیر بر زهر	بختی هاشم و فرقه قرشیان	بختی هاشم و فرقه قرشیان
محمد بک تیغ کین بکشد	بختی هاشم و فرقه قرشیان	بختی هاشم و فرقه قرشیان
بختی هاشم و فرقه قرشیان	بختی هاشم و فرقه قرشیان	بختی هاشم و فرقه قرشیان

و جی بک بک بک بک	شده من امام صغیر کین	بفرمود تا کندیان دلیر
بر انکشتن شمشیر کین	ز سوی کشتن کین	ز سوی کشتن کین
بر انداختن جلیت با نهار	بیکتا رساند سکه کین	ز شمشیر کین کزان
بکشتند از خون کین	بکشتند از خون کین	بکشتند از خون کین
ز قول با کنان خیل عرب	بکشتند از خون کین	بکشتند از خون کین
شیدم کمران در انکشتن	بکشتند از خون کین	بکشتند از خون کین
چو قران تیغ انکشتن	بکشتند از خون کین	بکشتند از خون کین
بکشتند از خون کین	بکشتند از خون کین	بکشتند از خون کین
فنا و بختی هاشم و فرقه قرشیان	بکشتند از خون کین	بکشتند از خون کین
زین بختی هاشم و فرقه قرشیان	بکشتند از خون کین	بکشتند از خون کین
کشدن از سکه دینار	بکشتند از خون کین	بکشتند از خون کین
بختی هاشم و فرقه قرشیان	بکشتند از خون کین	بکشتند از خون کین
شاهان کشتن از سکه دینار	بکشتند از خون کین	بکشتند از خون کین
مخاله بک با تیغ کین	بکشتند از خون کین	بکشتند از خون کین
کشدند شمشیر بر زهر	بکشتند از خون کین	بکشتند از خون کین
محمد بک تیغ کین بکشد	بکشتند از خون کین	بکشتند از خون کین
بختی هاشم و فرقه قرشیان	بکشتند از خون کین	بکشتند از خون کین

جبهه با جوی کون کسان بپای	بجز از اهل دیار بیکه دار	منظر کون و هبوط از رخ	در دین تیر لیک بگرد از رخ
دل زده و آتش شاد	چو شمع که زور بخند و زار	برون صفا و افاد و زون	همه جوف و شان کند مناس
بپند بپای از انداخته	ولی به از حسن حق و خسته	پای علم و دانش نموده شفا	چون خر که ز بار دارد کتاب
سر امانان کشند در درج خود	تو کفایت از افروختن کشته	همه یو طبعان ابدی رنگ	کز نه جوید غریب در دین چنان
ز حوکان بدکتر نه بپسین	که کرد بد و بد و زیاده	در شعر مدح نایکار	ز نازاده غریب شیطا شام
بکشتن علی ناکشتم کین	کجای تیغ را ز کلاب مبین	کتاب خدا را اجابت نمید	در صلح بر و لشکر کشا
شهادت افروختن کای مار قین	بی سال دنیا کشد زین	بفران من اقرار در خجست	که بی طاعت نیست ایمان در
منم اول سلیقه ز وجود	که اول بفران هلاکت نمود	مرا هر که خواند حکم کتاب	اجابت کم از طریق صواب
مرا رزم از افست با طبعین	که خان حکم کتاب مبین	نمودند بقوم کفر از مای	همیشه خلاف کتاب خدا
سوی حق نازم هر که شهادت	نمودند بدو نیست حکم کتاب	ولی عجز نداشتند ادا کند	که از شمار از حلیت بقید
شمار ایا طاعت ناله کند			
چو می نماند از لشکر کین			
نماینده شمشیر المیزان	خان بود از تو که کین جنگ	بیدار بشکافان خاله کین	فکندند خود کین را پیش
جنان بملوان میوزان	ز نازاده را که از بد	ز نازاده هر که در مساخته	نمیزد پیش رخسار خجی
دگر یار آتش که کفر کین	کشدند نماز الله فر با خجی	کدای بملوان از مای	شعب است ما را کتاب خدا
بر آکین شمشیر جود بپسین	بزدلانی بوی مالم مبین	بکفتا بفرما کشته	باز انداختن از جنگ نیست
ز مال ز نازاده آن بد			
جنا بود و ام جنان را	نوجیم و ما از جفا را	بدینا نمند دل که از مای	اگر کین دین از نور و زشت
چو لاله می کشد سلف	که رستبلیت رست بکین	باز از او کین بر او ز نام	چون سرو با راستی شد نما

در چهار طایفه از مالک اشتر
باز نازاده کان شاکتیا باختر

فی الموضع

ره راستان جوی اگر راستی	رها کن طریق کج و راستی	چو بپسین راستان را	همه راست کین چو بپسین
فرشاده کار از انداخته			
بدین پند بدل آباد کن			
بزن مطرب از زنی نوری			
در ایام حشر کشاید زبان			
روایت نمودند اهل کلام	راخبار با فرموده کلام	کچون رو کرد بدید بپسین	همان سوختن آتش را کین
غوکوس رو به پیشی	زود نبی بهم خیل و عیون	به رایت شاه طایع	نمیزد زین کده با اکتب
دلبران ایمان کرم کار	بکشدند از طریق کین	عقاب غنای نبرد از آن	ز بی با از اشیان ککان
بدست بذران سنان جد	زدی خیم مانند مار اجل	ز کز کز آن مفر کشته	اجل را ز خون کشته را کرم
ز شمشیر علم شد فکرم	شبا طین فدا و ناله	فکند نماز و شهای کجا	ز بیم و دلان عمو و سنان
ز کینه شجاعان جنگ از مای	ز شای کینه کینه کینه	نمیزد زین کینه کینه	فرمان خجی سب با تیغ کین
ز نازاده هر که کین	نمیزد زین کینه کینه	بند و عجز شغاف و شفا	مساحت شفا از کینه کینه
چو کرد و طایفه کین	بدین پند بدل آباد کن	کچون رو کرد بدید بپسین	همان سوختن آتش را کین
چو کشتن شنان بن نور	که زین بد و ناله کینه	بخواندند شهادت طایع	ستم پیشکار از احکام کتاب
نار با جزایا بپسین	که بدینا زین کینه کینه	دگر خاله غریب ز اهل حقین	حصین این سند از ارباب
همه شب بپسین امام اسم	ز اخلاص کینا نایب	بکشدند با شاد امام کرم	مرا از ارباب کتاب حکیم
ز ارباب کین زیدار حصین	دگر شمع مدحی از با فین	بکشدند شهادت خجی	علی کن بفران حکم کین
کتاب خدا را اجابت مای	در صلح بر و لشکر کشا	از آن رزم جاوید طایع	کچون انداخته کین
باز یار این مکر کان شاک	بفرما کینه کینه کینه	و کز نه جوید غریب در دین چنان	ز نازاده هر که کینه کینه

ز دنیا گرفته چون بستم	گشتند از دین خیر الهی	چنین که بود افضلا نبیا	بعضی میگردد با اشیای
چو احوال او افاضه شد	بجای آنکه اهل ماسور	باید گشتند اوصیا	در آثار و اعمال ابکیا
بگشتند عیسی الله شاه	که اهل دین عجب چنین	که هسته تو بعد از پیغمبر	توفیق مقتدای تمام انام
مطیع تو باشد چنین	عبد تو باشد که خود و هم	چو بار تو باشد خدای	چندی بدار خیل طیار
در بار خیل خوار	نمودن لغمان و فریاد	بگشتند با یاد شاه اسم	که با بدعتی که غلظت حکم
شهادت اکتفا بکردار	حکم نیست لایق و رای	بگشتند غیر از حکم پایت	و که بدعتی که خوار است
شهادت اکتفا بر میان	که از عیالی که حکم	بگشتند کافر و کفار	که از زبان رای قرار و جفا
شهر در گشتند از ارباب	بگرد حکم از ارباب	و که از گشتند فتنه	که از بود ما را بشکر ای
که حکم از کارزار	و لشکر از کارزار	بگشتند که خصلت اعم	یکی برین دو باید که در حکم
و کرد که از خیل و عرقل	و از حکومت با اید خلا	که از احکام پیغمبر	که در دین اسلام دارد چنین
حکم گشتند از دین	با اید بوم و جوی	شهادت فرمود و گوشت	بن از شفا و شفا
فریاد است این عامر	که باشد چنگل و شغل	نار و بوم و جوی	خوردن نایب در دین
بگشتند خیل و دین	که جزوی که نیست ملا	امام احم گشت از	ابو موسی زرقه شافیت
شوق که بگشت از پی	که است از اهل و پی	سکون با و که بفرار	تو که پیشت با ایلان کار
سرانیت با ایلان	با حکم و خلافت	کون چون ز حکم برون	بدینا که چون رفتن
فریاد است از اهل	با اید بوم و جوی	بگشتند خیل و شغل	بناشد ابو موسی از سلیمان
چو او بود از اهل	بی گفتند از اهل و بیان	زهار با ایلان	چو که سکون کند
غیر اهل گشتند	بنار و ابو موسی	بنیان فتنه	نمودن با ایلان که
بزرگوار است از دین	که اید بوم و جوی	نوشته اند عهد	که با ایلان

رقم زد ابو ارفع پاک	که عهد است از رسول	بگشتند از دین	بگشتند از دین
بفرمود شافیت و سلیمان	که بود حکم و دین	بگشتند از دین	بگشتند از دین
شهادت اکتفا بکردار	که اهل دین عجب چنین	که هسته تو بعد از پیغمبر	توفیق مقتدای تمام انام
مطیع تو باشد چنین	عبد تو باشد که خود و هم	چو بار تو باشد خدای	چندی بدار خیل طیار
در بار خیل خوار	نمودن لغمان و فریاد	بگشتند با یاد شاه اسم	که با بدعتی که غلظت حکم
شهادت اکتفا بکردار	حکم نیست لایق و رای	بگشتند غیر از حکم پایت	و که بدعتی که خوار است
شهادت اکتفا بر میان	که از عیالی که حکم	بگشتند کافر و کفار	که از زبان رای قرار و جفا
شهر در گشتند از ارباب	بگرد حکم از ارباب	و که از گشتند فتنه	که از بود ما را بشکر ای
که حکم از کارزار	و لشکر از کارزار	بگشتند که خصلت اعم	یکی برین دو باید که در حکم
و کرد که از خیل و عرقل	و از حکومت با اید خلا	که از احکام پیغمبر	که در دین اسلام دارد چنین
حکم گشتند از دین	با اید بوم و جوی	شهادت فرمود و گوشت	بن از شفا و شفا
فریاد است این عامر	که باشد چنگل و شغل	نار و بوم و جوی	خوردن نایب در دین
بگشتند خیل و دین	که جزوی که نیست ملا	امام احم گشت از	ابو موسی زرقه شافیت
شوق که بگشت از پی	که است از اهل و پی	سکون با و که بفرار	تو که پیشت با ایلان کار
سرانیت با ایلان	با حکم و خلافت	کون چون ز حکم برون	بدینا که چون رفتن
فریاد است از اهل	با اید بوم و جوی	بگشتند خیل و شغل	بناشد ابو موسی از سلیمان
چو او بود از اهل	بی گفتند از اهل و بیان	زهار با ایلان	چو که سکون کند
غیر اهل گشتند	بنار و ابو موسی	بنیان فتنه	نمودن با ایلان که
بزرگوار است از دین	که اید بوم و جوی	نوشته اند عهد	که با ایلان

حُوتُ مَالِكُ بِالْأَشْثِ بِدَرْمَنْطَرِ
و سَبْعُ كُتَيْدٍ اِبْرِيْمُ بِالْحَاتِ بِدَرْمَنْطَرِ

دایک لب بسیار خردید	که باویت زدی ز خردید	براشند کشتند	بجستند زجا بدلان هر که
کشدند چون برق زبنا	برون از بام خستید	عدی بن خاتم چو خردید	بگفتند بیلان ایمان
نار بدید چنان زانما	کند و بهشتی هان زبام	شیخا جهان مالک نامدا	باشع خردید بیکایا
بروحت خداوند لعنت کند	نراد و زلفش ز خستید	تکتم که بر موسی با بکار	بودنیل تو کافر بدشتا
خواریش شست و آب کش	کند بیل و کز مالش خوش	توان برینا زانما بدار	شاید دشمن شاه و کدال و
مندی ازین کرد و ماله	بیک حکما حشر را بدار	زیر کبر که تا حشر زودنا	مطابق و خواو شد بدشتا
زنا را ز خون مستفرد	برون رفت از چرخ نام	پویر و بدخان زبنا کسو	سلاش با رخلاف نمود
نمود نهجه بسیار عرق	بلغن غمناک اتفاق	رنا زاده فرود آمدنا	نماندندستام جهان
کشتی ریان شاه دلدل	ترجمه بیت طعن عثمان یا سر		بلغا بر موسی دوسار
خدا کرد و در اشکار دنیا	بر ابو موسی ز بیم خامس		بختم علی لعنت جادان
شدیم که کشتا بگو زاد	بگفتی موسی دوزاد	کریمت نکردی باطلان	نبودی تو مرکز ز اهل عین
اگر کشتنای بغض علی	خاف تو کرد ز باطل علی	بگفتی که با تو را میشد	در اسلام هجوت برادر
براشع عثمان را که کشت	مطابق نسازم بر ز خویش	نراویم از اهل عقبه	نبی لعنتت را امروزه بیان
بگفتی و بپشتی بدین	کنا مرا شد ز مستغیر	بگفتی بی کرد لعنتنا	نیاید که فیض رحمتنا
شدیم که کشتن تو کردی بدین	خاتم دین و یوبه صفت نام زمان و لزوم		ندیدم که باشد مستغیر
خدای جهان بر تو لعنت کند	اجتناب از اطاعت طاغیان و پیروی		نراویم از غیر حق کند
الهی تو لعن مؤمن بدست	قرآن و خبر بدیهه		باعدای سلطان بیکر کشتا
بود ناخ از دستار علی	صفی و نظر		کند لغز بر دشمنان علی
خبر دانه مار از اول نام	که باشد صفت از حرام	عنه بود مفعول و جودنا	ازان شد صدوی شد لولنا

زنا را زده ایم بطبع دین	کند با امام همد دینی	زجست اکرمینان لعین	عزرا شستند امام عین
به فعل ظاهر شود دینش	که نظام کین افشاند لعین	زندان دوزخ زورگا	کشتا زانما جاک کشتا
مرا نکس کرد و صورتان	یعین دان کند عین	ز عقل زور و زور لعین	سودا زانما زور و زور
خو از حکمت عقل نادان	که کمر از خستیدان بود	که جوان نذا و چه بوز	لایک کشتی از زور بر
چو جمع خرد و درین رو	چراغ نظر بر نور افکند	بدل جمع صفت چو روشن	چراغ هدایت نور افکند
یاب و نور و فلاح عیار	ز صفت روانه بود	ابو بکر صفت بختیور	ابو بکر صفت بختیور
عمر خرد و خصل ماده بود	باقر صفتی زنا زاده بود	زنا صفت دایم و صفت	کدزد الف و غل کم مایا
دل هر که از جمل باطن	چنانچه باطن و علم راه	چند صفت باطن و علم	کدزد الف و غل کم مایا
سنگ چو پندار و شهادت	بنای عملی شهادت	مرا نکس کرد و زور جا	چگونه با زور کشتی را
علی بود بقدر جبر نام	صافست از فقر ان تمام	علی صفت کوفه صفت	کرد و علم دین شجاعت
در اسلام هر کس که رفیق	در شهر علم بهر بود	برهان عقل و بصیرت	علی بود نام بغض الخطا
باقر از صفتی خالانا	علی زانما باقت امام	امام را با تو بیکر کرد از عمر	عنه را با تو بیکر کرد معتبر
برافروزد دل را ز نور خرد	که معلوم کرد زانما	مرا نکس کرد و زور کلام	خلو و مولد شایسته نام
یعین زور و عقل افضل	سوال پنجم بن اکتی شیخ اجتناب از امام علی		باشع عثمان ز مصطفی افندنا
بگفت این اکتی باید	شیطان عالم علی خط	چرا ز جمل زور و روشن	ببروید تا ازین مسلمین
نماقت نکردند کارا را	بفوج کربنده و زخما	بصفت نبود و موفقتنا	نماقت با زانما کین خطا
بفرمود در عرصه نظام	ز اهل جمل کشت کشتنا	پناه کرد و زور و زخما	رسید که زخم بر کین زخما
ولی رون کین و صفت نظام	نرا کشت ز اهل عقبه امام	سلا و نمودی امام سپاه	رسید که زخم بر کین زخما

بدای کمر زنده را سیم و زده	و غایت عید الله بن سبک کیکاووس از مازندران	که در خنک کرد و قوی پشتر
در پنج محمد ایزد سعید	و عید الله بن سلیمان شید	که کتم بیکه و طبعه کلام
	بجای هر شاه و هر و خدایا	غنیمت برد و زبون و دلا
	و شکر شیدم روز غرا	حالتش تاراج مال و
بگفتند که سلطان علم و دین	نهادست منت با هر حال	با فغان کرد و مکه گاه
	اگر چه این همه تاراج مال	بر او بود از حکم فر جلال
	ولی چون بدانشان علم و دین	که باطل سلطان شود بر کمال
که انداختند از نام سبک	بگردن و مال از سبک	بگفتم که فایم علیه السلام
	چنان بود در دست ایشان	که ایشان کنند لشکر و دلا
	بفرمود جعفر که کا نظام	در آن روز فایم علیه السلام
بگفتند که عید الله و امام	فلسط ندارد کسی بر نام	چو با اهل طبعش ناید غرا
	چو اینست حکم جهان پهلوا	ز قتل آن کنند حکم امام سبک
	شدیم که بطلب داشتیم	ز قتل او نایب طلب و دزم
بفرمود سلطان دیاد و دین	از او روزم امام سبک و سبک بن سبک	عقوبت کم که کین بچین
	اگر خشم و عقوبت نماید دین	عقوبت کم که کین بچین
نیاید و خستید که روز و روز		کرد و را و طبعش از سلاست
شدیم شدین بر روز و روز	ز خوشتر از اصلاح کرد	بگفتند که باشد بر و زید
	شهنشاه روز و زید کرد	بیان شد که روز و زید
چو یکشت و روز و زید کرد	شهنشاه و سبک و عزم و دلا	بگفتند که باشد بر و زید

شود نصر نازل بر روز و زید	بر از باب بان زید و زید	بگفتند نام مقدس و
در از او و سبک و نظر	مرا بود مکر از هر سبک	
بیان شد که روز و زید	بناخ و کور و دلا	کرد و مدح سلطان عالم
مرا از آن در و زید و زید	ز ما بجهت طبعه اسلام	
و کبر بعضی از حکما و شایگان و بزرگان		
چنین است حکم جهان افروز	که مکر و را جود و دهم	که در چنان بپایان
مهر و عید از روز و سلاست	که مکر و بود و سلاست	که در چنان بپایان
	بیاید بچین و عید و دهم	مهر و عید از روز و سلاست
علا که باشد از دلا و دین	بیاید شد از حال و دین	زهر و دلا و دین
	و چو سبک و امام اسم	چنین گفتند و دلا و دین
	طعام و حال و دین	و چو سبک و امام اسم
نمیشد که با یک جناب و سبک و سبک		
نمیشد که با یک جناب و سبک و سبک		
نمیشد که با یک جناب و سبک و سبک		



فرايند بر دوح ناسخ نعيم

بنام خداوند بخشنده و مهربان
کتابت شد در صنف کلام
خلایق که هر قدر توان نظر
کردی که از قدرت پند
نمود است در عوالم کائنات
کلی خاک است و مکنید هوا
محمد رسول و این خدای
ز تعالی او خیر بی پایان
بزرگتر و بزرگوارتر
نباید پس از صفاتی در نظام
شأن الهی نداند کون
چو شد غرض ناخود بمانی
یا خاتم شد بتی جز جلیل
بکنه جلالت کجای برود
کونش توان از قدره استقامت
نگارند از این بیان گفت

فرود زنده بارگاه پیر
شکفته ز حکمت باغ غنچه
نموده ز یکدگر نور بصیر
من نور را حلقه دیگر زد
بیار جور خالق را بران خود
بمقتضای زماں ختم رکن
جراغ وجودش بر زم آزل
چو دامن کلید شد تان
گلستان دین و باغ حیا
نمود است زلف اخلاص جان
دانش که نیست در در کاب
جناب قدس علی المصطفی باطن بقدر خدیجه
ببین بعضی اصحاب باقیان و بیان سایر وقایع
و عبارات شریفه و عدم التماثل تا اوان احوال
از ارسلا و بخصایر قدس و در پی و الحلال
چند حکایت با جمالی سخن
که در این خاص حال نصب

که از شمع ماه و کز آن نور مهر
کلاهش از افشاوار عدم
سکان در دل قطره ز بحر محط
بیالای شب خلعت لاجورد
نخستین بود قطره نهر وجود
کسوفه در رخسار جزو و کل
برافراختن شمع علم و عمل
در کعبه ز کعبه نیست
جلالت بعد از زین العابدان
ز نور وجود امام زمان
شناخ خدا کی تواند که
بدیجودان راه بابای عجب
گلستان شود انش و خلیل
که جز زان در فکر کار خرد
بچین زین گلستان گلستان
ای موهلی شهر را فریب

بمنبر آمد و چون پدیدار
 برفتند فرخنده را چهره شاه
 بقوی معونه را اخصایا
 چو دیدند که کشنده انفسند
 کون بایست کرد گفتند
 نگفتم که باید یکسان شام
 نگفتم که در اقصای اسک
 بی گفتن این قوم انسا را
 شدی که حکم انتریکام
 که باشد ابو موسی اشعری
 شمار از انرا زاده از انال شفیت
 معاون به امان کون معصیت
 فرمود جای که باشد کتایب
 بکشند ان قوم شیطان زراد
 بکشند ای که جمال آیت
 بر ایت نمودند از بر شاه
 از انچه اخر قیوس از بر صبر
 نمودند ان قوم شیطان نظام
 شد سال از دست و ایمان داد

بزدوم و غزل شد ملج و دل
 علی کشنده که حکم اله
 زوی کشنده بود انصاف شاه
 بخارن دنیا و عقبه فرین
 که ما را باشد از بر رفین
 کشایدار انمودند دام
 بدین پیکر نباشد حکم
 تمام حکم از انستار
 نمودی بان قوم خجین نام
 ز اسلام پرتو از بر پرتی
 نداد انچه عقل تمام از بر
 نشانید از منصف پیمان
 نباشد که انچه از بر صول
 که اکوین باید نمودن محام
 حکو نه نام خلاف کتاب
 در کسب باره از انشا
 تمیمی نیست خوک شیطان
 هر روز روز و هر شب قیام
 بدینا دلیل و بقیوس خیل

کشنده شمشیر انعام بر
 کشنده انفرقند کات
 که افناد در کفر فساد
 بکشند با پادشاه و اسم
 شهنشاه فرمود که انچه
 مسلمان نباشد از انشا
 بر فتنه از بر بقول اصول
 کسی بر شاید بحر و لعین
 بخی بکری شفاوت ارش
 نکرید از بر قول بیان
 از انوعده مغلوب شیطان
 بکشند که بر ما انجناد
 در اذال برین با وجود اما
 نسا زوی که در روزم از بر
 هر آنکه که با قوم خطایست
 بیخه نوار رخ کشنده پیا
 شد نما کرد و صلاح انشا
 ابو کفر کیش ز سپهر
 شد برین بغر و فرخ سیاه

بفتاد و مفرود سلیم
 بلا حکم الا الله زبان
 کئی را بجز و غدر جبری
 که در مصلحت خویش حکم
 نکرید از بر قول بیان
 نکرید از بر نصیحت قبول
 سکرانکه باشد از انشا
 شمار از بر همان نمودم خبر
 بکشند مغلوب از دست
 چه حاصل که کفر و سکران
 خطا شد و بی در صلاح و
 در انجهادی نکرید نام
 همه از خواهم کثیری
 نشانید که عهد خود را شکست
 در و دفران ز ناز و آوا
 روان شغل جانیه فرزان
 ز خجاک بشدند و سپهر
 کبری خواهم که در راه

حکومت بود و در میان ایشان	که از ایشان در کتاب مبین	و لیکن حکومت بر خدا	که در دینوی بقیه رهنما
نموده برای صلاح اسم	بی سعاد و در نظر حکم	زفران چون حکم او چنان	از کشت راضی رسول خدا
اگر خدا کی خلقی کتاب	راست از کتب خیریت و شد از خواج		
الحی فوی از م الزامین	بجای تاج بیگانه و اس و افکار و کفر غمناز		
جستار او را بقدر دفع	و روانه کردن این بر و لایست شعار و یاد		
فرزان و در و در و در	بن حقه و اید و فسادان نابکار		
بدیدم در این اهل بقیه	روایت زید الله بن قیس	که خربت بن زائد و سنا	بصفتین بیامد بن زید و سنا
بفرموده اهل بیضا	زید بنی نایب دی بوزان	بکشد با پادشاه اسم	که کشی نورانی بیک حکم
و که با تو نیت خواهم کرد	بیکت طاعت خواهم کرد	بفرموده اهل بیضا	بفرموده اهل بیضا
چون در او جان من شتاب	که گویم ترا حکم نصر کتاب	که و انارم من بیک حکم	باز این شرح و قوا این من
که شایسته اطم حاصل شود	ز نفس و انکار و زایل شود	بفرموده اهل بیضا	بفرموده اهل بیضا
چنان گفت عبد الله بن قیس	که بودم بن زید و سلطان	که خربت بن زائد و سنا	بکشد با پادشاه اسم
بدیدم که خربت با بلیس دم	بشد جان خربت بن قیس	چون در او جان من شتاب	که گویم ترا حکم نصر کتاب
چون خربت بن قیس بن بکر	شدم زو شاه همدان	که خربت بن زائد و سنا	بکشد با پادشاه اسم
بفرموده اهل بیضا	که خربت بن زائد و سنا	بکشد با پادشاه اسم	که کشی نورانی بیک حکم
بگفت از یکدیگر از ایشان	نماند بر زمان مقام کی	چون در او جان من شتاب	که گویم ترا حکم نصر کتاب
پس اینست که بود سلطان	برو جان خربت بن قیس	چون در او جان من شتاب	که گویم ترا حکم نصر کتاب
چون که بنویسند او و روان	بدیدم از و با پادشاه	که خربت بن زائد و سنا	بکشد با پادشاه اسم
بفرموده اهل بیضا	که خربت بن زائد و سنا	بکشد با پادشاه اسم	که کشی نورانی بیک حکم

ز یاد بن حقه و از زبان بن	بکشد با پادشاه اسم	که کشی نورانی بیک حکم	باز این شرح و قوا این من
بفرمای یا بنی اشراف	زمن تعلقه بیتی از اشراف	بفرموده اهل بیضا	بفرموده اهل بیضا
بیا بفرموده اهل بیضا	بفرموده اهل بیضا	بفرموده اهل بیضا	بفرموده اهل بیضا
پس آنکه بفرموده اهل بیضا	بفرموده اهل بیضا	بفرموده اهل بیضا	بفرموده اهل بیضا
ز لشکر خربت بن قیس	سوی خبر بکشد با پادشاه	بفرموده اهل بیضا	بفرموده اهل بیضا
چون با پادشاه و طاعت	بفرموده اهل بیضا	بفرموده اهل بیضا	بفرموده اهل بیضا
نموده اهل بیضا	بفرموده اهل بیضا	بفرموده اهل بیضا	بفرموده اهل بیضا
روایت نمودند اهل بیضا	ز عبد الله بن قیس	که بودم بن زید و سلطان	که خربت بن زائد و سنا
بدست شهنشاه کلاه بیداد	ز فرموده اهل بیضا	بفرموده اهل بیضا	بفرموده اهل بیضا
نموده اهل بیضا	بفرموده اهل بیضا	بفرموده اهل بیضا	بفرموده اهل بیضا
که در کرد از ایشان بیک حکم	که بودم بن زید و سلطان	که خربت بن زائد و سنا	بکشد با پادشاه اسم
بفرموده اهل بیضا	بفرموده اهل بیضا	بفرموده اهل بیضا	بفرموده اهل بیضا
و کت خلد و اقی خربت بن قیس	امام احمد بن حنبل	بفرموده اهل بیضا	بفرموده اهل بیضا
ز قیض شد بن امام احمد	بفرموده اهل بیضا	بفرموده اهل بیضا	بفرموده اهل بیضا
باز داد او را در پیشگاه	نموده اهل بیضا	بفرموده اهل بیضا	بفرموده اهل بیضا
ز اسلام برون شد و انکار	دانشان بکشد با پادشاه	بفرموده اهل بیضا	بفرموده اهل بیضا
که قیض شد بن امام احمد	بفرموده اهل بیضا	بفرموده اهل بیضا	بفرموده اهل بیضا
که خربت بن قیس بن بکر	شدیم که قیض شد بن امام احمد	بفرموده اهل بیضا	بفرموده اهل بیضا
ز شدت شتابان که راه را	حکم شتابان که راه را	بفرموده اهل بیضا	بفرموده اهل بیضا

بدر ساقی آن با ده صافی	از این ساقی آن حیات با غایت معقل و حشمت	معاذ الله الخالق و الوهاب
که تاج بستی کشاید با	والله اعلم خیر بین و صنف کرده و انظر	بلخ شد بدین اما چنان
چهره گفت عینا فیه	که خربت یمنی پلیدی	ز صحن روان سوا هوای
در امور که انداخته	با جمیع کشند خیل	ز روزی از اعراض اهل
پیرانک طبع جمل علم	بزرگ فضل بلند را	ز او باش و از او کشت
کند نقل عینا فیه	سن و کرم و برادر	نمودیم در خیل معقل
علم را جو معقل با و	شد بدین با مندی	بفرمود کای معقل
همین بود حکم خدا	ز روزی که کرد	سکین بر اهل طاعت
باغوان و یاران	چو کار و کشتی	بر فیم با معقل
باغوان و یاران	بغیا در تاج	کن قلعه بود کوان
حصار یکن کس	کن قلعه را مهر	صیقل است خربت
رستیدیم ما با کرم	ندادند و را با قلعه	کشیدیم صفهای
که از این صفای	ز صحن رسید	شد خالدار
از اکران در	بمعقل با غایت	بزد بدین معقل
نکوی معقل	صفی معقل	بیار است خربت
صفی چک ز کرد	چو ز خیل	چهره گفت معقل
ندادند ما را	نیاید ما را	نمودند در
پیرانک و	بر تیب که	بجایان
عده حاکم	شد از کرم	نمودیم چون

نیایدیم بر ما و بین	توین رنگ کرم	نمودیم بر خصل
کشیدیم با و	سر دشمن را	بشمن رسید
کشیدیم با و	مشتاقیم	بشما از عین
بکشیدیم	بنای عدو را	بهم خربت
روانکشت	چو سید	خوارج زمین
چو خربت	فرستاد	روانکشت
زافان معقل	کای پادشاه	ملافا کردیم
ز فیم از حکم	کشیدیم	بجمل اهل
چین گفت	نام نوشت	کرم ز فیم
بمعقل	بر و از پی	بشمن
که باشند	نمایند	کتاب و کرم
شمار اسناد	که کردید	باید که
بیاید که	نشان شود	پیرانک
که در شمار	بدین	هر آنکه
بود مال	شود این	بجکم
چو معقل	بیاور	روانکشت
خبر داد	که رفتند	ندادیم
رستیدیم	شمار	چایان
ز کرد و	بجایان	عده کیش

بخوانم بران فردا رویتا	کتاب شهادت و حقیقت	بفرستم بر من و بر شما	بر علم کرد خلقی در میان
و بر من و بر من و بر من	نمودند که از این کتاب	یا قیام سلطان عالم	شکند شد انعم که کرد
بشد که خبرت در کار زار	بشیر نعمان ایمان شعار	سکبان فتنه که از میان	بکشتم از این پیشتر
ز عزم نصارا از میان دارم	نمودم یا نصرت را بر	نوشته شد که در روزگار	ازان بر من نکردند
بشد که از تیغ در دست	صدویان صفای از نفاق	بخوان تا ابد نظام تو	فلک ثانیات بکام تو
سپید که شهادت را بجا	داستان روانه شدن معقل	یا بوسه شایسته	یا کارم را تمام معقل
کنند از امام اهل دیار	و خبر من معقله بن	بشیر شایسته ای از ان	بدینا و صفای و سران
بزن مطربان و انوار	معقل بخواه و در چنین	این همه بشام	که از کثرت عقل کیم خارج
نکرد است نافع نوای	و بیا و نافع و حوادث	در ان ایام	جراعت من مدح امام زمان
در کتب عبادت و حق	که چون معقل از این	دورم شایسته بن	دراورد در روزگار
روان شد که از این	یا بوسه شایسته	در ان ایام	بمعقله بن
ز شایسته از جانب	هی بود و حاکم	از این که در زند	فرز معقله که بکشد
بکشد و هستی طبع	تو دایم غیبت خبر	بماهد در این روزگار	خبر یک کار او از ان
چو بشنید معقله از زار	خدا را این بر روزگار	بجای صاف و حق	معقل زبان تکلم
بکشد از صد که انکار	جز انام از رخسار	بقیامت در آخر	که باشد درم قدا
سیاهی یکی بود از اهل	که او بود و اهل	فرستاد معقل	و ب معقله در ان
بکشد فرستد تمام	بگوید نزد امام اسم	روانکست بر معقل	بگوید نزد امام
معقل شد بن بکشد	بشی طیف کرد	ز کشتن معقله	از ان که یک
فرستاد سلطان	که معقله کرد	چو معقله است	طایفه شد ما

و یک که از سر و بدن	روانکست بر معقله	ز کوفه سوزان
چو شادان طبعان آن	که کافران شادان	خداوند عالم
چو از ان مدح	که بران شادان	زما خبرت نیات
باخدا که از سر و بدن	بجز خلیل حری	و کز زنجیر
ز شادان چشم	نام نوشتن معقله	در ان شادان
شدیم که معقله	بفرستد از کای	نعمت هدایت
که ای که از این	معاوله شادان	بدشت کلمه
سپید انکسار	بخوان بن	مکرمات
بیاورد از کشته	امام عالی	بفرستد قطع
شدیم که معقله	بفرستد از کای	که از این
کجا بود و اجماع	زنا زاده	نکد است
که بدی زنا زاده	نور فضل	علی و شیخ
تو دایم طایفه	بکشد خدا	شادان
بکشد خضار	که از عدل	بفرستد
بفرمود این حکم	که باشد	بفرستد
و بفرستد	انبار امام	فراستاد
شدیم که	ز کشتن	بفرستد
مرا کشت	که کشت	که از ان
بکشد شادان	و یک که	نعمت

کند و شنی با انام اسم	کرد و بدین دیگر اسم	کون خور حکم دار در دره	مواظب با خود خطا کرد کار
صالح حکم مشت کار و صفا	علی بوده اولی عجب سم	اگر خوبین را خطا کار	بکفر خود از جمل اقرار کرد
بوی حکم بر کفایت بدکند	نیکو چنگد و شر او را در	کجود کرد و اقرار گاه کلام	کرد بعد از بی بود و جسد انام
بر اندازین بحث مرون دهم	شاه طاهر شاه اخا صوفی با خطا کار شاری لعین	بهر کرد احسان باین حکم	بهر کرد احسان باین حکم
چنین گفت طایق اقل	بخطا کار شاری لعین	که باید بو خصلت طبع د	بهر میکنی با اهل دشتی
بگفتا که جسد میان انام	مقرر نمود است حکم حکم	و انکس حکم حکم را نصبت	بدین بی فضل او و احدیت
چنین گفت طایق کبریا	بدین تو کردی رساند هر	بگوئی که چینی از اصول	کیا ختم قرشت نمایا قبول
بگفتش کرد و حکم در خطا	شهادت دهد دیگر چه جود	نکرد و صواب لا امل	نباشد اگر ناله در میان
چرا بد حکم در بیان کلام	خطا و صواب با بی نظام	چو بشنید طایق خرافات	با خطا بود که در بحث و
گفت نام اسم شاه طایق	کرد و بدین حکم حکم را نصبت	بخطا کار شاری لعین	مهر و صوفی و زهر و خشت
هان به که افکار خجسته	دانشمند و کجود و لا بد بدین و خطا کار	کند حکم و خطا کار	کند حکم و خطا کار
ز بعضی علی در کرد و نش	و خطا کار و خطا کار نام و خطا کار	سرای چشم شود سنگ	سرای چشم شود سنگ
بدین طایق از ابا نش	و خطا کار و خطا کار و خطا کار	که نافع ز غفلت شود و	که نافع ز غفلت شود و
ز بعضی علی در کرد و نش	نام از خطا کار محمد باقر علی خطا کار	ز نفع علی باز کرد و	ز نفع علی باز کرد و
ای جز از اقل قدر مبیع	روایت نمود است و رفع	کریج کرد باقر علی السلام	بنائی که اندیکه مشام
مشام بن عبد الملك و لک	باقر علی السلام کردی صلوات	ولی نافع از برق بدکند	که بود از حسنا و غلام عشر
درین سال اندیکه نش	که در و را باشد و فو	پرز طوف و دور مشام	نظر کرد و چینی از سلیم
که در یک باقر علی السلام	نویسند و اهل اسلام	بهر نافع که افکار	بهر نافع که افکار
بگفتان و خطا کار	که با شنی و خطا کار	ز ناسر جهان با ناسر	محمد بن علی حکیم

بگفتا از و در بیان معال	کند و بدین دیگر اسم	کون خور حکم دار در دره	مواظب با خود خطا کرد کار
بگفتش با بدین مستند	علی بوده اولی عجب سم	اگر خوبین را خطا کار	بکفر خود از جمل اقرار کرد
بگفتا که شمع مرا هست نور	نیکو چنگد و شر او را در	کجود کرد و اقرار گاه کلام	کرد بعد از بی بود و جسد انام
مرا چند مشکل بود که انام	شاه طاهر شاه اخا صوفی با خطا کار شاری لعین	بهر کرد احسان باین حکم	بهر کرد احسان باین حکم
بگفتا چای شعله را با نشت	بخطا کار شاری لعین	که باید بو خصلت طبع د	بهر میکنی با اهل دشتی
بگفتا که بر سر تو سوزید	مقرر نمود است حکم حکم	و انکس حکم حکم را نصبت	بدین بی فضل او و احدیت
چگونه بدید و زخم قبول	بدین تو کردی رساند هر	بگوئی که چینی از اصول	کیا ختم قرشت نمایا قبول
بهر چون رفت خبر البشر	شهادت دهد دیگر چه جود	نکرد و صواب لا امل	نباشد اگر ناله در میان
بیت المقدس من بجهنم جلیل	خطا و صواب با بی نظام	چو بشنید طایق خرافات	با خطا بود که در بحث و
بیت المقدس من بجهنم جلیل	کرد و بدین حکم حکم را نصبت	بخطا کار شاری لعین	مهر و صوفی و زهر و خشت
بیت المقدس من بجهنم جلیل	دانشمند و کجود و لا بد بدین و خطا کار	کند حکم و خطا کار	کند حکم و خطا کار
بیت المقدس من بجهنم جلیل	و خطا کار و خطا کار نام و خطا کار	سرای چشم شود سنگ	سرای چشم شود سنگ
بیت المقدس من بجهنم جلیل	و خطا کار و خطا کار و خطا کار	که نافع ز غفلت شود و	که نافع ز غفلت شود و
بیت المقدس من بجهنم جلیل	نام از خطا کار محمد باقر علی خطا کار	ز نفع علی باز کرد و	ز نفع علی باز کرد و
بیت المقدس من بجهنم جلیل	روایت نمود است و رفع	کریج کرد باقر علی السلام	بنائی که اندیکه مشام
بیت المقدس من بجهنم جلیل	باقر علی السلام کردی صلوات	ولی نافع از برق بدکند	که بود از حسنا و غلام عشر
بیت المقدس من بجهنم جلیل	که در و را باشد و فو	پرز طوف و دور مشام	نظر کرد و چینی از سلیم
بیت المقدس من بجهنم جلیل	نویسند و اهل اسلام	بهر نافع که افکار	بهر نافع که افکار
بیت المقدس من بجهنم جلیل	که با شنی و خطا کار	ز ناسر جهان با ناسر	محمد بن علی حکیم

که دانش از جمال حال حال	ولا امام اتم الخلا ل	بصیرت صیقلی که در	بر اتم فرخون خود و بختند
از ویست خود ندانم شوال	در اسلام حکم حرام و حلال	بگویند فاذ حکم او قرار	بناشد و در آن حکم افکار
نکوه و عیال بیکرین لایین	حکم بود نصرت علی بن	نشانند افکار اگر از سخن	بر ایشان بخوان فاقوا لکما
بوی سحر و جادو که بود	بمان فریضه حکم کرده بود	بکوه انچه سحره مالین	شاید که امتضا حکم چین
حکم که چند دو کس امان	که از حکم قرآن نماند راه	در هر طرف بود امامین	که بود خلافت کتابین
نکرده شهادت و خطی حال	حکم در میان خلافت و حال	چگونه توانست طاعت کنند	که تضلیل ایالت ورا کنند
بیامد و رافع بنزد امام	پایان کرد آنکه تکلفات نام	در گفت کافور و نام	بود گفتند و اعلم و در کار
سزاوار باشد باصل و زنا	کفر از این گوی بدین در کج ای بیکر لایین		
شبهدم که گوی ای لایین	چند گفت با سر و سیم	که شانایو بیکرین لایین	بناشد خلافتی از این گفت
یک گفت حکم خدای حکیم	چون ختم بجای رسول کریم	بوی خود محافه بر وی کشید	بر از بدیهه در پیش ناید
در افتی چون کشته با چشم تو	تا غافل انداخت که تو غریب	که رفت بکف طرغ خادار	تم را بخت نماند زخم خار
بر خیز فیتند پای سرا	در افتاده و او تنجای	بروم از ایشان بکوش	بجز برای حراشت
شبهدم حدیث قبول جلی	که میگفتند انما الی	بشدت زخمها زدم	فرج یافت در دم دل روم
شبهدم که باطل النیان	زمن و بخت ز غیبه کاران	در باطل گفت باور در	بشد باز آن عقل سنگین
برون رفتن از خانه حکام	نمیدید بیکرین مرا آفتور	اشان بنواشت امام حیا	که بویک و انیت در انیت
با نمان خرمی غم خود که درین	بود تا ای نشین او درین	فصلت کجی است و در	که جان را ضایع دای رسول
او بیکرین خوانان طاعت	تغییر طوایف در راه حق بختنا بختنا لایین		
ز کلام که رفت از زلف روان	بشدت غم از ایشان عیان	و در غم کوه و مشهور	نویس بر باطل و حق و دور
پیل ز نافع از روی دوزاد	شدند از روی زلفان	از غیره جاهل اندکند	در امان و کمان بود پیشتر

کفر از این گوی بدین در کج ای بیکر لایین

رفتند بر و زانجا و چکر	خدا نام عبد الله بن زبک	در هفت خجسته ششگانه	ز غده عامریت دوشنا
در کوهت که در عناد	ز احباب پیشتر عناد	که چشم طایر بود نام او	خجاست ما را ای امام او
بشد کشته اند بوسا و پیل	در نام مکتوب جاف و پیل	رسانند بجا رده بدها	بیکد اگر هم بن خجسته
بشد کشته اند بجا و پیل	در نام مروان حار و پیل	نماند غم فرقه کافرند	ز احباب علیه عامرند
در بیان عمار امام زمان و در لایین زدم و بخت			
شبهدم که شاه و زمین	چون کشته از عرق و نهر	در این بصره و در	زبانند دشمن شاه جهان
که روزی خود و خصلت	که روز با اهلش و خصلت	ز روز لکشتن و خصلت	بجز ایدان شد بیکر خصلت
از انصاف و رایی شد	بگفت بیکرین سعاد	بنا بدین دشت و نهر	بنا بدین دشت و نهر
نکولت در این بخت و نهر	ز روز و از جز و نهر	چون شد شاه و نهر	بفرمود با او گوی با کرا
منم در جهان سر و زوایا	پیل و فصل طاعت و زوایا	بنا شد از اعیان بیای امام	بفرمود با او گوی با کرا
توفی شاه انصاف و نهر	که روز و فصل طاعت و نهر	در انصاف و نهر	بفرمود با او گوی با کرا
بفرمود سلطان عالی کمر	دوشمن ترا از انصاف	بفرمود در دشت و نهر	بگفتند چاه کمر و سپاه
چرا و نهر و نهر و نهر	بگفتند چاه کمر و نهر	بفرمود در دشت و نهر	بگفتند چاه کمر و نهر
چون مقدر که انصاف و نهر	بگفتند چاه کمر و نهر	بفرمود در دشت و نهر	بگفتند چاه کمر و نهر
بفرمود انم بعلم و نهر	دوشمن ترا از انصاف	بفرمود در دشت و نهر	بگفتند چاه کمر و نهر
بر اعیان گفت امام حسین	که در این زمین و نهر	بفرمود در دشت و نهر	بگفتند چاه کمر و نهر
ز احباب از اعیان با کرا	بگفتند چاه کمر و نهر	بفرمود در دشت و نهر	بگفتند چاه کمر و نهر
بخت و نهر و نهر و نهر	بگفتند چاه کمر و نهر	بفرمود در دشت و نهر	بگفتند چاه کمر و نهر
فلک را اعیان چینی بود	بگفتند چاه کمر و نهر	بفرمود در دشت و نهر	بگفتند چاه کمر و نهر

بخت و نهر و نهر و نهر

محمد و کار خاکیان	پس از خطه فرمود که اینها	بنام امام صفیر کبیر	درین شهر که در این امر
بسی داده حضرت سجاد	سرا و شارا عیالان	خداوند زلفه جانان	هدایت نمود است جانان
اگر بیک قوم طاعت کند	و که بدینا تم نصیب کند	کنون این طاعت جانان	بر دم شمع کزده سپاه
صفا پیدا با اعتقاد	همه خوشتر از جرم جفا	شاید که در روز محشر	بیوی محمد کثای رسم
که این از احباب پیغمبر	معاویة بر سر نهادن	چگونه بر روی او	پیر پیمبر ز راه سپید
تر است از انکه کلام	سرا و شارا عیالان	کند بی مکر از سوال	تر جای زین لشکر پیکران
معاویة را که تو بعت کنی	بهر شعله خواجه ایام	و که بر ضربت شوم	سیاحت بکند از راه
تو ای بن عم روز پیغمبر	خود اقم زلفت شوم کاین	هر روزم مصر روز	ندارد با تو غیر از خال
نماید کشیده از طاعت	خود اقم کردن دعا	برون رود و میرد	که هوشم من از جمله ناحیه
فرستاد او بدو سلطان	کتاب از او را با کتاب	نوشته که بر روی	یکپی بود اعظم فرمال
هر آنکس که او بخت خورم	بدینا و عقبی شوم حکام	کتاب و قرآنم	که کشی تو عثمان بیعت
کنون بنیسم غافل از کار تو	کم از حد باشد از او	همه صبر و ادب	پند و پند است از او
همه صبر و ادب	ز تو چون عثمان طلبی کند	بیاید که در مصر	خواهم شوی که در دست
اگر خدا از برای نظر	فرستاد محمد و	کتاب صفیر خاص	زخون خلیفه کشتا تنگام
فرستم ز شام اندر سپاه	بخدمت پیر کبیر و صفیر	جواب جانان	که از شش جفت نویسد
محمد خواند آنکس را	رقم زد کتاب و شاه	کامی و دو خط	دگر این خاص غایت نشان
سوی مصر آورد و پیکر	همه صبر و ادب	ندارد در روز محشر	بچه دیکم از قوم جبر و کسل
کنون با بدی شاه	اعانت نمای مال و رجا	کتاب از او را	فرستاد با عرض خاص
شهادت بدین در جوارش	کای است بکش معاویة	هر آنکس که از	بیاید که سازد بند و توجای

هر آنکس که در این امر	یقین دان که در این امر	بیاید که در این امر	سید را که خیم از شعبان
طلب کن تو در شعبان	کتاب صفیر خاص	باید که در این امر	جدا و تو نصر شد کار
بجو اندم کتاب و شیطانی	جواب کتابهای معاویة	کتاب صفیر خاص	دو کفر از برای محال
مشرین از نماز هر روز	از جانب محمد بن ابی	کتاب صفیر خاص	که خندان جان و صبی
محمد و خندان	نوشته این حدیث	کتاب صفیر خاص	بیوی تو کی و دم اعتدار
ز اندام بیرون شدن	کشت کشید از تیغ خشم	تو ای دگر که در این امر	بنی از کجا بود مهر بان
کرا ز قتل ترانیم از سپاه	تو ای که کشید بدینا	جوانم را از امن حق	بیایم ز ذوق شهیدان
شدی یار او دشمن خدا	بهر کشتی از دشمنان	بغی بودی معاویة	تراجای و زخ مراد
سوی این خاص لعین	کای که از این شیطانی	مرا میوه بی باستان	بر سائیم ز مهر و سیاه
چو فرود از برای تمکین	شود اعتبار از رجال	بقول پیغمبر حق	چند با کیم از زخم و زکات
اگر کشیده که در این امر	مرا جانی شد بخدا	و که کشید که در این امر	نداری غیر از حشر و ملن
تر است با من در این امر	نشانده که در این امر	کد و دگر باری	کد و دگر باری
ولی هست چون از کفایت	خدا و دو عالم بود	مرا از علی دوستی	ترسم اگر عالمی قاتل است
شود کشیده که در این امر	کتاب صفیر خاص	کتاب صفیر خاص	شهادت کند قدر از زاده
چو خواند این خاص	دگر باز از انصاف	کتاب صفیر خاص	نمود از زاده لشکر طلب
کتابی نوشتن هر	بیوی معاویة	کتاب صفیر خاص	کد و دگر از این
کدن بر سر و تاج شاه	تر است با من در این امر	کتاب صفیر خاص	دگر سر و تاج و جان
بیاید که در این امر	کتاب صفیر خاص	کتاب صفیر خاص	بیاید که در این امر
این سوختن با بی	بیاید که در این امر	کتاب صفیر خاص	بیاید که در این امر

ز جاما لك كهلي خيبت	برآمد كنجش اصفه حيك	بفرمانش اسر غوج سپاه	بنجمل كبري سحر را
بفرمان شاه امانت نهاد	بر آورد ملك سپيد فراد	بنا كرد اخلاص بر موش	ز لشكر جوانان فولاد پوش
چو شمشير خيل بزرگواران	سوي سپاهان شد كبري توان	چو شمشير شد ز كوفه ديد	بناورد حجاج غر خبيد
كر زان خديج لعين پديد	بتبع ستم ستم محمد شهيد	دكر جدي رحمن سيب تمام	كه او بود جاسوس و ملك شاه
چنين گفت ز پيام كبر	كه سوي ز راه اماند بيش	كه از تنغ از خديج پديد	محمد بيمكان كين شد شهيد
همنام از اين خيانت شد	دل اين همنام از غم زار شد	شه شاه بگريست از خيانت	بهي كرده سر و گردن پراشت
فرياد كس شاه و ملك و...	و حق اين عباس بعد از مواسله با اسيران	سوي ملك كعبه فرغان كند	
كه بزرگداشت خيانت را	و تعجب شد ز پيام زان ابي لعين و صبح باغ نيات	سوي كوفه كند و زان نيات	
شديد شد در كياي شوق	سوي عباس بگريست	كه از خديج خديج پديد	محمد بتبع ستم شد شهيد
چنين شد اركان دلبرين	سكان كند در باغ خلد برين	كرنت بچون مصر و اصفهان	بجست كند كرمها از سبيلان
محمد مدعو است از دست	ولي حكم نشينا و رنج	نشست در خانه خويش	بهر شك كند در مصيبتان
ملا از خدا هفت ايم پديد	كه كرم بتبع سلمان شهيد	ز طغيان باين قوم عديت	نخواست كه بگريست و بايم حيل
جالبه خيانت كند	كه ملا را بتغوي هتاكند	فروش از عباس هم در جلا	كه اي پادشاه و كياي ايد
ز احوال خلق فخر دهند	فرخ از حجابي عيت هيد	بخرام منازك در كار جهان	كه از شمشاد نماند نشان
چون بصر اهلان غيبند	ز باو اميد نيات نمود	بشد اندك بر عاقل نظام	ز صبح بيايوي شاه امانا
خاچون بياورد رستم غزا		في الموضع	نكر دبا ز سرور دين جدا
چنين استاپين دور افر	كه شهيد با شهادت غدا	ملا از كين زان نياوي	كه بفرمود رشيد را حيفا
بخت نور احد ز اهلان	بغم شاپين را بود افران	ملا بگر كه زهر و در كشت	ز امانت دولان بايد كشت
بفرمود زان صبر چون شمع	داستان رسيدنا ستم شاه با امانت موصوفات		بسوز در خراست نور عين

ملا از ان دور و دور افران	و درم اول آن اخلاص شاه با امانت	ز ماير محمد و الو سخام
بناي ساقان لقا ابلار	و قبل گفتند بر ارفيم شقاوت پديد	كه كرده خزان و جرم ابلار
چون امانت از ان باق نشان	بشهادت آن ستم پديد شقاوت در عرصه افران	ملا از ان نور عين جاسود
چنين خراصم از كشت و زشت	كه ملا از كنجش خيانت	دو كرم بتبع چون بد پديد
يك اكله اشتر بشير سجين	بر اكله اشتر سجين	دول ز قتل از خيانت پديد
دكر اكله اشتر جهان جهان	سوي مصر از كوفه ديد	بناي اسرا از شيعه خيانت
بناي اسرا از شيعه جهان	برآمد ستم پديد از امان	سند خبر ز چون بچو امان
از انقوي اين خديج لعين	بزرگ پديد با لشكر باطن	دراشت اين نمود در
ز افر غيبت چون انق حيك	ز افاق بزرگ و دو سپاه	خو كور جنگي بر اوان كشت
خو كور پديد اين خديج لعين	كه جيتا از جلاي اين كين	سكان در كين باري جلال
جند كرا از ان سندان كين	فرست كرا ان امام سپين	بن كرم خوش نشين و دكر
ز كين حيله شد ملك امانا	در قش خيانت كين	بدشت اموكان بندير
از انقوي ملك جهان جهان	بزرگ ملك كين	بخرام كين امانت كين
بگريست بخرام امانت	كه با پديد دفع و طير امانت	دراشته كين امانت
نهاده بخرام موضع طران	باستان رهوار كين امان	بوسيدنا از افران زان
ز خور و زان چون منفرد شد	ملا از ان پديد امان	خروش بلكان اكله
برآمد چو ملك نين و خيل	دراشته امانت كين	بدشت ستم پديد امانت
برآمد در قش و طراي	بشت ستم كين امان	بناي خيل شاه امان
فرياد كين كين امان	چو بيل امان در خراست	چنان كرم خيانت كين

بکبار اعدای نیر و دان	جهان در کبریا ناله	ازین خود بپزاید از این	بنیان دودید تا بیخ کس
یکبار زبیلان در آن کزین	بیاورد بهر رخت شیر	که اندر شنان خیمه یار	کین کوه بکباب کارزار
کندر لشکر شام با یک کس	کشایند اهل لام دست	بخوان بهر لوان از دلا	بنیان دین بپوشان بهلوان
سعدین غلامان کلاه	سپه دار کوه در سپاه	بفرمود مالک کوه در این	بنازد غافل بیکل بکن
بپراکند مالک جهان بهلوان	کشتان زدی تیغ در جفا	دگر مالک کوه را هر کس	بر آورد از جای صحرای کس
زبانک حیا موی اسلام	بنازد بهلوان جفا	سوی یکدیگر خیل دهم آورد	چو بپای کشتان از قهر
سگان و بیلکان کیم خستند	بخت خیل و اطلال این خستند	خروش کرد از آن سبیل	بر آورد از اطلال بیلکان جنگ
شدار کیم روز باز از جفا	اجل نیز چنگال و رگاز	گشاد بیلکان چو کسب	بدید چید بر کوهن مرگ
به شهادت اهل کلاه	بسی صیقل بر داشتند	ز کوهن مرگ را هر کس	چو بپای کشتان از قهر
ز شاهین بیکان افراس	بسی خوک کوه بپای کس	زافکنند نیز بر یک کس	روا بکشتان از قهر
دیده بهر چهره بیلکان	بسی مای کوه و دست	ز تیغ بیلکان بیکار	یار پسر ها چو ابروهار
بروین لیران زخم جلد	دهان باز کرد از دها	ز شمشیر و زخم کار	زیر کشت کلکون هلا
ز خون دلبران و طغیان کرد	فصل چربین مقاتل تا از این از دی	بیش بر بیدین حیران بخی	ناله چو بپای کس
بیزیرم سبب شیرا فکرات	در آمد از اطلال کس	بجافه اطلال بر بخت	چو افراس خیل کس
سپه دوز و دیکه خوا	رو دودم کرد چرخ	درا بران اطلال چون کس	علم و قهر کس با و کس
شدار کوهن سبب ابر	چو بخت کوه و صخر	بر آمد کاهای صخر	بر آورد امد عقاب خست
نمایان زهر سون زخهار	نهاد اسنان اخیل	درا بران بپای کس	بر آورد و خستند و کس
نمود بپوشان و دان بیل	بیش بر کرد کوه	سعدین سر افرا	بپای کس
چربین اطلال از دی پاید			

بر آورد شمشیران شر	نهان در سپه شمشیر	سپه ابر بیکان	ز ناصب بزد برق شمشیر
زخواران بکشتند در کار	بیش بر کرد بپای کس	دوران غرر و کس	هزاره دار و بر پایش
بنیان دین بپوشان بهلوان	قیامت شد بپای کس	بر آورد و شمشیر	شر زاکر و افراس
بر اندازان بپوشان	چو بپای کس	زهر خیل و اطلال	سراسر کس
چو افراس خیل کس	رسا بپای کس	علما در از و شمشیر	نکون کس
چو افراس خیل کس	زخواران کس	کس در از و شمشیر	بر آورد و شمشیر
کشت شدند معا و برین خدیج	کشت شدند معا و برین خدیج	کشت شدند معا و برین خدیج	کشت شدند معا و برین خدیج
نشتند هر جا کس	در آمد بپای کس	بر آورد و شمشیر	بر آورد و شمشیر
برای محمد کس	بر آورد و شمشیر	بر آورد و شمشیر	بر آورد و شمشیر
ز ناصب بزد برق شمشیر	هزاره دار و بر پایش	شر زاکر و افراس	سراسر کس
بنیان دین بپوشان بهلوان	قیامت شد بپای کس	بر آورد و شمشیر	شر زاکر و افراس
بر اندازان بپوشان	چو بپای کس	زهر خیل و اطلال	سراسر کس
چو افراس خیل کس	رسا بپای کس	علما در از و شمشیر	نکون کس
چو افراس خیل کس	زخواران کس	کس در از و شمشیر	بر آورد و شمشیر
فصل الموعظه	فصل الموعظه	فصل الموعظه	فصل الموعظه
نکود و بیکام کس	حما در و از اطلال	کس در از و شمشیر	بر آورد و شمشیر
صبا بد و خود را بپای کس	چنان از قضا بپای کس	کس در از و شمشیر	بر آورد و شمشیر
درا بران اطلال کس	بر آورد و شمشیر	بر آورد و شمشیر	بر آورد و شمشیر
سند بپای کس	بر آورد و شمشیر	بر آورد و شمشیر	بر آورد و شمشیر
بیش بر کرد کوه	سعدین سر افرا	بپای کس	بپای کس
بیش بر کرد کوه	سعدین سر افرا	بپای کس	بپای کس
بیش بر کرد کوه	سعدین سر افرا	بپای کس	بپای کس
بیش بر کرد کوه	سعدین سر افرا	بپای کس	بپای کس

خوشتر سپید کشتنای سبک	و هیئت بندهم شکست	غوغا فتنه بیکار	بخت کز آن کبر و شکست
چو شمشیر کبریا علم شکست	و حوکان بکشتند و انداختند	ز یکوی خرم بشتافتند	ز شوی کردگار برفتند
در انقلب شب بلباب	و هم قتل کردند تا صبحگاه	فکند پی مرکب بپایان	بر اویدی ازین بند و لیکر
در آن بزم شمع بدو شمع	مرا زود و صد خورشید	زین پنج خورشید از خورشید	ز خون خدای قلعه لیر شد
چو یک چمن از اغیار باغ	ز کسار شود خورشید	بر افش خنجر نابکار	بر سید از فضل و جبار
میرود تار من را راستند	ز داسان انقلبه و جبار	بر او از خاد بل نام پنا	بجای که بد و قتل پناه
در خنجر چو لاله شیر	نهادند چون سیل و جبار	کو قتل ازین کار پنا	فکند ندید که بر انقلبه
در انقلبه بودند ازین	دوبان فرار ازین	و لیکر خنجر و جبار	نمودند جاد و روح جبار
را نویل خدای تیر روان	بجی کار شدند بر جبار	بدیدند فضل و جبار	بخواهند فتح و ظفر از الله
کشوند دست و جبار	نمودند و جبار	کاغذ از آسمان و زمین	ظفر ز تو خواهم بر لعل کین
که قدرت تمامیت خود	نمودار کرد بد کردی	شد از لعل کبر و جبار	زوی قی از آن کرد و جبار
ز دنیا لاکر دند اشکار	دلبر از جگر و جبار	زیر علم و جبار	بد جبار و قد امده جان
از انقلبه کردان کرد و جبار	نمودند جبار را بشیر	بزدل جبار و جبار	پادشاه و جبار
بکشتنای لاله جبار	خدا کرد از ماد و جبار	درین قلعه بودیم مادر	بنها نام و جبار
بشمیر کین خنجر نابکار	بجی شمع کشت و جبار	ز کبر خنجر اینک	بجان از کشتن و جبار
بند برایشان کردان کار	بنامدیم یکبار و جبار	بر افراخت جبار	در اندیشه و جبار
بفرمود جبار دنا افلاک	قله سبل بن مالک نادان	بشمیر جبار و جبار	بیکبار کسار و جبار
چو جسد خورشید و جبار	بکشد و جبار	بفرمان شمع و جبار	بر آمدن جبار و جبار
بکشد و جبار	بکشد و جبار	بفرمان شمع و جبار	بر افراخت جبار و جبار

زیر قیام ببرد او را	مکعبین شد و جبار	زیر کرده و جبار	سر ایلی و جبار
ملیکان درم او و جبار	دلچشم و جبار	زبان بفرمان و جبار	بلای و جبار
کشدند فولاد و جبار	چو خنجر و جبار	از افوی و جبار	بجوشید با لشکر و جبار
کز آن خنجر بیا بدین	نهادند بر تار و جبار	بجوشید خنجر از آن کین	سند کشتن از کرم و جبار
در قرضه و جبار	بدین زالت و جبار	خروش و جبار	بر چید و جبار
کز آن فولاد و جبار	کشدند و جبار	در آمدن و جبار	مرضع و جبار
چو جگر و جبار	بیکبار و جبار	کلاه و جبار	سبک و جبار
عاشق و جبار	چو خنجر و جبار	بجولان و جبار	قوی مال و جبار
سنگ و جبار	بهر زدم و جبار	بفرمان و جبار	بکردار و جبار
بیاید و جبار	نرسد و جبار	بجوشید و جبار	بهرم و جبار
بر کرد و جبار	چو جگر و جبار	سبک و جبار	کند و جبار
بجولان و جبار	عبار و جبار	بر دفر و جبار	کد و جبار
بکشد و جبار	مرا و جبار	نوک و جبار	هین و جبار
چو و جبار	بقصد و جبار	بر آمد و جبار	بیش و جبار
رواقت و جبار	بشمیر و جبار	بر انک و جبار	بر افراخت و جبار
بفرمود و جبار	کشد و جبار	بزد و جبار	کد و جبار
ببغداد و جبار	صف کا از او قتل و جبار	بشمیر جبار و جبار	بفرمود و جبار
بفرمود و جبار	ببغداد و جبار	درفش و جبار	ز کرم و جبار
همه و جبار	کشد و جبار	ز جولان و جبار	بر افراخت و جبار

بکشایم از پرده پرور زودند	تو که خیر بدست و طاعت	روان شودی از تیر و تیر	که تار و زار سازد با لک پشا
خبر یافت مالک کبر کا زوار	بیاورد مالک دیوان فرار	دراغله بود و نخل و	قرار از دلان امن کلاه
سوی کوه رفتند لشکر بیک	نمانند در قلعه جز صد نفر	بیا راست مالک فرج حصار	زانشینک الا فرزان کار
مستجاب گشتند دران جهان	در قلعه دینند بر خلق نماند	نماند مالک کای شیطان	مستجاب شد بر و کمان
مترسند باین شکران گشت	که یک سخن بد باطل از گشت	فران بنایت این حکم را	که بالایی هر کس دست خست
باده علی ای طالب گشت	که دایم بیدان که در غایت	باده طالب امام شایست	بدینا و غیبی دوام شایست
امام شایستین نازاد گشت	که از چشم اسلام افتاد گشت	نماند داشت از کفر طغیان	عیان کرد چون یافت خون
که یکی کور از اجماع نماند	بجای خود طایفه و کافر اند	چون آتش چوین خجاعت سر	بیوی شهنشاه معروفه ش
کای افضل خلق و خیر گشت	توفی هار و برین جزو و سبک	بقلمه نماند از یکدیگر محسوس	نماندیم با صند در فرس
توفی چون عبادت هر مؤمن	بغیر بادری امام حسین	شهنشاه آن حرکت از خون	غیبی مالک بلشکر نماند
زیر چرخ فرمود کای کوفی	بجای شکر که ده از شیطان	بیا طبل نمودن از کادرین	زبان طاعت از چند لعین
شمار است در هر کس و مقام	نگردید از عصیت با اسم	نمود بد در خانه خود و مکان	چون کد اسوده در ایشان
که زاکه بابیدان نصار او	سکنت بود در حاکم کار او	شمار از اجوام کار و نهان	بخواندم بر زم جفا پیکان
بفرمود در حکم فرمان من	همیشه نمود بد خصمیان	شبنم که دران شیطان	سوی عین نماند از راه
نماند است با مالک پهلوان	بقلمه ز لشکر که کج گشت	چون مستی شایست در لایان	نماند باری با عوا و خشن
نبرد در فرمان شرفیابان	ما مودعه عدی بن حاتم طای بالک خیر مالک	بیکشت مخزون امام جهان	بیکشت مخزون امام جهان
بر انداخت بن حاتم رجا	بکشای شهنشاه خیر گشت	بفرمای نامن بلشکر زار	کم یاری مالک ناسدار
بفرمود باید که را کشتید	ز اخلاص بن جان بیانی	عدید در خنده مستکبر	باندک زمان جمع لشکر بود
از سوی نمان شیطان نشا	سوی قلمه رو کرد با لایان	نمودن بایان بفرج کار	ز شکره دیکشت آن بدکتر

بغض شه دین دل از کینه بر	بجای کوفت از راج اسب و شتر	بپس انداخت باریب عیبی	روان شد سوی مالک از حجبی
چرا زار بیاست بپای حصار	بزد مالک شایست نامدار	کابین قلعه چون شعله از غبار	نماند نور با سیاحت و کلاه
بگفت ای شفی با سیاه و قلیل	نماند نور از زور و خوار و کلیل	بجای بد اختر بیکار گشت	نماندیم رویا بر زمین
همان زور و یاز و حصار	بیکسخت خال و ندوار گشت	بفرمود نمان که در خان کار	که رفت از خشم و در حصار
کانه از او زود مالک بگفت	و در عهد احرار بن محمد بن سلیم بر کم خان دینم		
روایت نمایند اهل طلب	ز عهد احرار از دین غیب	که در قلعه بودم که اند خیر	ز نمان سوی مالک بر هر
ز زدم از میان دین و دینار	نمودم در قلعه جز صد نفر	مرا گفت مالک که در نظام	در بن قلعه باید نمودن مقام
نشانید که خود را بجا افتد	بدست خود انداخته افتد	ولی بنحیف بن سلیم دلش	و در قلعه کعبه بماند بدین
که همتند در شرب بیان	بفرمایند از دین و کلاه	زمن نزد ایثار و صفای	نماندند از یاری ماهان
چو شایست فتن نمودم در	سوی قلمه کعبه گشت	خبر دادم از مالک شایست	مرا گفت من بر شایع امیر
سپاهیانم ز خجک از د	که او از لشکر نمانم که	برتم سوی محمد بن سلیم	که او بود از شایعان مستقیم
طلب کرد از خجک زنده بخت	بگفت ای شجاع افکند ز کشت	همه از چاه که شایعان	سوی مالک جنک شایعان
بیا بگفت در جنگ با تیغ تیر	همان شایع از دین شایع	بشاید و من در دین شایع	روان گشت بپرده لایان
فرود و نهان نماند از ما	بشیر خور بر کشت و کشت	مرا گفت با سر و کشت	سوی قلمه باید که کشت
بیان ساز مالک در دم	که بر ما در قلعه سازید	که چون بخاک از شایعان	یان قلعه خود را جوشان
بیا بگفت که چو شایع	کشتایم بر کار از کشت	که در شجر و شایعان	بر او بود با صندلی هار
کیشتم سوی قلعه و دین	نماند نمودم خیر اعیان	که در بار کشتیم قضا	و سپیدم بماند کشت
زمن باز رسید کای شایع	ز نمان مستوجب دین شایع	بگفتیم کشتایم از کشت	بر طراف قلعه زده مار کاه
بگفتایم شایع از ما	شیر خور حیدر احرار بن محمد بن سلیم بر کم خان دینم		

فرمود تا خیل سلطان نشان	گرفتند سلام داد و میان	کشیدند بایکدی بر کوه	ز چپ صد لاور و د راسته
دو خلد نمودند بران	نه خلد بر روح شدند	زین بشته شدند و کشتند	موا تر شدند از میان
ز کینه مشایخ نهادند	چپ راست خود را و شوب	بکر ز کرا و کسب کردند	بشما تا ما استخوانی دشت
حمید دلاور و شهباز	بهر سویدی و چو شمر	زوی بر سر و کشته شدند	زوی قزاق و شهباز
گرفتند از هر دوگان	گزاران و کین دور میان	دگر کار تا نمودند ساز	بر آمد ز جلد کین صد بار
ز سویدی بر یک گنجند	بغیان و جوکیل گنجند	بیکار صد کس و گنجند	دو صد کس هم از برین گنجند
برافتند بجان و کشتند	ز تیغ و لیل و شب گشتند	کانهای چو چو کردند	بخت خیل گز ازان زده
نمودند بران بزل نکوت	دو صد کس و کوهان کوه	ز تیغ بنگان افکند	زده رفت بر وین و شمشیر
گشتند چون که نارا دگر	فر و بخت از بخت و صد	کانهای چو چو کردند	برون خیل کاه و شمشیر
گشتند با کوه و تیغ و شمشیر	فر و کوه و صد از کاه	من گشتن از رخا و کوه	زهر و روان ده بکر و کوه
زین خون و کشتند	چو کشتند و کشته شدند	حیدر و بر سر و کوه	دو رانی و کوهان و شمشیر
بر و بخت کاید و کوه	ز تیغ و شمشیر و شمشیر	برای دلاور و شمشیر	بکشته و شمشیر و شمشیر
بر او که از خیم چون تیغ	روان گشت و بغیان و کوه	بد شد و تیغ و شمشیر	گشتند و کشته و شمشیر
چو شهباز که از تیغ تیغ	اینها و قوه سلطان نشان بر سر و شمشیر و شمشیر	و لشکر کشیدند بایکدی	و لشکر کشیدند بایکدی
پراگند گشتند بعد از کشت	کوهان و کوهان و کوه	بغیان و خیل و شمشیر	برای دلاور و شمشیر
شدند کشته و شمشیر	بایان شد و شمشیر	بایان شد و شمشیر	بایان شد و شمشیر
بکر و چون لشکر شمشیر	بایان شد و شمشیر	بایان شد و شمشیر	بایان شد و شمشیر
که بود از شمشیر و شمشیر	بایان شد و شمشیر	بایان شد و شمشیر	بایان شد و شمشیر
بغیان از شمشیر و شمشیر	بایان شد و شمشیر	بایان شد و شمشیر	بایان شد و شمشیر

زینک او زان بر دلاوری	هزار و دویست و شصت	یوشید از کینه و شمشیر	سوان و شمشیر و شمشیر
سپاهی که بر کین و شمشیر	شمر و شمشیر و شمشیر	از ایشان اگر شمشیر و شمشیر	تو زان و شمشیر و شمشیر
نهان گشتند و زان و شمشیر	در هر سویدی و شمشیر	بر او شمشیر و شمشیر	بر آمد دگر و شمشیر و شمشیر
از انوی شهباز و شمشیر	روان شد و شمشیر و شمشیر	شاند و شمشیر و شمشیر	بغیان و شمشیر و شمشیر
کشیدند و شمشیر و شمشیر	دو و شمشیر و شمشیر	بغیان و شمشیر و شمشیر	بایان شد و شمشیر و شمشیر
شمار چو شمشیر و شمشیر	بر کینه و شمشیر و شمشیر	زین شمشیر و شمشیر	بر او و شمشیر و شمشیر
بلشکر و بایکدی و شمشیر	فر و شمشیر و شمشیر	برای شمشیر و شمشیر	کوه و شمشیر و شمشیر
نماید بایکدی و شمشیر	بایان شد و شمشیر و شمشیر	بغیان و شمشیر و شمشیر	بکشته و شمشیر و شمشیر
بر کینه و شمشیر و شمشیر	فر و شمشیر و شمشیر	بغیان و شمشیر و شمشیر	بکشته و شمشیر و شمشیر
ز شمشیر و شمشیر و شمشیر	بکشته و شمشیر و شمشیر	بغیان و شمشیر و شمشیر	بکشته و شمشیر و شمشیر
دو و شمشیر و شمشیر و شمشیر	کرا و شمشیر و شمشیر	بغیان و شمشیر و شمشیر	بکشته و شمشیر و شمشیر
بر افکند و شمشیر و شمشیر	خرو و شمشیر و شمشیر	ز تیغ و شمشیر و شمشیر	بر آمد و شمشیر و شمشیر
چنان بر کینه و شمشیر و شمشیر	کشته و شمشیر و شمشیر	بغیان و شمشیر و شمشیر	بکشته و شمشیر و شمشیر
ز غل و شمشیر و شمشیر و شمشیر	فر و شمشیر و شمشیر	بغیان و شمشیر و شمشیر	بکشته و شمشیر و شمشیر
ببند و شمشیر و شمشیر و شمشیر	فر و شمشیر و شمشیر	بغیان و شمشیر و شمشیر	بکشته و شمشیر و شمشیر
ببند و شمشیر و شمشیر و شمشیر	فر و شمشیر و شمشیر	بغیان و شمشیر و شمشیر	بکشته و شمشیر و شمشیر
به سو افکند و شمشیر و شمشیر	فر و شمشیر و شمشیر	بغیان و شمشیر و شمشیر	بکشته و شمشیر و شمشیر
بشو و شمشیر و شمشیر و شمشیر	فر و شمشیر و شمشیر	بغیان و شمشیر و شمشیر	بکشته و شمشیر و شمشیر
عنان و شمشیر و شمشیر و شمشیر	فر و شمشیر و شمشیر	بغیان و شمشیر و شمشیر	بکشته و شمشیر و شمشیر

چون گشت مسلم ز بنی ابراهیم	سوی عهد شد همیشگی	بوی عهد از لشکر کبر	که بنی اشد بنید و ملین شیر
بگشتند از دست زخمی گران	بغنا و از رخ رخا کد	سعد بن هاشم چو شیرین	سوی روز که گشت کاکون
در آن بین بنی عیسی	بهر بنی اشد از خیم و از بخت	بر او زداختن خاص نامدار	بوی عهد از او میا کاد
سعد دلاور سپید کوش	که از رخا و بر انداخت	به بد از ملین کان و کسب	سر پای پی خون نموی سفید
جفا ناپس بری سعادت	ز خون کشنده موسی و خد	نقش داشت زخمی انداز	هنوزش رقی بود از عمر خویش
بگذاشت ز بدن پناجی	در آلام از خاکی غیر	ز صحره گشتن منقار	همیشه نمودم حیا و قمار
ز بنی اشد کل از شیر یکم	شکار کل از خیم زد بر سرم	کوتون بافته من غنای خویش	که بدیدم غلبدین جای خوش
بنا از شوقان غمزه خورشید	بگوش و در گریه ز دست نبرد	بناشد گل اشک ز بزمین	که روشن شود و در تاریک
که با که ز یکم صفا سپید	که نظر از اجای می سپید	در آید از روزم سفید	بیکدیگر از خیم ایکنند
مرا سید در پهلوی سپید	دو لک نشیند هم ایکنند	مراضرتی زده از تیغ شب	سعد دلاور زندان و قتل
نمودند از دست زین زاناک	سیر کد تل غنایان	بهر از اطفای زاناک و اطفای	سعد دلاور زندان و قتل
خبر نمود و مسلم قبولان	ز بنی اشد بد از مهر خیم	که از اشد بد از مهر خیم	که از اشد بد از مهر خیم
بنا بدید یکی و ساقی علق	که از اشد بد از مهر خیم	که از اشد بد از مهر خیم	که از اشد بد از مهر خیم

بسم الله الرحمن الرحیم

نیاشد خشت که از کسب	دستان از نظم کردن صبیقان از ظلم این	نوازش بقیان دارا اشد
بیا بدیدم زدی نهال کرم	سعد بن هاشم	بخشاک و تیغ چون شکوه
بد ساقی آنی که از فقر خویش	و اشد ظلال و سایه رحمت امام الشارح	زنا که چنان پیوسته و خفا
نمودند از احاط نامنج چو ش	و اشد ظلال و سایه رحمت امام الشارح	زنا که چنان پیوسته و خفا
کشاید نافه این سواد	سعد بن هاشم	زنا که چنان پیوسته و خفا
دگر بار از خیل شیطا شعا	سعد بن هاشم	زنا که چنان پیوسته و خفا
بفرمود از سر رحمت رخسار	سعد بن هاشم	زنا که چنان پیوسته و خفا
اسام سپید چون خوار گشت	سعد بن هاشم	زنا که چنان پیوسته و خفا
جدا کرد از لشکر دیوانه فرار	سعد بن هاشم	زنا که چنان پیوسته و خفا
علما کبند ندر رود ش	سعد بن هاشم	زنا که چنان پیوسته و خفا
نهان کشند در دوزخ کوه کجا	سعد بن هاشم	زنا که چنان پیوسته و خفا
سپید از استکبار خفت	سعد بن هاشم	زنا که چنان پیوسته و خفا
بر آمد زجا لشکر پیکران	سعد بن هاشم	زنا که چنان پیوسته و خفا
علمای زدی و بر آمد بجاء	سعد بن هاشم	زنا که چنان پیوسته و خفا
سپید بجمک امام زمان	سعد بن هاشم	زنا که چنان پیوسته و خفا
بفرمود چو عهد لعین	سعد بن هاشم	زنا که چنان پیوسته و خفا
بفرمود چو عهد لعین	سعد بن هاشم	زنا که چنان پیوسته و خفا
صد که از مهر طبع خفت	سعد بن هاشم	زنا که چنان پیوسته و خفا
در آن بره من عجبان	سعد بن هاشم	زنا که چنان پیوسته و خفا

اغاز السجده لایق مقال
و تر جیب یافتن صفوی جلال

بفرمود تا بر دلان میوه شیر	گرفتند و کمان کین را بر	بگمزه افتاد در پیش رو	بخاک از ملامت صد
شیاطین بر پا میروند	بیکبار شمشیر افراشتند	بفرمان پیر و لا و فضل	رسیدند جنگ و از آن هر دو
ملاهیمن خود کوی کردند	گرفتند صد مردیست عیان	سرخس از کز بخار لشکر	ز سپیده فرو میشتی بن
دویدند بر هم زبیت و کینند	زهر میفکندند چیا کینند	زهر چایی میجویدیل بهار	روان بوی خون کشا ز کشتا
فضل پندار رستم شکو	ملاهیمن کین را فکند میگویند	نبرد از ما قاسم شیر کید	بچی از آنکوی افکند زهر
از آنکوی و کمان کوزان شد	فراسان ز تاور و سپهر شد	بناختم کز هم مرد کار	فکندند خود را از آنکوی
ز بر سر برودند بر کار	نهایان غناها سر او رود باب	ز با صد کمر و دوشا لعین	ز فکند یلکین زمینان کین
و لای از نبرد او را ن معبد	نبرد صید لعین با فضیله عازر بن		
دوازدهم جویشان با نندیل	عزیزین بانک ز فضل	فضیل لا و ز فضل	بکش انتقام پدر از کین
بیانا بشمشیر افراشتند	رسانم ترا برین نزد پدر	دراورد رخسار علی	بنداخت شمشیر کین رعیر
بر سر لعین زد تیغ	مقاتله قاسم شیک با کیه شایر		
بکین بن سلام بوقت کین	سوی قاسم او زد روی شین	بنداخت چون تیغ برین شین	بند زخم بانوی افش بر کین
بر او افش قاسم چو تیغ ظفر	ز او زخم بر تار کین	بنداخت تا نا اماند پوسا	چاه سرفراز کوهسار
دم چو تیغ زد افش	بر افکند از دهنش کین	ملاهیمن ز کین کوه کین	بر افکند کشتند در دوش کین
دلیران ز زرم از میان کین	نبردند یک کس بمید کین	کوهی شد کشتند در کار کین	کوهی فتاد چون زخم کین
بیاراح بردند از لب کین	بچی کین و سال و زیبا کین	ببندند بر دهن کین	ببند شجاعان سیکان کین
ز زرم او را ن شجاعان	نبرد فضل عید بشکرام نام سعید		
بکشتا فضیله ای یلان شین	منجهند دزدیم از تیغ کین	اگر دفر اشر است از کین	کین کین ز زخم کین
بکوشیدی فرقه خود کین	کرمشاید خود را شهادت کین	از آن کشتند جانی از کین	کزدند قادی امام کین

کشم

روم از خیل کین لعین	که چای نماید بشنیم	بنازم با وی بشنیم و دهم	سوی کین شمشیر کین
نبرد الوطی			
رک خواب کرد بدست	نفرینت که کین کین	نفرینت که کین کین	کین کین کین کین
نبرد میانی از آن دشمنان	بصد سال از کین کین	کین کین کین کین	کین کین کین کین
دانشان نزول بر اوطات بشنیم			
و فرشتان نام لعین هشام	بناخت با نندیل	ز طیف شود از ایل ناز	که کین کین کین کین
و غارت نمودند سلیمان بن و جویو			
و خروج نمودند درین حال	بکین کین کین کین	کین کین کین کین	کین کین کین کین
چین از قایع نمود	کین کین کین کین	کین کین کین کین	کین کین کین کین
شید و ز فضل کین	دو ز کین کین کین	کین کین کین کین	کین کین کین کین
دو و ز کین کین	دو و ز کین کین	کین کین کین کین	کین کین کین کین
هشام بن کین کین	زنا زده کین کین	کین کین کین کین	کین کین کین کین
سلمان بن کین	کین کین کین کین	کین کین کین کین	کین کین کین کین
کین کین کین کین	کین کین کین کین	کین کین کین کین	کین کین کین کین
نبرد خیل کین کین			
کین کین کین کین	کین کین کین کین	کین کین کین کین	کین کین کین کین
کین کین کین کین	کین کین کین کین	کین کین کین کین	کین کین کین کین
کین کین کین کین	کین کین کین کین	کین کین کین کین	کین کین کین کین

بشیر خوریز و زکریا	بهم روزم لشکر طاعتان	سایم دلاور و پسر چهرین	جلاور و هفتصد و از سرین
بیشتر زینهارش دژم	بهرام افراخت ماه علم	بر دقوس حریان بل نیکام	روان شد چو میلان چو کشت
حیکم بن مروین و پسر یان	بکشتن ای پسر قاوران	خواجه اکبر بن عجم انکمن	چو سلاور خود را بدین رزم
زخم دهنه چو صد تیغ سپهر	در ارم در اندای در پیچ	در او دلاور و دلاور	روان شد چو سیکل از صفای
ز جلیست هر بن حسن	که خورشید بود و جلیستان	بکشتن اکبر بن دین	برقند بر کون دوزخ زمین
خوادم یکی بکشتن	در ایام پیری جوان کن	لبوی سلیمان روم طلبان	بنامم چو کشتن از سیکل راه
بکشتن قنبر الی بکشتن	ترا ایار باستان خدای جهان	لبی ز جلیست از سرین	جلاور دلاور و دلاور
در اند چو دلاور و دلاور	عادت کرد در دلاور و دلاور	عادت کرد در دلاور و دلاور	عادت کرد در دلاور و دلاور
مقام بن یقور بود دلاور	سوی خدش چو میلان	بر اند چو دلاور و دلاور	سید باغ زینت چو پسر
جلیست چو کشتن دلاور	سنگ کرازان سلطان زاده	بشی بود کاکه کشتن	باغ ارباب چو کشتن
زخمی از شمشیر دلاور	سید خرم دلاور کشتن	بلی زینت از دلاور	کبیران شد دلاور و دلاور
چو خورشید باغ کشتن	بر افراخت از صبح پرده شام	بر اند چو دلاور و دلاور	بشیر دلاور و دلاور
دران چو دلاور و دلاور	بشارت کشتن دلاور	بلی دلاور و دلاور	نمود دلاور و دلاور
کشتن دلاور و دلاور	شد دلاور و دلاور	فکند دلاور و دلاور	بشیر دلاور و دلاور
ضیعتان شیشه دلاور	بر او دلاور و دلاور	کای دلاور و دلاور	نمود دلاور و دلاور
نماز دلاور و دلاور	جرا دلاور و دلاور	نمود دلاور و دلاور	چو دلاور و دلاور
بیکبار دلاور و دلاور	زخمی دلاور و دلاور	چو دلاور و دلاور	بر اند دلاور و دلاور
نمود دلاور و دلاور	چو خورشید چو دلاور	سایم بن مروین و پسر یان	سایم بن مروین و پسر یان
هر کرده دلاور و دلاور	ز اخلاص نام چو دلاور	بیاور دلاور و دلاور	بیاور دلاور و دلاور

کادوستان امام زمان	بوی غم کرد و دلاور	سایم دلاور و دلاور	بر انکشتن دلاور و دلاور
بر دلاور و دلاور	بر دلاور و دلاور	دلاور و دلاور	دلاور و دلاور
زخمی دلاور و دلاور	زخمی دلاور و دلاور	زخمی دلاور و دلاور	زخمی دلاور و دلاور
کای دلاور و دلاور	کای دلاور و دلاور	کای دلاور و دلاور	کای دلاور و دلاور
از دلاور و دلاور	از دلاور و دلاور	از دلاور و دلاور	از دلاور و دلاور
شد دلاور و دلاور	شد دلاور و دلاور	شد دلاور و دلاور	شد دلاور و دلاور
چو دلاور و دلاور	چو دلاور و دلاور	چو دلاور و دلاور	چو دلاور و دلاور
ز دلاور و دلاور	ز دلاور و دلاور	ز دلاور و دلاور	ز دلاور و دلاور
بیکبار دلاور و دلاور	بیکبار دلاور و دلاور	بیکبار دلاور و دلاور	بیکبار دلاور و دلاور
ضیعتان شیشه دلاور	ضیعتان شیشه دلاور	ضیعتان شیشه دلاور	ضیعتان شیشه دلاور
نماز دلاور و دلاور	نماز دلاور و دلاور	نماز دلاور و دلاور	نماز دلاور و دلاور
بیکبار دلاور و دلاور	بیکبار دلاور و دلاور	بیکبار دلاور و دلاور	بیکبار دلاور و دلاور
نمود دلاور و دلاور	نمود دلاور و دلاور	نمود دلاور و دلاور	نمود دلاور و دلاور
هر کرده دلاور و دلاور	هر کرده دلاور و دلاور	هر کرده دلاور و دلاور	هر کرده دلاور و دلاور

روز جمعه و شب جمعه

نام خن سلیمان

بسم

دسانه چو شمشیر در هوا	کدشتی سگافش ز آغوشها	بهر نهاد چو روبرو	کوفتی چنگ کز چنگ کلداه
پیشانی او را خند از رخسار	کشدند شکست از خند کلدان	نگذشتند بآتش پیران	بکشدند پا خند کز آن تر
همه بخت کرد از کوهش	نرگشته و پیکر از خمداد	سینه کشت از کد که کلدان	در لبر سینه کشت مستور
ز یکسو سیمان و دیوار هر دو	ز یکسو هار و دیوار خند	زبانک هار و دیوار خند	ز کدشت چرخ و فخر
بستند مانند پیر زبان	بهر شهادت دلبان سیمان	زین بخت کشته بدست خند	زین را بر آن بکشد از کد
مهر پند مرون رستم نبرد	سوی قلچون شیر خلد	گفتاورد بر لب چرخ	ز کدشت کمان که شور شود
خروید پلان بر جیم شگ	نبوی سیمان چو رعد هار	کا بدو زاد سیمان لقب	ز ناز از بد کشت شیطانت
ننا از چرخش که سوز	کریزی ز شمشیر خیز	سیمان را بخت خشت	سیمان پند هر طرف جان
سیمان چو بود در دلا چنگ	کرازی کف و زدی بکشد	ز ناز از خمر پستان	جانب پند دوسه کمان
چو بال بر یکدیگر و بیخواب	ز خلد چو دیوار کافور	بر افتند ستار خند چو کارد	سیمان کدشت از خند چو کارد
بر دست مرون بشیرین	سیمان را بخت خشت	بر آورد مرون کافر اجماع	نگذشت از خشت کد کد
بناز و دیوار هار و خشت	شهادت مرون رستم نبرد		
خروید پند از کشته اند	کدشت بر یکدیگر با شمع	سیمان چو کشت از آتش	بشد شکست عرصه مرون دلی
چو پیکان در آغوش او	کل شادی از طبع و شگفت	نگذشتند بخت از خند	کدشت مرون بر آورد بال
چو شد مرغ و خورشید	وزم مغر کلدان		
ز خلد خناب سیمان	هزار بود کد کد کد	ز ناز بال چو دانه کار	بشد شکست از خند کد
دو صد کد کد سیمان	ز ناز با غر و خورام	بشد شکست از خند	بشد شکست از خند کد
روانند و کد کد	شهادت مرون رستم نبرد		
ز ناز دلبان از ناز	از سیمان		

از آن و روان شد چو شمشیر	ز ناز ناز چو شمشیر	عیند مرون بقصد زید	دلاور پا خند از ناز
ز کین ناز چو شمشیر	بشد شکست از خند	کدشتند پا خند از ناز	بشد شکست از خند کد
عیند دلاور و ناز	نبوی دلبان سیمان	کدشتند پا خند از ناز	بشد شکست از خند کد
مهر پند مرون رستم نبرد	سیمان را بخت خشت	بر آورد مرون کافر اجماع	نگذشت از خشت کد کد
بناز و دیوار هار و خشت	شهادت مرون رستم نبرد		
خروید پند از کشته اند	کدشت بر یکدیگر با شمع	سیمان چو کشت از آتش	بشد شکست عرصه مرون دلی
چو پیکان در آغوش او	کل شادی از طبع و شگفت	نگذشتند بخت از خند	کدشت مرون بر آورد بال
چو شد مرغ و خورشید	وزم مغر کلدان		
ز خلد خناب سیمان	هزار بود کد کد کد	ز ناز بال چو دانه کار	بشد شکست از خند کد
دو صد کد کد سیمان	ز ناز با غر و خورام	بشد شکست از خند	بشد شکست از خند کد
روانند و کد کد	شهادت مرون رستم نبرد		
ز ناز دلبان از ناز	از سیمان		

سليم بن هرون كه از سبيل كه از چشم خيزد معشور بفرما كه زاييل نامو كه كله بود ان كا كا و شفت فصل بنو زاربا بازيست بشركت فضل بجهيد رسيد قوي چو بود مردمان پيكش فصل و پله ان خيل پله و راقش پله ان آهن كلاه چو زد شعله آتش ز داي زهر نو سكه فوج فوج اندك هيا موي زان ميثا شفا سلمان بكرد و ديودمان بر ايندك راسي بر غرور فصل دلاور جو شير زبان بر زهر بر سلمان جو شير كه غلام ايدو سكيان زفا سلمان بر افشاند شمشير سليمان زدي كا اركه حرم	ز كن سيمان دم جوش زد جوام از او انتقام پيد سلمان بديدان شكافست سليم بن هرون بجاي نشست بخيل سلمان اين پيليد چو صبح عقيق مال و بال و پيش كشيد زخير ايلوان ماه و رشتند شانه اناب دود را اي لشكر فوج اندك بر او ز چشم فلان انجول ببم و كركر در پكر نهان ز ميدان بخولان بر لكه شير بر انكش خنجر و شمشير كاي پنهان شفا پد پير بخيل صفيهان و پيو زفا نمودند بايكديگر كه سلا زدي شعله افروخت چو كج	بر انكش فوسن بنو فضل مرا از سيمان سر زگر كشد تود دشتك من نكند ارجاي بر او بود تا خنجر و شير رو انكش نكند با سار بني بود بر دل سلمان جنگ بفرمود تا لشكر بر زاي مختيار نمود خود را جو شير ز كن كردن دلاور سلمان بخيل سلمان زهر جاي جو شير بگووان شاد زهر و لشكر علم زاي علم فاسق بر زاي نخواهم كوي را بغير از فضل كه جوشي جو پيو و دود پيو بردي تو كوئي زمر زان سر بهي كشي از ظلم ديودمان نموند بايكديگر چون پيكار زكر زكران رستم انكشت
---	--	--

كه ز ناز نيكه از تر شست فصل دلاور و طع اشتر كه ز فترق شمشير از انكش سلمان اسلام چو در شد زفا بر او چو نفع اندو زاد سيدكش چون از خيل جان پس از تو شير دلاور فضل چو شد حمله و افش كار زار چو شاهين خدك كوي و زگر فرو شد بنهاستان جنگ شاهين ز سيمان ببا زد دلاور دمن اندران كار زار سوي بر رفتند يكسپاه كهو اكره ز داشت زاي كهو يا راي چون بالا نهاد بيا لاي خنجر و شمشير بوسا قاز با ده قدر حال ز شمشير غفلت نمود شمشير فصاحت بيان مردان جنگ	سپه جانيان با شمشير بلبلان را فلك كه چون فصل دلاور اسلام علا له اسلام دلاور زفا فصل دلاور و افش زفا رزم مغرور بر زهر و شمشير قرين شد بگووان حمله جنگ زهر نو كند از تر شست زكر دسوزان و خيل بالان زهر خنجر و شمشير فكندند از اسب خنجر فصل دلاور چو باشد كوي و رجا خاك فصل دلاور فصل دلاور و افش زفا و بر بندد را و زهر فضل و غارت نمودن دوشان شمشير چون شد قهر خيل	چو قصود حاصل شد بر او چون شعله فترق فصل دلاور اسلام برو با يك موي فضل برو صبح كردن ان پيليد فصل دلاور بر پشت شمشير جنگ قرين شد بگووان حمله جنگ زهر نو كند از تر شست زكر دسوزان و خيل بالان زهر خنجر و شمشير فكندند از اسب خنجر فصل دلاور چو باشد كوي و رجا خاك فصل دلاور فصل دلاور و افش زفا و بر بندد را و زهر فضل و غارت نمودن دوشان شمشير چون شد قهر خيل
--	--	---

رسیده اند احوال و صفات	بزرگواران و شرف و نشان	برافتند کافران و عیال	بیکدیگر و جلا و جلال
شعبه بن سنان و حضرت	بگشتند از پای بان و دوزاد	که خواهم سید و جلال را	که خافند بزارم و جلا
بنوعی که بکنند و خیل و سیاه	بناشدند از صبح و آفتاب	با و کردند و خبر و لعل	سپاه و کینه و خوار و خوار
و لیکن نهاده و دوزخ و سیاه	منور و در و زجاج و مقام	دو منزل بدینان و پناه	که از ایل و خواست و سیاه
پیل نگاه کرد اندان بر جلا	بنوعی خیل و لا و رعنا	زده خیل و لشکر و لشکر	خیل و لا و رعنا و سیاه
که بیکدیگر و لشکر و کینه	دیده اند بر پای و جلا	شعبه بن سنان و جلا	که بکنند و در و جلا
خوار و از چوین و خیل و جلا	در انداختند و کینه و جلا	بر او و چون از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا
در انداختند و خیل و جلا	بر او و چون از سر و جلا	دو نهاد و دوزخ و جلا	بگشتند و از سر و جلا
چو شیری و در و کینه و جلا	بگشتند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا
سید و جلا و دوزخ و جلا	برفتند از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا
سید و جلا و دوزخ و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا
هفتاد و یک و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا
در آن و شب و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا
و از انداختند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا
و طاعتان و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا
بر او و جلا و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا
نخستین و جلا و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا
شعبه بن سنان و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا
و سید و جلا و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا

بهر و خورشید و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا
فکندند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا
چو کای و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا
شیدم و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا
حکام و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا
و غیر و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا
و صفت و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا
شدند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا
سید و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا
که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا
در آن و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا
در این و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا
بگفتند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا
خیزد و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا
هزار و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا
بگشتند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا
در کاف و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا
نخستین و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا
چو کای و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا	که بکنند و از سر و جلا

چنین کشند و اقامت سپهر خود
دورین خاکدان کز کوی کلستر
بدنهای وون کشند و روزگار
کسی را که ایندای سوخت
بیا هم از چرخ و عود و
که جان را غما بداند ای علی
بلای خنجر کش ایندای شان
هزار و دو صد سال زیند بایند
استغفر از این بدن را که کج
مرا با ناله دشمن کج بود که
بیدار و لشکر سپیدان هزار
بگفتند که ایندای عفریت ای
فرمود و بجهت خواست رسید
بهمراه انعم ایمان شکوه
و کرامت بود و لایزال
و کرد و روز جالس از کرد و راه
بدر ایستاد که بود و در
بشاه قضا لشکر کج بود
و کج چنان از ملک سلطان

[illegible]

هر کس از اینها سینه پر
بر کند ز نایب و نصیب
عین بیخودان
هر که درین
گوشیدند سر غلطان
و که سبکدا ز خیل عثمان
جمع از پیش از نهاده شد
اگر با عادی ز بیم جان
جوجا سور شید ازین
ببینم در هر دو پیشه کار
تیر داری طایفه سلطان
علی از مسلم هیچگاه دور
که عید از شکست بخارید کن
همه شنید که ز شایسته کن
ببینم سر زلور تا مود
یاد که ایشان بینم کار
ز او گفتند که عین عین

کجی کند و زیند و کا هفت
 دودا از سر هوش و از سبک
 به کام کشند از دوزخ را
 ازین کجی و دیار بود رفت
 بیاوردل ناخ از اسطر
 نگویند غیر از شای علی
 کشند غیر متعوبند از رخ کو
 باخا لمر کشند از شب میان
 یکس از این جگه کوشت نظام
 برزم ز خاک کسیر جلد زلف
 خبر دار به جاسیر لالت
 هزار و هصد کجی اسرار
 هر کجی فسیر دل و چکلان
 بویا شوند از پیر و دیار
 نیاز ندانند شهر عین
 نشین نمایند در پشت کو
 غمزد و غریب اهل هنر
 نکرند عاقل را انجام کار
 در افسیت شغل کجی اهل دین

چرخدل
بناراج
بکمار
ازاد
سلاطین
فکرند
بنفک
فکرند
چرخ
سر اسب
خبرود
بدانان
بیک
قلیل از
چلی
بخت
زده
بخت
در اند

شیاطین را انداخت
 را با برادرانشند
 و در تاسیلین و مال
 بیع لغیر خلیفه
 و در زینت سباه
 پانچ الماسگون
 بدو از هر جمیع پلید
 چون چار صد کبر
 و سکا بدیندند
 در غایت خط و ار
 اندک از هر کس
 کوه آب شیرین
 از هر کس از انکار
 انشکر ز حیداد
 علم بیسکه فخر
 و سلم امان غلام
 و زینت کشت
 کعبه خور کنعان
 و زینت کشت

[illegible]

چونکه باریک
سید صحت کنند
میتواند باز
نصیب کرد شد
ولیکن از افت
فکند باز یک
بزار یاب حکما
سرب کبر خیا
قرار رود کربا
روم باد تیر جا
بسی جسد کرب
عمود کربان
فکندند بچ
بغور اگر فکند
و بشیر بکرب
بقصر ختم شد
فین شاه یک
بسی پشید از ک
بسی کعبه و اس

میزد و شنان
 و چو اندر سپهر
 ز این جلال
 اثرش پاکشت
 و بی بردندا
 یک پدید رخ
 ز این انداختند
 چو کان زدند
 خدا ز یکدگر
 بگویند
 ز دیو و دانا
 میگویند
 کند سوار سپهر
 راه فرار
 چون نمرنگ
 در نگوشت
 صبر بخان
 شد قاضی
 ز این نظر کردن

مده به رسول و زلف و زلف	مده به خون سروان شاه	ز کوفه شده تا بکده روان	پیکر کشنده از جنگ عثمانیان
قتل آن لشکر و کشته شدن	ز غار مضطرب شد و بگریه	لبا بدو پستان خند پناه	که بر چار بد بینه سازند راه
که من با جلال لشکر کش	ز شعله بکبر بلا در کش	ز ناز و ادب برادر بشد	مگر با سپه دشت بشد
طلب که سران این ستم	نمودند بر سر نهاله ستم	بروزان بکشتن این ستم	که بر عید بگذرد از این ستم
دولت که بر ستم زاهد شفا	یکبار امیکه یکی بر عزت	که در خون کشم لشکر تو را	کنم کشور شیعه را از خراب
بغیان بر خوف حاضر داد	سوی همت کشتار و کشتار	نماند بتاراج باخوثران	در غارت سگان چار بار هزار
فرمان خطه سفیدان نامیر	ببین بر بدین خبر و بگویم مشکل و غارت باطل		
در کشتن کردند در دم طلب	بر بدین شهر شیطانی نصیب	که او بود در خجل و فغان	ز غارت و غارت عثمانیان
ز راه نیک شکر سلطان پاد	ز روی حکم چهل با بکشت	نکندی برین برده کشتن	از کشتن هم او و موک
بناظران و باغ و بظاهر حو	بصور پلنگ و بکشتن کرد	ز ناز و کشتن کشته شد	فرستد نورانی تمام خوش
که کشتن از ساکنان حرم	نوهی در ایشان پیچید	بنا به بختناح ذکر و مان	نماند در جبهه بر خلق داد
کشتن چو ز قتل عثمان زبان	کشتن از بدین خون روان	زبان دلم راه ضلالت کشت	سوی پست من در کشت
نماند که بخت اشکار	بسی لطف احسان نماند	و کرم و طهارت عقیده	بخت و جد اعظم طغیان
بنام یک کشتن کشتی بود	که باین قوم من از تو کشت	بر بدین باختر ز زلف شاه	فرمود و صد کشتن از عطا
بظاهر زاهد و شال پوش	بناظر و بی جا و کشت	خلیقه درشت و ضلالت	مردستان از دیور چشم
چو غسان از بدین کشت	اشباع الشایع من انهم سفیان و شعبان نماند		
چنان تیغ خواران و شعبان	و نام و بدین قسین سکا اصابه و بدین نماند		
اسام اتم شاه و مقام	خبر شد چو نظام بخار شاه	بفرمود تا قسین برین	برآمد زجا با سپاه دیر
فرستاد با قسین و شکار	ز اسناد و تیغی بیان غار	مرد غسان امام جهان	مرد کشنده خون عثمانیان

ز فرات غنم دلاور علم	ببین نام از بدو زمین	که از جحان از خطای کند	روانشد بگردارد بودم
نظر کن بجنب جهان افروز	ازین دور و رقص از دواز	توفی در جهان مگر بخرید	سر این خلاق از برای کند
بین مرکز هفت پرگار کشت	دانشان خبر با من جاوید با کدین از غنم و غنم		
توفی شمع در بزم نهالیم	و توفی شمع در بزم نهالیم		
عزیز بی تواضع کرد کار	و توفی شمع در بزم نهالیم		
بدین اتمام دمی شراب	و توفی شمع در بزم نهالیم		
که غنم دلاور ز جگر بخت	و توفی شمع در بزم نهالیم		
شبنم ز بدین شهر لعین	بر فرات از غنم و غنم	سینه ز غنم و غنم	ببین نام از بدو زمین
مقدم و زانک هنگام خبر	ببین نام از بدو زمین	که او بود در خجل و فغان	ز غارت و غارت عثمانیان
بر بدین با بکشتن کشت	فرستاد از بدین کشت	که او بود در خجل و فغان	ز غارت و غارت عثمانیان
بر احشام خار ز جگر کشت	بکشتن از بدین کشت	که او بود در خجل و فغان	ز غارت و غارت عثمانیان
ز پنداد نظام نماند	خبر یافت جاوید نماند	که او بود در خجل و فغان	ز غارت و غارت عثمانیان
احزان بر ما کین با سپاه	یکدیگر بر ما کین با سپاه	که او بود در خجل و فغان	ز غارت و غارت عثمانیان
علا بن مسلم بکوش و صلح	بر آمدن چو شمع در دم	که او بود در خجل و فغان	ز غارت و غارت عثمانیان
دلبران در کوشش و غنم	فرمان راه بر شامیان نماند	که او بود در خجل و فغان	ز غارت و غارت عثمانیان
رسید نایب بیکر نا کسان	کشتن از بدین کشت	که او بود در خجل و فغان	ز غارت و غارت عثمانیان
ز خون کز آن و کرد سپاه	زمن کشتن از بدین کشت	که او بود در خجل و فغان	ز غارت و غارت عثمانیان
غنی کران در کشتن کز آن	فرمود چو شمع در دم	که او بود در خجل و فغان	ز غارت و غارت عثمانیان
چو کردید شمع سالان	چراغ اجل کشتن از بدین	که او بود در خجل و فغان	ز غارت و غارت عثمانیان

که ناسخ ز قفس شای سچ	و بنحیج عبد الله بن ثواب	که ناسخ خود را فانی علی
سخن سنج دانی گشت عباد	روایت کنند کتاب بخار	که اندیز و نام سپین
که او بود از چهره ثانیان	ولی ملک در وصف بیجان	هست بحدت میان سپاه
بگفت ای شد احسان و زین	بگفتی قوی قاد بی سپین	سراخضر و قوت جاوید
کنون مدتی شد که دم فر	ز قوم و عیبت نمانم خیر	شیدم خرمها اندویدم
اجازت بخش ای امام زمان	که کردم عیال خود روان	نیل و راه شهادت و روان
در اقلک انفاق با ملک	بضمان و غیاث زور و	ز غیاثان کلاکت بخار
بر او روان گفت کثیر لعین	سه بان هزاران کازان کین	در آن ملک دایان با کار
پس انکار کثیر جانان باب	سوی من یوسف و قوت کمال	که پیش از طالب خضر و
که در خضر خضریم و شکر	بی حسرت نیست و نور تاب	که حق از خضر خضر و
خضر و عبد الله بن ثواب	امیر اسنا ز جانب ثواب	بر فراخت قهر با خضر علم
شاید طایف بگفت خوش آمد	چو بودمان در خور و طایف	خبر یافت عبد الله بن ثواب
بی حسرت حرم بود و نوار	ز رقت چو روان کوا و حنا	ز دامن او آسمان کبود
در آن خلعه فصل از راه	روان بود از هر طرف و خیر	از آن خلعه چو نخل و انار
ز هر برج را بر سر افراختند	شکست با نهر قهر بر طایف لعین	و طایف کوفه از انقوس صداقت ایاب
نمودند چون خند و دل پر تاب	ز این خدیج و ز این قعین	که چون قهر پیدا کرد با سپاه
روایت کند سالم بر معین	نشدند آفت بپای حنا	آگاهی کردند از رو کات
دو و دو و هزاران کار	سرایای فولاد و لغز شده	در دوزخ کین ز ملک کون
فرق در خون و جوش شده		

کشته

کشود نماز تو بر وی حجام	در صبح از قلعه آسمان	در آمد ز جان خویش ز کاران
پس از حجله نکافرین رای	بیاز است از نیم کرانیا	یکدیگر از آنکس یکدیگر دست
بلند باز ناله کوسر و سنج	چو سپاه مصری سیخ	آگاهی کرد از سیکل بهار
دلبران بقلمه چو سپید دم	گشودند بر کج کردان حکم	بهر برج اوان کوسر و پین
پس از سرچ عبد الله بن ثواب	در خنده کرد بدین و فک	بهر بود ناخبر از آن جنک
ز خیلش با طایف بپای حنا	بیکبار افتاد هفتصد و	بیاز بدین ز کوشاک حنا
بغنا و دگر صد و بیست کس	ملازمین نشسته اند از قلعه	با این دزد کشته که در نیم
بهر بود خبری از او روان	مرا در نظر منست کرمی	بهر بود ناخبر از آن جنک
که من عهد کردم بشیر و نکار	که از من امان دایم و نامکار	بیاید بصلح و جان نیم
بهر صلاح ای یکان و کزیر	بیاد ازین قلعه اندیز	چو در این سخن صلح با نظام
یک از پیام او روان نکار	بیاد و دزد و پادشاه ثواب	پس از است اندیش با خلعت
بگشت و بر انفاق است کار	بهر چنان سیکل است	بگشت اید پسران بقا و دین
اگر کشند عهد ازاد کات	بمانند این از او و شعیب	بمانند دزد ملازمین کین
اگر کشند کرد و از ایشان کج	ز ما نیز کشند شود و شک	سوی قهر و شتابان ثواب
نوم عهد کن با خدای حجام	یکدیگر دست از کشتن شعیب	اگر کشند عهد ازاد کات
پس از قهر فرمود بشیر لعین	خبر شدن با نهر قهر کد از شهادت عبد الله مجید	و اجازت با نهر قهر و شهادت بیعت قلعه مجید
عالمه خطه فاصد و کاش چو	روایت نمود گشت از شعیب	که چون طالع خضر خضر شد
عبیدی ز تاریخ این میان	سوی خضر خضر و ثواب	علی بن عامر بگشت ای امیر
خبر شد که در لعین با سپاه		

کشته

روانند و در بستان ز خون نیکو چون لعل خندان	لشکر کشیدیم و مبین سعادتی بدین صفت احسان و گرفتار شدند تا آنکه بدست سبب جانان	دو صد کس بیکباره سوی سمر فر کوه غار ان بدیشان نمود
زینجا ندیدیم که مان سپهر کرازی بدینام چو بود	شرار بنفشه و بخت و جام مهر کفایتش بود که سبب جانان	یکی با و یک گفت کای کای و هفتاد چو جاسوسان
نخستین سبب که نامدار کون از کفایت خود عمل	روان شد و سبب جانان گرفتار گشتی بینج اجل	که کشتی بی سبب بدین براشفت و سبب جانان
و چون از کفایت خود عمل بناورد و ز و سبب جانان	گرفتار گشتی بینج اجل سبب جانان چو بدین	پیر ازین شید از میان گرفت بروز زمین و بدین
بفرمود و از کفایت خود عمل دو صد کس که در پیشگاه	بناورد و ز و سبب جانان ز احزاب را با جانان شدند	فکند و صد کس از کفایت خود عمل نکرد و باز کرد و خود خندان
ز بعضی علی چون در هیچ شدند و از کفایت خود عمل	پیشمان نکرد و بدین و سبب جانان تا آنکه	کیندش بدامان کوی از کوه منطقه و سبب جانان
رسیدند و از کفایت خود عمل از ان سوره ای چون شید	لشکر کشیدیم و مبین سعادتی بدین صفت احسان و گرفتار شدند تا آنکه بدست سبب جانان	دو صد کس بیکباره سوی سمر فر کوه غار ان بدیشان نمود
از ان سوره ای چون شید ز جاسوس معلوم شد	ز احزاب را با جانان شدند پیشمان نکرد و بدین	کیندش بدامان کوی از کوه منطقه و سبب جانان
که در روز و شبان بود جنانند و مانند پیران	بناورد و ز و سبب جانان ز احزاب را با جانان شدند	فکند و صد کس از کفایت خود عمل نکرد و باز کرد و خود خندان
در آمد و از کفایت خود عمل براهیم بکشت و از کفایت خود عمل	لشکر کشیدیم و مبین سعادتی بدین صفت احسان و گرفتار شدند تا آنکه بدست سبب جانان	دو صد کس بیکباره سوی سمر فر کوه غار ان بدیشان نمود

مردند و از کفایت خود عمل در از کفایت خود عمل	دفعه ششم و مبین سعادتی بدین صفت احسان و گرفتار شدند تا آنکه بدست سبب جانان	دو صد کس بیکباره سوی سمر فر کوه غار ان بدیشان نمود
زینجا ندیدیم که مان سپهر کرازی بدینام چو بود	شرار بنفشه و بخت و جام مهر کفایتش بود که سبب جانان	یکی با و یک گفت کای کای و هفتاد چو جاسوسان
نخستین سبب که نامدار کون از کفایت خود عمل	روان شد و سبب جانان گرفتار گشتی بینج اجل	که کشتی بی سبب بدین براشفت و سبب جانان
و چون از کفایت خود عمل بناورد و ز و سبب جانان	گرفتار گشتی بینج اجل سبب جانان چو بدین	پیر ازین شید از میان گرفت بروز زمین و بدین
بفرمود و از کفایت خود عمل دو صد کس که در پیشگاه	بناورد و ز و سبب جانان ز احزاب را با جانان شدند	فکند و صد کس از کفایت خود عمل نکرد و باز کرد و خود خندان
ز بعضی علی چون در هیچ شدند و از کفایت خود عمل	پیشمان نکرد و بدین و سبب جانان تا آنکه	کیندش بدامان کوی از کوه منطقه و سبب جانان
رسیدند و از کفایت خود عمل از ان سوره ای چون شید	لشکر کشیدیم و مبین سعادتی بدین صفت احسان و گرفتار شدند تا آنکه بدست سبب جانان	دو صد کس بیکباره سوی سمر فر کوه غار ان بدیشان نمود
از ان سوره ای چون شید ز جاسوس معلوم شد	ز احزاب را با جانان شدند پیشمان نکرد و بدین	کیندش بدامان کوی از کوه منطقه و سبب جانان
که در روز و شبان بود جنانند و مانند پیران	بناورد و ز و سبب جانان ز احزاب را با جانان شدند	فکند و صد کس از کفایت خود عمل نکرد و باز کرد و خود خندان
در آمد و از کفایت خود عمل براهیم بکشت و از کفایت خود عمل	لشکر کشیدیم و مبین سعادتی بدین صفت احسان و گرفتار شدند تا آنکه بدست سبب جانان	دو صد کس بیکباره سوی سمر فر کوه غار ان بدیشان نمود

برافراشتن چار و ده دهم شتا
برآمد علی و بر غیاث
در آشتی نردان هم و سیاه
برافراخت چون هم و هجدهم
بقر و شکار و پیشروان
در آشتی بخیر کرد و در جنگ
گرفتند از کین ستانها یک
سیر خود و زین برین جنگ
برآمد یک یول و در قریب
بر آنکست شداد و زین و
بر چار یار بر خست سیر
امام و هفت از هفتادین
برافراخت شداد و شیرین
رسانید آنکه بدو زین
شداد و هفت شداد داد
زاو از یکمیش بر آنکشان
پس رفت و سعدیان بخند
بنیادان زاو از کین دین
نهایان صدان در کعبه کبوتر

سر بر دود رکوه را بجاندار
چون و شب تابان را ز باران
سبقت لشکر از این دو کفر
بفتح افاق بیغ دو و مک
طلمها بر از در آسمان
هر او و کشتی شیر یلکن
بفرمان شد و نیست صفت
بدوش شیر تیغ صحرایک
در آمد بر یاد کوس و زین
بیمنا ایچو یو دمان جلوه کرد
شداد و کرد با تیغ بند
انام بود سبد مشکین
برون کرد طار تیغ ستر
شده عیال از این شد و تیغ
روان سحر ایما شد باد
دیده ندای ایل و خول و شاد
نجرکان چو شیران خند
بلر زید ارم شیرین
فند از این خال عیال

چو مانند یکدیگر کنند و زانگاه
بدانان اندیش بخیر خد
فراشند از پیش چار یکدیگر
شده درم بر خاک کمر و نش
ز دروغ و زانده و دواج کمر
شیاطین بر ایشان نهادند
از انوی جارید یکجفت
جز بود تا کوسن زین زد
ستادند مردان ستار شایان
بدانانک به چار یکجفت
زدانانک به چار یکجفت
بناشدند از و کین بایان
زدانانک به چار یکجفت
چار یکدیگر از
زدانانک به چار یکجفت
پس از چشم چار یکجفت
از انو که از ان یکجفت
رویشان بخیر و دواج
چار یکدیگر از

برافلاک چید که در شام
 سپاه شاپور فرود آمدند
 غزاید کس نام صحبگاه
 صفد بکشتیم بر شکست
 بر داشتند ایا نایک
 مداحین گرفتند اینجا
 ز نواد او هنر کرد و
 برانسان ز بیم و ز ^{دند} زدن
 بستند صفها عیان بر عیان
 که شباید کرد فتن بچنگ
 کای ز ایند زاده بد کرد
 بر غری باشد ز توانست
 کیون آمد بر سر خرد کرد
 کوشد نقش ثایر پوین
 کرد چنان شایسته لپارش
 بقدر سینه زد بکودار شیر
 چو در ایامیدان درآمد بوج
 بوجم فروزند ز ابرهار
 خوشحال اجل ملک دایم

علی بن فضال شیطان حب
 بر قوس ملازمت برادر غضب
 جبر بر محاکم شیطان فرین
 چنانند از تو مع بر کردش
 بر انکبوت صبر با رقم کشد
 خطاشد از تو ناله بدکان
 ز جمل از غایب حسن
 بر انکبوت انکار توس حسن
 بر دهن بر سینه بدکان
 بر دهن بر غایب از غایب
 بر انداخته عاشر حسن
 بر خوار اندک بود کسان
 بر یکدیگر بر عاشر غمناک
 بر انداز ازین جامع عبید
 بر جامه بر یک بر توس و حب
 بر انداخته کبر از انداخته
 بر سر بر کون کشد از سر
 بر سینه بر طایر از انچه
 بر انداخته بر غمناک

در آن شد بشیر و شاد
 قتل حیدر و خاله یل
 بوی شمعان ناسب گشت
 قتل عیسی و زلف محمد
 خدای بوی و هفت شگفت
 قتل طاهر و حبیب اردی
 بخارید ز بانان پیلان
 بوز بانک بر چرخ پیلان
 کرد بر قارون و فیلان
 قتل طاهر و حسن و
 بر آورد کوفال خارا شکن
 شاهان طاهرین طاهر نام
 شورش طاهر و شریک
 قتل یحیی و یونس و
 بدوش بر دین کبریا
 یکدیگر و کز نال شدند
 شاهان طاهرین و با
 یکدیگر و کز نال شدند

[illegible]

کز پندار کشتن تیغ ارفشان
 که بشکافد از زلف تا پیشانی
 زهر در آبی ندادش از امان
 که پندار برود است از تن
 زبا لای تو من یک گشت
 فکندش ز یک پیر خا کدبان
 که چارای پیش پست رزم از ما
 زین بلوی حسن حمله کرد
 بیا لای من چون پیر بخش
 که چون سر شد خود از آن
 که افکند پی از پیر در کون فلان
 که شد پیکرین کلبه استخوان
 لبیک بپیر که کشته دلف
 بکشد بد از زین عالمی عهد
 روانی نبرد پذیر جای یا
 کیا گوشت داشت سوار برین
 چو در پای خون کشد دست
 روان شد بماند پیر اجل

و فریختن کجاست	برافتن از کین و کجاست	برافتن از کین و کجاست	برافتن از کین و کجاست
بفتاد ز خون بگریز کین	دوایان مرا از اشقیای کین	بهر آکین دلیان رستم زله	بفارت کشودند دست جواد
بکشند و بشنودند	رسیده لشکر صفی با بخت	معاوی و بیک لشکر	حلمای کین را نکون شمشیر
بفرخ و فرخ جاوید	و غنای سلطه بر خطه انصاری	شش طایفه لشکر	چو پیلای رویی می شدند
شبنم زنا زاده بدست	سوی عربین حاضر نموت	که باید زردان لشکر	سیاه و فریختن ملک
بش سلطه ناکار	بسی می ناسد بان هزار	چهار نکت جانوش	خیزد و در دم بچشم
بجیل یکد خاتم رزم	نمود و سلطه با پیش	شدا و حکم آن روز	عزیز شلم بقاعه
بشد با هزار و صد	سوی سلطه می شو	دولشکر یکین	رسیده و در دست
بفرمود عاصم که از طرف	هم از کرد و بسته	از انوی سلطه	کشیدند صفی با بخت
بر آنکشت سلطه بدوشی	بمیدان کین تو	چو بودمان کرد	بجنا بدشیر
چو غیر بر جای جلوس	طلحه که از اهل کلام	بر اندر صف	بر زبانک بر سلطه
کایکافر پیش زای	توقه دشمن	بفرمود از ابا	نمود بدشیر
زنا زاده بودی	شدن دشمن	مرا آنکشت	تحقیق کرد
برافتند سلطه	که مبنی تو	کان کرد	بازم و غرور
بجند بد خاتم کای	زبان از ایند	دو بدند	مکند بد
بشد چن طعن	بفرمود	کلو کا	کشید از
بجیل کشت سلطه	دراورد کرد	کشیدند	سیر کشت
ندیدند	و کین سلطه	نمودند	دو بدند
بشیر بازی نهادند	بسی تیغ	بفرمود	بفرمود

برافتن از کین و کجاست	برافتن از کین و کجاست	برافتن از کین و کجاست	برافتن از کین و کجاست
بفتاد ز خون بگریز کین	دوایان مرا از اشقیای کین	بهر آکین دلیان رستم زله	بفارت کشودند دست جواد
بکشند و بشنودند	رسیده لشکر صفی با بخت	معاوی و بیک لشکر	حلمای کین را نکون شمشیر
بفرخ و فرخ جاوید	و غنای سلطه بر خطه انصاری	شش طایفه لشکر	چو پیلای رویی می شدند
شبنم زنا زاده بدست	سوی عربین حاضر نموت	که باید زردان لشکر	سیاه و فریختن ملک
بش سلطه ناکار	بسی می ناسد بان هزار	چهار نکت جانوش	خیزد و در دم بچشم
بجیل یکد خاتم رزم	نمود و سلطه با پیش	شدا و حکم آن روز	عزیز شلم بقاعه
بشد با هزار و صد	سوی سلطه می شو	دولشکر یکین	رسیده و در دست
بفرمود عاصم که از طرف	هم از کرد و بسته	از انوی سلطه	کشیدند صفی با بخت
بر آنکشت سلطه بدوشی	بمیدان کین تو	چو بودمان کرد	بجنا بدشیر
چو غیر بر جای جلوس	طلحه که از اهل کلام	بر اندر صف	بر زبانک بر سلطه
کایکافر پیش زای	توقه دشمن	بفرمود از ابا	نمود بدشیر
زنا زاده بودی	شدن دشمن	مرا آنکشت	تحقیق کرد
برافتند سلطه	که مبنی تو	کان کرد	بازم و غرور
بجند بد خاتم کای	زبان از ایند	دو بدند	مکند بد
بشد چن طعن	بفرمود	کلو کا	کشید از
بجیل کشت سلطه	دراورد کرد	کشیدند	سیر کشت
ندیدند	و کین سلطه	نمودند	دو بدند
بشیر بازی نهادند	بسی تیغ	بفرمود	بفرمود

بجاریه گفتند کای پهلوان
دو دلاش کرد چون بفرستم
رو بفرست او چون بفرست
بر آید از کوی خیل کز آن
روان شد بی جانب کوها
بر اندک کس از مردان
روان گشت با کفر از سپاه
فرار و در چار صند ز ما
که نکلان شدند از شایان
کشدند چندی از آن کافران
بر اندک کس از خیل کز آن
روان گشتند شایان
کشدند شایان از آن کافران
روان گشتند شایان

ذكر بارازينهر رفع فساد
في الموضع

چشم داشت ز مینا رخسار
نبد داشت کس سودا زینان
یکه در میان بکشت و شکار
نخج داشت پای و کعبه

بوده و فیضی برین فراد
دانشان در کتب معتبرین اطا و ظالم نشان

بكر البزغش خندان و ناخست کردن قيم بن ميارع المکان در جلوه را

بدره ساقی از یاده قلم ساز می
و افروختن انفس تبیع و سندان بر جان مخالفان

و رنگین شدن ششها و کفایت از خون غلظت

مجلس پنجم و نهمای کوشین

بر انداخته عیارش بر
بر آورد از مکه مقدسه
بگذاشت تا هم گشت انتقام

بیکر پیدای افس جوهر و زمان
که کبریم خون فدا می نمود

خبر داد و جاسوس کان دو ^{سپاه} بمانان غار ان زده بارگاه روا نکشتن پر دل کینه خوا

کوهی بکسار و بر آنها
 شوم من بکسار صفا نهان
 بر بزم خنهای سروانان
 روان سوسن خجالتی
 کز ازان برانند زینت کوه
 رفتند امان کسار را
 چو آتش دود ببارش کین
 در اقلع چون چندی رسید

برآمد ز قلعه بغیرم جفا د

خدا فرمادہ را مہدی یا ایہی
معیاس در رخ جای ہے

که بخندد کرد و نکشست

یک چشم از درد گریان شود

کاینندام را در حدیثی

شاهزاده سلطان محمد

روانکشان از بیم سوزی بخت

د فیر زنده چراسی

روايت زينة بن حبان

سوی کوم قاران نهادند را

فرو داشتند که با سکوّه
 بر انداخته اقم اخلاص کین
 در خشنود شد بفتح آینه تها
 بیدانها رسانا کاشند
 بیاورد رقم با تیغ کین
 اگر دم زنی یا بر آبی رخای
 بیاورد او را برین از سپاه
 هر چند آینه بر او وحشتند
 به او دهاجا را بخشد

چو افسر عالم ز ذر و رقه سست

شبنم از انشکر نابکار
بکشند بپایان سوار
بلایان کسار فرود آید
بر زبانان دشمنان

ز بقدر علی مرود دزنیاه
بسی کسبی شعبان میکنه

بدین زمان لشکر انگلیسی
و اطفال ایلاخون رنجی

چو آمد از پیشه شیرین
برهنه بیند کوی ازیم کون

بکیمی نغز ان ندای نشان که بود است کون تو طبل آ

هر آنکس که بشااد و پزیر نیست
ز تخم زنا فدا هر عینیت

نکردند و از آن چو تو ایلعین بر این کوی از اهل دین

سرفروختن برفا را مکنند

در اندک نشانی از این فرزند خشنده

[illegible]

سوی قسم پردل در قنداره
دالان ترکیم برهم نهند

بزرگی شهنشاه و در میان
بزرگی و بزرگی و بزرگی

در سوخته خانه شمعها

فخاکه دندی ضعیف حقیر

مردی تو را گفت که در دست

نمازاده ای بلند دینی که کاردی نفس کشی دشمنی

سخی تو ای کافر دیوسار
زیشان دین نامی محمد فرار

از خیمه انوار است کبریا
فشمس ز کون ازل بلند

تا از حالت سستی که

کلمه من آنند اندیش و خوشند

سز چو نیروز از آمدن
روایح بکوه و انعام بفرستد از طاعت و سجده
در اندشت آتش برافروخته
بخواه اقول و اخبار اهل کمال

روانشن خفاک شیطان خیر	روانشن سوی بر اسلام خیر	علام علی و مرید عیسی	خواتین و پندتیر یکدیگر
برافراختن خفاک شیطان	کبر بر اسلام زنده سپید	سعدی دلا و ریدت شیر	زخاک بگرفت شمشیر
بر ذبیح بر تارک انجیلین	نکست عذاب در جام و قنداق	نکست عذاب در جام و قنداق	که نانا و شکافت شمشیر
شب بر لشکر دلا و زکاء	نهم جنگ کردن تا خفاک	چو خورشید تن شعاع	چو شمشیر تخت کردن
کرزان سدا ز عرصه کادو	صدح کران لعل زخم دار	برون آمدن چا صد کن	کشیدند یکبار شمشیر
چو کلکون بمیدان کین	صدح کین ز کسب لاله خند	ز اسلحه اژدها و مار	بند سوی خرد و پیر
سعدی ز افراشته شیدا	کشورده سوی پند خندان	ز هر سو که جاسوس در	ز هر سو که طبعان شیطانی
یکشند این عالم بکان	هر جا که داند از ایشان	بشد کنند از تیغ ارباب	چو شمشیر از تیغ ارباب
چو جبار نه سوی مدینه	في الموعظة		
چنان باشد و فراق العنا	یکسوی نمائندگی ناپا	که این مضحک غمنا	نمودند در راه سیکل فنا
فویبند ز عمارت نیست	که از نعل شوه کف نیست	برافراختن شمع جفا ازل	قضا در زنده باد اجل
جراغ حیات بقانون	ز باد نفس کشنده زوفا	برافراختن نور سیکل	که خاشاک زنده ز باد اجل
کسانی که در اندیشه	بیوشند از حسن دنیا نظر	چو آب بند در محفل راه	ز هر گاه بپندند در رنکاه
چو از دین است نکامت	بیکدیگر از دین امانت	چو بر نظر افکند هر طرف	دل خویش را ز دنیا بماند
بنا بد کشیدن ز نام نگاه	و گردن از آفت بلام نگاه	کشوری چو حسن نظر	ز چشم دل رفت نور بصیر
ز سبیل هوش و چو پند	شد این کعبه و بلبل خندان	کشور نفس حرم رسته	که از شوق مال و دگر از حجاب
نماید ز خجل آنکه ندید ز	بماند چو سکه زنجیر	چنان بسکند از طبع بکنا	که هر صفت را نیکو از انزال
جوان بود وقت حسرت	بود فاسد خم عصای اجل	سعدی دم زدن و مرکب	دل را بسکند که مویک
جوان چون عصای غضبان	در انام بری پشیمان	چو طالع شود صبح مویک	پند ز زوال آفتاب امید

خرد سبیل پند شهاب	نمایند بحسن عباد شهاب	شهاب کشف پند	که انا و پند کشف
خدا یا نصیبان نمودم شهاب	تجدید جاب ز یاد اتمام این مجتهد	تجدید جاب ز یاد اتمام این مجتهد	آخر از حاکمین الیم القاد
که بود است دایم بخوبی	و تجدید حضرت شهاب در نظم این جواهر	و تجدید حضرت شهاب در نظم این جواهر	دلش روشن از شمع خلی
الحی یا تمام الامر	نفضل علیک یا نعمتک	لک الحمد و الشکر و کلک الحمد	لک الحمد و الشکر و کلک الحمد
فخت کتابی را کما اتمک	ختمت بیانی یا عطا ک	نفضلت یا رب فی کل باب	علی یا تمام هذا الکتاب
ز لطف تو که دگر بجا	رساندم با تمام این کتاب	کشیدم بکل بیان	بلوغ سخن نفس مدح علی
ز فضل عیبت بقول صواب	بیایان رسید این مجتهد	برافراخت فکر هر انجمن	جراغ بلاغت ز شمع سخن
نجوم بیان از صبح کتاب	نمودم فروز را ز آفتاب	احاط ز نام مبین	که کردید از سبیل پند
بیان کردم از او با صبح	بنظم بلوغ و شان فصیح	برافراخت طبع بیایع سخن	ز شمع فصاحت چراغ سخن
که نمودم بفتاح فکر پند	در کج اخبار از ارباب	برافراخت کلام چراغ خبر	ز شمع احاطت اهل نظر
برافراختم کوهر استان	ز بحر نوار اهل بیان	شدیم نوازی زهر بلبل	بچشم زهر کلمات حکم
در چراغ بیان سوختم	ز شمع حدیث برافراختم	روایت زهر دوی با فم	زهر سخن کوهری با فم
زهر استان کشود در	ز مفتاح عقل سخن کبری	خیال من از سخن هر کتاب	ببی دگر باب در انتخاب
در خشان که های عقل صحیح	بر شنبه کشیدم بنظم فصیح	کل نظرش از جام پرانده	چو فردوس فرود روی راسته
چو غوغا و بحر بلاغت شعا	بگردید عجب بغیر عجا	که هر ماه و جمله مشور بود	هر نخله یک نفس مسطور بود
چو افراخت طبع چراغ بیان	ز شمع روایات اخبار بیان	خبرها بکلی ای فرمود شد	که هر ماه مشور منظور شد
در اخبار و تاریخ اهل کاف	بسی بود در غلط افکار	زهر یک بیان عیبت نمود	سوی اخلاص اشارت نمود
کشیدم بکشیدم دگر کتاب	ندیدم و بی جمع دگر کتاب	چو کلک بیان را زرا کشود	زهر خفاک استخوان شود
بصدح اخبار را کشیدم	ز هر سو که بجهول کشیدم	بصفت نام برد او را	ببدم بی نخله و دانت

حکایت از جناب اقدس	رقم خاندان کوزه و صند	که فرزند خرمی خوش	بگفت زهر خرمی نوشد
و کتاب بیان جمل	توطیع و قباله و انوار	و در میان امام عظیم	ال
شبی بود از غدا که خبری	دل با غم و تن بخت قرب	یکی گفت از احکام که	بگریختن از مشایخ
زغم شاد باشد از غدا	که بیدار در آن خواب	بگفت که ای مشایخ	را بود با در خود جهان
و دلادی بر از دروغ	بنظم صفای کرم قلم	مشو گفت از دروغ	خود کند با دروغ
چو بخت کرد از دست	چو کل و دی خود را	چو شمع از بسوی	فرود زد و طبع چراغ سخن
طال را از آن جادو	که او از قلب بگریخت	خوابی که از بخت	بیاید که خود را
چو شعله که با دل	نمای رخ خوش	چو شمع بیان	بهر سخن بر تو
دلست که در از غم	چو لاله که بر سر	دم از دست که	چو صند و دم
دلست که در از غم	همیشه زوایا	نهانند از	چو آتش نهان
چنین بود که	که خون خورد	ولی که	بگریختن از
دل بود روشن	زهر علی	که بچید	زهر شد
پس از شوق	که در مدح	نمودم	بجز ایشان
علی و صبح از	بها که	چراغ	فرزند
بکاک مضائق	چو صند	شما و	ز صند
علی و بود اول	که از	علی و	که در
برهان عقل	یک بود	در	و اما
امامی که در	خلق	سپهر	و حق
جهان که	امام	بها	چراغ

مجلسی که در آن روز
حضرت امام عظیم

بنا از انوارش	رسیده بدین	بیار و کف	بود فطر
لین منبع علم	کفن مقدم	قضا طمع	ندید است
نوحی خلد	لب ساخن	ز علم	بدین
نامی که کرد	بجز	در	ز صفت
عمل کرد	نزد	سخاوت	شجاعت
امامی که بود	کل ز	برفت	روی که
امامی که	نهاده	بود	سفر
نمود که	از آن	بدگاه	بخاک
اگر از وجود	نوح	امامی	حرم
ای که کرد	حکیم	غادر	نمود
ایرین و	امام	که در	که بود
مکرم	مشرف	امامی	که از
بیرمان	بهر	صفا	بود
لله	لله	که	بیایان
بنای	بنای	اقا	بنی
فرز	فرز	بغیر	سفر
شهر	شهر	سفر	ارضا

مجلسی که در آن روز
حضرت امام عظیم

۱۸۹



Handwritten Persian text in the right margin.

